

برندهی یک جایزه‌ی اسکار ۲۰۰۳
برندهی دو جایزه‌ی گولدن گلوب ۲۰۰۲
برندهی جایزه‌ی بن افاکنر ۱۹۹۹
برندهی جایزه‌ی پولیتزر ۱۹۹۹

ساعت‌ها

مایکل کانینگهام
مهدی غبرایی



THE HOURS

ساعت‌ها

برنده‌ی جوایز پولیتزر و پن / فاکتر، ۱۹۹۹

مایکل کانینگهام

ترجمه‌ی مهدی غبرایی



کانینگهام، مایکل، ۱۹۵۲ - م.

Cunningham, Michael

ساعت‌ها / مایکل کانینگهام؛ ترجمه‌ی مهدی
غبرایی. - تهران: کاروان، ۱۳۸۳.
۲۴۰ ص.

ISBN 964-7033-79-6

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیفا.

The Hours

عنوان اصلی:

۱. داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م. ۲. وولف، ویرجینیا،
۱۸۸۲-۱۹۴۱ م Woolf, Virginia - تأثیر - داستان. ۳. روابط
زن و مرد - داستان. الف غبرائی، مهدی، ۱۳۲۴ - مترجم. ب.
عنوان.

۸۱۳/۵۴

PS۳۵۶۶ / الف ۱۸۶

س ۳۲۲ ک

۱۳۸۱

۱۳۸۱

۸۱-۴۶۵۷۱ م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات کاروان

ساعت‌ها

مایکل کانینگهام

رمان

The Hours

Michael Cunningham

مترجم مهدی غبرایی

چاپ دوم ۱۳۸۳

صفحه‌آرایی سارا محسن‌پور

طراحی جلد آتلیه کاروان

لیتوگرافی موعود

چاپ هورخش

۲۰۰۰ نسخه

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

ISBN: 964-7033-79-6

مرکز پخش: کاروان - ۸۰۰۷۴۲۱

تهران - صندوق پستی ۱۸۶-۱۴۱۴۵



انستیتو سافیر
مؤسسه فرهنگی - انتشاراتی

برای اکبر رادی
هنرمند وارسته و والا

یادداشت مترجم

مایکل کانینگهام در ۱۹۵۲ در سین سیناتی اوهایو به دنیا آمد و در پاسادنای کالیفرنیا به عرصه رسید و مدتی نیز در لس آنجلس زندگی کرد. از دانشگاه استنفورد در رشته‌ی ادبیات انگلیسی لیسانس گرفت و در دانشگاه ایووا دوره‌ی فوق‌لیسانس را گذراند نخستین رمانش ایالت‌های طلایی (۱۹۸۴) بود، اما رمان دومش، خانه‌ای در آخر دنیا در ۱۹۹۰ منتشر شد و از آن استقبال شایانی کردند. قن و خون، رمان دیگرش در ۱۹۹۵ به چاپ رسید.

رمان ساعت‌ها در ۱۹۹۸ منتشر شد و در ۱۹۹۹ برنده‌ی جوایز پولیتزر و پن / فاکتر شد. داستان‌های کوتاه کانینگهام در بسیاری از نشریات معتبر امریکا، از آتلانتیک مانثلی گرفته تا نیویورکر، به چاپ رسیده است. داستان کوتاه فرشته‌ی سفید او در ۱۹۸۹ بهترین داستان کوتاه سال در امریکا شناخته شد.

رمان ساعت‌ها تحت تأثیر و برگردی رمان خانم دالووی، از ویرجینیا وولف، نویسنده‌ی بزرگ انگلیسی، که کم و بیش هم‌زمان با جویس و پروست و فاکتر در این رمان و رمان‌های دیگرش از شگرد (تکنیک) سیلان ذهن بهره گرفته، نوشته شده است. ویرجینیا وولف تنها زن پیشگامی است که از این شگرد با موفقیت استفاده کرده و آن را در رمان‌های بعدیش گسترش داده و به کمال رسانده است. به اضافی این که غالباً مسایل و مشکلات زنان و آزادی زن و گرایش به نهضتی که بعدها به فمینیسم مشهور شد در آثار او غالب است. به همین دلیل از احترام و موقعیت خاصی در ادبیات انگلیس و جهان برخوردار است. چنان‌که پس از حدود ۷۰ سال نویسنده‌ی دیگری از دنیای انگلیسی زبان

(آمریکا) با الهام از زندگی و دغدغه‌های ویرجینیا وولف و به ویژه رمان خانم دالووی، رمان تازه‌ای می‌نویسد و نشان می‌دهد که هنوز بینش و نگاه او به دنیا تازه و در خور اعتنا و احترام است. و می‌تواند برای دیگران دستمایه‌ی هنری باشد که آن را در دنیای امروز و در زمان و مکانی دیگر بگسترانند.

جان‌مایه‌های رمان متعدد و متنوع است: وظیفه، جنسیت، زیبایی‌شناسی، خلاقیت، مرزهای سیال سلامت جسمی و روانی، حساسیت بیش از حد در برابر زندگی و اضطراب، درآمیختگی نبوغ و جنون، تنهایی و وانهادگی انسان، عشق جنسی و مرگ و خسران و ناکامی، رابطه‌ی نویسنده با خواننده، و... همه‌ی این‌ها در قالب نثری خوش ساخت و ریز بافت و معرق‌کاری با دقت فراوان ارائه شده و گاه حیرت خواننده را برمی‌انگیزد و نشان می‌دهد هنوز رمان توصیفی نمرده است.

کانینگهام با استفاده از زندگینامه‌های متعددی که درباره‌ی ویرجینیا وولف نوشته‌اند، به ویژه آثار کونتین بل، خواهرزاده‌ی ویرجینیا، و هرمیون لی و... شخصیت ویرجینیا وولف را بازسازی و در فصل‌هایی از داستان زنده کرده است. و در کنار او طبعاً خواهرش، ونسا (و بچه‌هایش)، شوهرش، لئونارد وولف، مستخدمه‌شان، نلی، نیز بار دیگر جان می‌گیرد و در فصل‌هایی که از زبان ویرجینیا وولف روایت می‌شود کم و بیش حی و حاضرند. در پیش درآمد رمان در چند صفحه با لحنی دریغناک و سرشار از دلتنگی چگونگی خودکشی ویرجینیا وولف و شوریدگی او در جهانی در حال ویرانی (۱۹۴۱ بجوچه‌ی جنگ جهانی دوم در اروپا) وصف می‌شود. و در فصل‌های بعدی مربوط به او (۷ فصل در یک روز ژوئن ۱۹۲۳) از دغدغه‌ی نوشتن و چگونگی شروع رمان خانم دالووی و این‌که آیا می‌توان از توصیف یک روز از زندگی زنی به گوهر ناب هنر دست یافت و تصمیم درباره‌ی خودکشی خانم دالووی همراه تنش‌های ذهنی ویرجینیا وولف در جدال بین ابتدال و ملال زندگی روزمره و هنر و خلاقیت، سرردها، شنیدن همه‌هایی و همی از دیوار، میل به خودکشی در خود و... نویسنده‌ای که از خلوت و خمودگی زندگی در ریچموند (حومه‌ی لندن) به جان آمده و از قول خانم دالووی می‌گوید: زندگی، لندن، در ماه ژوئن... و سرانجام هنر موقتاً پیروز می‌شود و او به زندگی ادامه می‌دهد و از خودکشی خانم دالووی نیز می‌گذرد، با این استدلال که او شایسته‌ی خودکشی نیست و خودکشی را باید به موجودی حساس‌تر و شکننده‌تر، یعنی شاعر، حواله داد.

در فصل‌های مربوط به لورا براون (۱۹۴۹، سن فرانسیسکو) از زن خانه داری معمولی سخن به میان می‌آید که شوهری دارد و پسر سه ساله‌ای - ریچی - و کودکی دیگر در شکم، و برای روز تولد شوهرش کیک می‌پزد. او کتاب خانم دالووی را می‌خواند و

دچار همان اضطراب‌ها و کشمکش‌های درونی است و در زندگی روزمره معنایی قانع‌کننده نمی‌یابد و می‌خواهد با دست‌پختی عالی و خیالی به زندگیش معنا بدهد، و وسوسه‌ی خودکشی را فقط به سبب عشق به پسر و شوهر و کودکی که در درون دارد کنار می‌گذارد و بر آن غلبه می‌کند. گویی او نیز پاره‌ای از وجود ویرجینیا وولف در زمان و مکانی دیگر است.

و اما فصل‌های خانم دالووی (۱۹۹۸)، نیویورک، از زبان زنی به نام کلاریسا وون حکایت می‌شود که معشوق سابقش، ریچارد - همان ریچی کوچک - که شاعری نامدار است و تازه جایزه‌ای قابل توجه به او تعلق گرفته و قرار است طی مراسمی دریافتش کند، اما مبتلا به ایدز شده و در بستر بیماری است. او از دوران جوانی کلاریسا را به سبب یکی بودن نام کوچک و کردار و رفتارشان خانم دالووی صدا می‌زند. کلاریسا هم خالی از دغدغه‌ها و وسوسه‌های خانم دالووی و به عبارتی دیگر ویرجینیا وولف نیست، اما زنی است جا افتاده و سرد و گرم چشیده و بر وسوسه‌های گوناگون غلبه کرده و دوام آورده است و به جای او ریچارد شاعر است که دست به خودکشی می‌زند.

این فصل‌ها بیش از همه متناظر است با رمان خانم دالووی، از نام‌ها گرفته (کلاریسا، ریچارد) تا دوست مؤنث و دختر به نام‌های متفاوت، تا شروع داستان (گل خریدن و گذشتن از پارک و دیدنی‌های مسیر از جمله دیدن یک ستاره‌ی سینما - به جای ملکه در خانم دالووی - و سرانجام مرگ شاعر...)

داستان همان‌طور که گفتیم از زبان سه زن تعریف می‌شود، یکی واقعی (نویسنده‌ی بزرگ در گذشته) و دو تن ساختگی. فصل‌های کتاب در هم تنیده است (و بر عکس رمان خانم دالووی که اصلاً فصل بندی ندارد و سیلان اندیشه‌ها از ذهن و زبان چند تن سرریز می‌کند و خواننده خود باید کشف کند که راوی کیست، در رمان ساعت‌ها نام راوی در عنوان هر فصل آمده) و برای خواننده‌ی امروزی که با رمان مدرن و سینما آشنایی دارد راحت و روان است و یک روز ژوئن (مثل کتاب خانم دالووی) از زندگی هر زن انتخاب شده. اما چون به ضرورت سه نفرند و در سه زمان و مکان مختلف، بنابراین روایت در سه روز رخ می‌دهد، به اضافه‌ی پیش‌درآمد که روز مرگ ویرجینیا وولف در ۱۹۴۱ است، جمعاً چهار روز. اما رمان در این‌جا برعکس کار وولف که به عمد سخت‌خوان است و منتقل‌کننده‌ی ملال و به جان‌آمدگی، بسیار خوش‌خوان و پرکشش است. شاید یکی از عواملی که به خوش‌خوان بودن کتاب کمک می‌کند این باشد که نویسنده در عین نزدیک شدن به سبک نوشتاری ویرجینیا وولف (کاربرد فراوان معترضه‌ها، به صورت پراکنده و تیره، جملات بلند و گاه بسیار کوتاه و...) در آن افراط نکرده و نخواسته مقلد صرف

باشد. به علاوه، در عین این‌که هر دو از زبان راوی سوم شخص استفاده کرده‌اند، اما روایت خانم دالووی در زمان ماضی است و ساعت‌ها در زمان حال می‌گذرد. گذشته از این نویسنده‌ی امروز امریکایی هر چند تا حد زیادی به حال و هوای ویرجینیا وولف نزدیک شده و به تصدیق بسیاری از منتقدان با استادی به نویسنده‌ی بزرگی چون او ادای دین کرده، اما بدیهی است که از شوریدگی و جنون و نبوغ و عظمت استاد کم‌تر برخوردار است، زیرا چنین زنان مردانی به این آسانی‌ها نصیب تاریخ هنر نمی‌شوند.

بد نیست سخنی هم درباره‌ی فیلمی که از روی این رمان ساخته شده و در مراسم اعطای جایزه‌ی اسکار ۲۰۰۳ درخشیده بگوییم: استیون دالدری با بازیگری مریل استریپ در نقش خانم دالووی، نیکول کیدمن در نقش ویرجینیا وولف، و جولین مور به نقش لورا براون در ۲۰۰۲ فیلمی از روی این رمان ساخت که تاکنون با تحسین منتقدان و تماشاگران روبه‌رو شده. نیکول کیدمن و مریل استریپ یکی دو جایزه‌ی نسبتاً مهم را گرفته‌اند و نیکول کیدمن به عنوان بهترین بازیگر زن سال جایزه‌ی اسکار ۲۰۰۳ را دریافت داشته است. گفتنی است که دیوید هیر از بابت فیلمنامه‌ی اقتباسی چندی پیش برنده‌ی یکی دو جایزه‌ی مهم از جمله اسکار شده است.

در دو - سه باری که فیلم را دیده‌ام، به نظرم رسیده فیلم روی هم رفته در انتقال فضای سرگشتگی و شوریدگی رمان موفق شده و ساختار محکم و منسجمی دارد، اما به هر حال این‌ها دو رسانه‌ی مختلف‌اند و هر یک زبان خاص خود را دارند. هر چند فیلم در لحظاتی از تصویرهای درخشانی با بازی ستارگان نامدار برخوردار است (به ویژه نگاه نیکول کیدمن به توکای مرده در آن لحظه که در کنارش سر به زمین می‌گذارد، یا حتی نگاه‌های خیره‌ی پسرک - ریچی - یا برخی حالات مریل استریپ و جولین مور تکان دهنده و به یاد ماندنی است) با این‌همه معتقدم رمان چند سر و گردن از فیلم بالاتر است و سینما طبعاً نمی‌تواند با این رسایی از حالات درونی انسان بگوید:

«هم‌چنان که زن و مرد از تپه بالا می‌روند و ویرجینیا پایین، با خود می‌گوید من تنها هستم. البته تنها نیست، دست کم نه به آن نحو که هر کسی بتواند بفهمد. با این حال در این لحظه که باد می‌وزد، به سوی چراغ‌های کوادرنر گام برمی‌دارد و احساس می‌کند که هیولای قدیمی نزدیک می‌شود (نامش را دیگر چه بگذارد؟)، و می‌داند که اگر - و هر وقت که - هیولا پیدایش بشود، یک‌سره تنها خواهد شد. هیولا سر درد است، هیولا پیچ‌پچی است توی دیوار؛ هیولا باله‌ای است که در میان امواج تیره شکسته است. هیولا بند آمدن نغمه‌ی کوتاه توکایی است که همه‌ی زندگیش همین بود. هیولا هر آن‌چه زیبایی و امید است از جهان می‌رباید و هنگامی که کارش به پایان رسید، آن‌چه به جا می‌ماند قلمرو

زندگان نیم مرده است - قلمرویی بی شور و شعف و خفقان آور. ویرجینیا هم اینک شکوه تراژیکی احساس می‌کند، چون هیولا چیزهای بسیاری است، اما نه خُرد است و نه احساساتی؛ با حقیقت تحمل‌ناپذیر مرگباری کف بر لب می‌آورد. درست اکنون که فارغ از سردرد، فارغ از صداها قدم می‌زند، می‌تواند با هیولا روبرو شود، اما باید به قدم زدن ادامه دهد، نباید برگردد.»

حالا به شکار ببر سوم می‌رویم، اما مثل بقیه این یکی هم به همان صورتی خواهد بود که خواب دیدم، ساختاری از کلمات، نه ببری از گوشت و استخوان که ورای همه افسانه‌ها بر زمین راه می‌رود. این چیزها را خوب می‌دانم، با این حال نیرویی ناشناخته مرا به سمت این پرسش مبهم، نامعقول و باستانی می‌راند، و ساعت‌ها به دنبال ببر دیگری می‌روم، جانوری که در نظم یافت نمی‌شود.

خ.ل. بورخس، ببر دیگر، ۱۹۶۰

وقت ندارم که نقشه‌هایم را توضیح دهم. باید درباره ساعت‌ها، کشف خودم، شرح کشفی بدهم و بگویم چه‌طور پشت سر شخصیت‌های داستان‌هایم غارهای قشنگ می‌کنم. به نظرم این‌ها دقیقاً همان چیزهایی است که می‌خواهم: آدمیت، طنز، و ژرفا. گمانم غارها متصل می‌شوند و در حال حاضر یک یک به پرتو روشنایی می‌آیند.

ویرجینیا وولف، خاطرات روزانه، ۳۰ اوت ۱۹۲۳

سرآغاز

با عجله بیرون می‌رود، کت کلفتی پوشیده که با وضع هوا جور نیست. ۱۹۴۱ است. جنگ دیگری شروع شده. یادداشتی برای لئونارد و یکی دیگر برای ونسا گذاشته. با عزم جزم به سوی رودخانه می‌رود، خوب می‌داند چه می‌خواهد بکند، اما در این حال، حتی منظره‌ی تپه‌های سبزه‌پوش، کلیسا، و گوسفندهای پخش و پلا در دامنه که پشم‌شان با ته رنگی گوگردی می‌درخشد و زیر آسمان رو به تاریکی می‌چرند، توجهش را جلب می‌کند. درنگ می‌کند، گوسفندها و آسمان را تماشا می‌کند و بعد به راه خود می‌رود. صدای همه‌ها پشت سر اوست؛ غرش گنگ بمب‌افکن‌ها شنیده می‌شود، هرچه هواپیماها را می‌جوید، نمی‌یابد. سر راه به یکی از کارگران مزرعه برمی‌خورد (نامش جان است؟)، مردی یغور با سری کوچک که جلیقه‌ای به رنگ سیب‌زمینی پوشیده، و خندقی را تمیز می‌کند که از میان بستر بید سرخ می‌گذرد. مرد سر برمی‌دارد و نگاهی به او می‌اندازد، سری می‌جنباند، و باز به آب قهوه‌ای چشم می‌دوزد. از کنارش که می‌گذرد با خود می‌گوید چه مرد موفقی، چه خوشبخت، که خندقی را در بستر بید سرخی پاک می‌کند. خودش نا کام شده است. راستش اصلاً نویسنده نیست؛

فقط يك آدم نامتعارف استثنایی است. پاره‌هایی از آسمان در گودال‌های آبی که از باران دیشب به جا مانده، برق می‌زند. کفش‌هایش کمی در گل و لای فرو می‌رود. نا کام شده است، و حالا صداها پشت سرند، درست بیرون از دیدرسش همه‌می نامفهومی دارند، پشت سرش، این جا، نه، برمی‌گردد و صداها جای دیگری رفته‌اند. صداها برگشته‌اند و سردرد به قاطعیت باران نزدیک می‌شود، سردردی که وجودش را درهم خواهد شکست و خود را به جای او خواهد گذاشت. سردرد نزدیک می‌شود و انگار که (آیا خودش احضارشان می‌کند، یا نه؟) بمب افکن‌ها باز در آسمان پیدا شده‌اند. به خاکریز می‌رسد، از آن بالا می‌رود و باز به طرف رود سرازیر می‌شود. ماهیگیری بالا دست رود، آن دورهاست؛ متوجهش نمی‌شود، می‌شود؟ دنبال سنگی می‌گردد. آهسته و پیوسته می‌گردد، انگار از فرمانی تبعیت می‌کند که اگر می‌خواهد موفق باشد نباید از آن تخطی کند. سنگ نخراشیده‌ای به اندازه‌ی جمجمه‌ی خوک برمی‌دارد. همچنان که سنگ را برمی‌دارد و به زور در یکی از جیب‌های کتش می‌چپاند (خزکت گردنش را قلقلک می‌دهد)، نمی‌تواند به سرمای گچی و رنگ آن، قهوه‌ای شیری با خال خال سبز، بی‌اعتنا باشد. لب رود می‌ایستد؛ رود لپر می‌زند و بریدگی‌های کوچک گِل را از آب زلالی پر می‌کند که از زمین تا آسمان باخس و خاشاک پر لک و پیس زرد - قهوه‌ای و جامد نمای شبیه جاده که یکنواخت کران تا کران گسترده، فرق دارد. پیش می‌رود. کفش‌هایش را در نمی‌آورد. آب سرد است، اما می‌شود تحملش کرد. مکث می‌کند، تا زانو در آب می‌ایستد. یاد لئونارد می‌افتد. دست‌ها، صورت، خط‌های عمیق دور دهانش یادش می‌آید. یاد وِئسا و بچه‌ها، و ویتا و اِتل می‌افتد: بارها. همه‌شان نا کام شده‌اند، نه؟ یکباره دلش به حال همه‌شان می‌سوزد. در خیال به رودخانه پشت می‌کند، سنگ را از جیب درمی‌آورد و به خانه برمی‌گردد. شاید بتواند به موقع برگردد و یادداشت‌ها را پاره کند. می‌توانست به زندگی ادامه دهد؛ می‌توانست از این محبت واپسین

دریغ نکند. اما تا زانو در آب روان خلاف آن تصمیم می‌گیرد. صداها این‌جا هستند، سردرد می‌آید، و اگر به سوی مراقبت‌های لئونارد و ونسا برگردد، دیگر رهایش نمی‌کنند، می‌کنند؟ تصمیم می‌گیرد و اداشان کند که دست از سرش بردارند. ناشیانه به آب می‌زند (کف رودخانه لجن است) تا آب به کمرش می‌رسد. نگاهی به بالادست رود و مرد ماهیگیر می‌اندازد که ژاکت قرمزی پوشیده است و او را نمی‌بیند. سطح زرد رودخانه (از نزدیک که نگاهش می‌کنی، بیش‌تر زرد است تا قهوه‌ای) آسمان را تیره منعکس می‌کند. پس واپسین دم ادراک راستین همین جاست، مردی که ژاکت قرمز به تن دارد ماهی می‌گیرد و آسمانی ابری که در آب کدر منعکس می‌شود. تقریباً بی‌اختیار (به نظرش بی‌اختیار می‌رسد) پیش می‌رود یا می‌لغزد، سنگ او را با خود می‌کشد. با این حال هنوز انگار چیزی نشده؛ این هم نا کامی دیگری به نظر می‌رسد؛ فقط آب سردی است که راحت می‌توان شنا کنان به آن پشت کرد؛ اما بعد جریان آب دورش می‌پیچد و بانیرویی چنان ناگهانی و عضلانی او را با خود می‌برد که انگار مردی از اعماق آن درآمده و به پاهایش چنگ انداخته و آن را به سینه‌ی خود کشیده باشد. نیرویی جسمانی به نظر می‌رسد.

ساعتی بعد شوهرش از باغ برمی‌گردد. خدمتکار می‌گوید: «خانم رفته بیرون». و چنان روی بالش شکافته‌ای می‌کوبد که توفانکی از پر به پا می‌شود. «گفت زود برمی‌گردد».

لئونارد می‌رود بالا به اتاق نشیمن تا رادیو گوش کند. روی میز پاکتی آبی می‌بیند که اسم خودش رویش نوشته شده و تویش نامه‌ای است.

عزیزم،

به یقین باز به سرم زده:

به نظرم نمی‌توان زمانه‌ی هولناک دیگری را از سر گذراند.

این بار دیگر حال خوب نمی‌شود.

صداهایی در گوشم می پیچد و نمی توانم حواسم را جمع کنم.
 پس دست به کاری می زنم که به نظرم بهتر است.
 تو بزرگ ترین سعادت ممکن را نصیب کرده ای.
 تو از هر لحاظ سنگ تمام گذاشته ای.
 تا این بیماری ناجور سراغم نیامده بود، کسی از ما دوتا خوشبخت تر نبود.
 دیگر نمی توانم با ن دریفتم، می دانم که زندگی را خراب می کنم، و بی من
 می توانی کار کنی.
 می دانم که کار می کنی.
 می بینی که حتی این را هم نمی توانم درست بنویسم.
 نمی توانم چیزی بخوانم.
 آن چه می خواهم بگویم، این است که همه ی سعادت زندگی را مدیون توام.
 تو با من صبوری کرده ای و خوییت باور نکردنی بود.
 می خواهم بگویم که... همه این را می دانند.
 تنها کسی که می توانست نجاتم دهد، تو بوده ای.
 غیر از قطعیت خوبی تو، همه چیز از وجودم رخت بر بسته.
 بیش از این نمی توانم زندگی تو را ویران کنم.
 فکر نمی کنم هیچ زوجی پیدا شوند که به اندازه ی ما سعادتمند بوده باشند.

و.

لئونارد به عجله از اتاق بیرون می زند و از پله ها پایین می رود. به خدمتکار
 می گوید: «به نظرم برای خانم وولف اتفاقی افتاده. به گمانم باز خواسته خودش را
 بکشد. از کدام طرف رفت؟ خودت دیدی که از خانه بیرون برود؟»
 خدمتکار از ترس می زند زیر گریه. لئونارد دوان دوان به طرف رودخانه
 می رود، از کلیسا و گوسفندها و از بستر بید سرخ می گذرد. لب رودخانه جز مرد
 ژاکت قرمز ماهیگیری کسی را نمی بیند.

جریان آب او را تند با خود می برد. انگار در حال پرواز است، پیکری وهم آلود،
 دست ها باز شده، موها افشان در آب، دنباله ی موج خزکت در پشت سر.

در میان شعاع‌های قهوه‌ای دانه‌های نور به سنگینی شناور است. زیاد دور نمی‌شود. پاهایش (کفش‌ها را آب برده) گه گاه به کف رود برمی‌خورد و با این کار ابری از لای و لجن که آکنده از نیم‌سایه‌ی برگ‌های پوسیده است، به‌کندی بلند می‌شود و بعد از عبور او باز فرو می‌نشیند. رشته‌علف‌های سبز - سیاه لای موها و خزکش گیر کرده، و لحظه‌ای چشم‌هایش که لایه‌ی انبوهی از علف‌ها آن را پوشانده، و در نهایت سست می‌شود و بر آب می‌رود، پیچ و تاب می‌خورد و باز و بسته می‌شود.

سرانجام در برابر یکی از پایه‌های پل ساوئیز^۱ از حرکت می‌ایستد. جریان آب او را می‌فشارد و به جان می‌آورد، اما او را محکم در پایه‌ی یکی از ستون‌های پهن مربع جای می‌دهد، پشتش به رود است و صورتش رو در روی سنگ. در آن جا با دستی بر سینه و دست دیگر در کنار لُنبَر در خود می‌چاله می‌شود. سطح روشن و مواج بالای سر اوست. آسمان سفید و ابری که عبور کلاغ سیاهی گه گاه بر آن هاشور می‌زند، بی‌ثبات در آن جا منعکس می‌شود. اتومبیل‌ها و کامیون‌ها روی پل می‌غرند. پسر بچه‌ای که سه سال بیش‌تر ندارد، همراه مادرش از پل می‌گذرد، پای نرده می‌ایستد، خم می‌شود، تکه چوبی را که به دست دارد بین میله‌های نرده می‌فشارد و چوب از دستش رها می‌شود و در آب می‌افتد. مادرش دستش را می‌کشد، اما او اصرار دارد کمی بایستد و تکه چوب را که آب با خود می‌برد تماشا کند.

این جا که هستند، یکی از روزهای اوایل جنگ جهانی دوم است: پسر بچه و مادرش روی پل، تکه چوبی که بر سطح رود شناور است، و جسد ویرجینیا در ته رود، انگار که خوابِ سطح رود، تکه چوب، پسر بچه و مادرش و آسمان و کلاغ‌ها را می‌بیند. کامیونی زیتونی رنگ پر از سرباز یونیفورم پوش که به پسر بچه

1. Southeast

که تازه تکه چوپش را در آب انداخته دست تکان می دهند از پل می گذرد. پسربچه هم با تکان دادن دست جواب می دهد. از مادرش می خواهد او را بلند کند تا سربازها را بهتر ببیند؛ به این ترتیب دیدن او هم برای آنها آسان تر می شود. همه ی این ها وارد پل می شود، صداشان در چوب ها و سنگ های پل پژواک می یابد، و وارد تن ویرجینیا می شود. صورتش که یکبری به پایه ی پل فشرده شده، همه ی این ها را جذب می کند: کامیون و سربازها، مادر و بچه.

خانم دالووی

هنوز گل خریدن مانده است. کلاریسا وانمود می‌کند به تنگ آمده (هر چند این جور خورده کاری‌ها را دوست دارد)، سالی را می‌گذارد که حمام را تمیز کند، قول می‌دهد که نیم‌ساعته برگردد و می‌دود بیرون.

این جا نیویورک سیتی است. حالا انتهای قرن بیستم است.

در راهرو به روی یکی از صبح‌های ژوئن باز می‌شود، صبحی چنان قشنگ و تر و تمیز که کلاریسا لحظه‌ای در آستانه در می‌ایستد؛ درست مثل این که لب استخر ایستاده باشد، و آب فیروزه‌ای را که بر کاشی‌ها لپّ می‌زند، و نور مایع خورشید را که در عمق آبی نوسان می‌کند تماشا کند. انگار لب استخر ایستاده باشد، لحظه‌ای در پریدن به آب لرزش سریع پوست تن در تماس با سرما، ضربه‌ی صریح غوطه‌وری در آب درنگ می‌کند. نیویورک با هیاهو و فرسودگی قهوه‌ای چرکین خود، با زوال بی‌انتهایش، صبح‌های تابستانی کمی مثل امروز دارد؛ صبح با بیان زندگی تازه با چنان عزمی همه جا را تصرف می‌کند که کم و بیش کیهانی بودنش پیداست، مثل شخصیت‌های کارتونی که هزار جور بلای ناگهانی و مکافات بر سرشان می‌ریزد، اما نه می‌سوزند و نه خراشی بر می‌دارند و

برای هزاران بلای دیگر آماده‌اند باز در این ماه ژوئن درخت‌های کنار خیابان دهم غربی از میان مربع‌های گه سگ و کاغذهای باطله که در پای‌شان ریخته ریزبرگ‌های کامل داده‌اند. باز جعبه‌ی پشت پنجره‌ی پیرزن همسایه، که مثل همیشه پر از شمعدانی‌های پلاستیکی سرخ رنگ‌باخته‌ی نشانده در خاک است، گل قاصدک خود رو درآورده.

زنده بودن در صبحی از ماه ژوئن موفق و کم و بیش برخورداری از امتیاز و در پیش داشتن خردکاری‌های ساده چه قدر هیجان‌انگیز و منقلب‌کننده بود. او، کلاریسا وون^۱، آدمی معمولی (در این سن و سال، چه دردسری است که پنهانش کنیم؟) باید گل بخرد و مهمانی بدهد. کلاریسا که از راهرو قدم بیرون می‌گذارد، کفش‌هایش در تماس با سنگ می‌کا نشانده‌ی پله‌ی اول غرغز گوشخراشی می‌کند. پنجاه و دو سال دارد، درست پنجاه و دو سال، و تقریباً به طور غیر طبیعی از سلامت کامل برخوردار است. جزء به جزء همان احساس دل‌انگیزی به او دست داد که آن روز در ولفلیت^۲ در هیجده سالگی داشت، که از در شیشه‌ای درآمده و وارد روزی مثل این شده بود، روزی تر و تازه با زلالی کم و بیش دردبار و سرشار از رستنی‌ها. سنجاقک‌ها میان بوته‌های دُم‌گربه‌ای مارپیچ پرواز می‌کردند. بوی صمغ کاج‌ها بر بوی علف افزوده می‌شد. ریچارد پشت سرش پیدا شد، دستی روی شانه‌اش گذاشت و گفت: «عجب، سلام، خانم دالووی». نام خانم دالووی فکر ریچارد بود – نام مستعار عجیبی که شبی پس از مستی در خوابگاه دانشجویی قانعش کرد که وون برایش نام مناسبی نیست. گفته بود باید نام قهرمان برجسته‌ای در ادبیات را رویش بگذارند، و وقتی بحث کرده بود که چرا ایزابل آرچر یا آناکارینا نباشد، ریچارد اصرار ورزیده بود که خانم دالووی تنها نام برازنده‌ی اوست. پای نام کوچک واقعیش در بین بود، نشانه‌ای روشن‌تر از آن که بتوان نادیده‌اش گرفت، و مهم‌تر از آن موضوع بزرگ‌تر

1. Clarissa Vaughan 2. Wellfleet

سرنوشت. مقدر نبود که او، کلاریسا، ازدواج نافرجامی داشته باشد، یا زیر چرخ‌های قطار بیفتد. سرنوشتش چنین بود که جذاب و ثروتمند شود. بنابراین خانم دالووی بود و می‌ماند. خانم دالووی آن روز صبح به ریچارد گفته بود: «قشنگ نیست؟» ریچارد جواب داده بود که «زیبایی هرزه است، من پول را بیش‌تر دوست دارم.» بذله‌گویی را ترجیح داده بود. کلاریسا که جوان‌تر و تنها زن بود، حس کرد می‌تواند قدری احساسات به خرج دهد. اگر او آخر ژوئن بود، او و ریچارد عاشق هم بوده‌اند. تقریباً یک ماه تمام بود که ریچارد در رختخواب لوئیس را ترک گفته بود (لوئیس توهم پسر کشاورز، مظهر زنده‌ی جسمانیت کامل) و به او رو کرد.

گفته بود: «از قضا من زیبایی را دوست دارم.» دست او را از روی شانه‌ی خود برداشته بود و نوک انگشت اشاره‌ی او را کمی محکم‌تر از آن‌چه قصد داشت به دندان گزیده بود. هیجده ساله بود با نامی تازه. می‌توانست هرچه دوست دارد بکند.

همچنان‌که از پله‌ها پایین می‌آید تا گل بخرد، کفش‌هایش روی پله‌ها مثل سمباده‌ی نرم غرغر می‌کند. چرا دربار‌ه‌ی خوش‌شانسی همزمان سرسختانه‌ی ریچارد (صدایی مضطرب و پیامبرگونه در ادبیات آمریکا) و زوال او (ابدأ سلول تی^۱ ندارید، نه این‌که نتوانیم پیدایش کنیم.) بیش‌تر از این دلش نمی‌گیرد؟ چه مرگش شده؟ عاشق ریچارد است، مدام به فکر اوست، اما شاید آن روز را کمی بیش‌تر دوست دارد. خیابان دهم غربی را در یک صبح معمولی تابستانی دوست دارد. حال آن بیهوشی بی‌بند و باری را داشت که زیر توری سیاه موهایش را دکلره کرده و در شب بیداری بر بالین شوهر متوفایش چشمش دنبال مرده‌های مناسب ازدواج است. از سه تاشان – لوئیس، ریچارد و کلاریسا – کلاریسا همیشه

۱. T.cell: نوعی گلبول سفید که در ایمنی بدن نقش مهمی دارد و در بیماری ایدز از بین می‌رود.

سنگدل تر از همه بود، از مدت ها پیش تصمیم گرفته بود کوتاه بیاید و از واکنش های لذت جویانه و بی بند و بار خود برخوردار شود، که به قول ریچارد مثل رفتار بچه های هفت ماهه ظالمانه و کلافه کننده و در عین حال دوست داشتنی بود. می داند شاعری مثل ریچارد در همان صبح با جدیت راه می افتد، آن را اصلاح می کند، زشتی های فرعی را همراه زیبایی های فرعی دور می افکند، حقیقت اقتصادی و تاریخی را پشت این خانه های آجری کهنه، پیچیدگی بی پیرایه ی سنگی کلیسای اسقفی، و مرد میانسال لاغری که با سگ باریک اندامش قدم می زند (این ها ناگهان در همه جای خیابان پنجم پیدا می شوند، این سگ های کوچولوی بدعق پا چنبری) می جوید، حال آن که او، کلاریسا، فقط بی دلیل از خانه ها، کلیسا، مرد، و سگ خوشش می آید. می داند کودکانه است. امتیازی در بر ندارد. اگر ناچار شود عشق خود را (حالا، در این سن و سال) برملا کند، در عداد فریب خوردگان و ساده لوحان قرار می گیرد؛ مثل مسیحی هایی با گیتار معمولی، یا زن هایی که موافقت کرده اند در ازای نگهداری شان آزاری نرسانند. با این حال این عشق کورکورانه کاملاً برایش جدی است، انگار همه چیز در دنیا جزئی از هدفی وسیع و دست نیافتنی است و همه چیز دنیا نامی پنهان از خود دارد، نامی که نمی توان از راه زبان به دیگری انتقال داد، بلکه فقط می توان خود شیء را دید و احساس کرد. این شیفتگی دایمی و قاطع همان است که او روح خود می داند (واژه ای دستپاچه کننده و احساساتی، اما دیگر اسمش را چه بگذارد؟)؛ همان قسمتی که می توان تصور کرد بعد از مرگ تن باقی می ماند. کلاریسا هرگز از این چیزها با کسی حرفی نمی زند. نه با آب و تاب حرف می زند و نه شیرین زبانی می کند. فقط در برابر بروز زیبایی آشکار با هیجان حرف می زند، و حتی در این صورت هم با خودداری آدم های بالغ واکنش نشان می دهد. گاهی با خود می گوید زیبایی هرزه است. من پول را بیش تر دوست دارم.

امشب مهمانی می‌دهد. اتاق‌های آپارتمان‌ش را پر از خوراکی و گل و آدم‌های هوشمند و منتفخ می‌کند. در طول مهمانی از ریچارد مراقبت می‌کند و نمی‌گذارد زیاد خسته شود، بعد او را به بالا شهر می‌برد تا جایزه‌ی خود را بگیرد. همچنان‌که در نبش خیابان هشتم و پنجم ایستاده است شانه صاف می‌کند و منتظر سبز شدن چراغ راهنمایی می‌ماند. ویلی بس که بعضی صبح‌ها در این حوالی از کنارش می‌گذرد، با خود می‌گوید بفرما، این هم خانم. زیبایی قدیم، هیپی قدیم، موها هنوز بلند و بی پروا جوگندمی، که با شلوار جین و پیراهن نخی مردانه و یک جور دمپایی محلی (هندی؟ آمریکای جنوبی؟) به پا، به گردش بامدادی آمده. هنوز هم یک جور جاذبه‌ی جنسی دارد؛ یک جور افسون جادویی کولی‌وار؛ با این حال امروز صبح که با این پیراهن گشاد و کفش‌های عجیب این طور قد علم کرده و در برابر جاذبه‌ی زمین مقاومت می‌کند، قیافه‌ی مصیبت‌باری به خود گرفته است؛ به ماموت ماده‌ای می‌ماند تا زانو در قیر فرورفته و بین دو تقلا در حال تجدید قوا؛ ماموت غول پیکر و مغرور و کم و بیش بی‌اعتنا ایستاده است و وانمود می‌کند به فکر علف‌های لطیفی است که در ساحل دوردست رویده، حال آن‌که به یقین می‌داند در دام افتاده و تنها همین جا خواهد ماند و پس از تاریکی شغال‌ها از راه خواهند رسید. صبورانه منتظر چراغ می‌ایستد. لابد بیست و پنج سال پیش تو دل برو بوده، لابد مردها حاضر بودند با خوشحالی در آغوشش بمیرند. ویلی بس به قوه‌ی تشخیص خود در چهره‌شناسی می‌نازد؛ خوب می‌فهمد آن‌هایی که حالا سنی از شان گذشته روزگاری جوان بودند. چراغ سبز می‌شود و او راه می‌افتد.

کلاریسا از خیابان هشتم می‌گذرد. از تلویزیون قراضه‌ای که کنار جدول خیابان همراه یک پمپ سفید از چرم خام رها کرده‌اند خوشش می‌آید. از ارابه‌ی پر از گل کلم و هلو و انبه‌ی دستفروش دوره گرد خوشش می‌آید که با کارت‌های کوچکی قیمت‌ها را اعلام کرده و تا توانسته علامت نقطه گذاری به کار

برده: «۱/۴۹ دلار!!» «یکی ۳ دلار!؟!» «هر یک پنجاه سنت!!!!». زیر طاق، سر و کله‌ی پیرزنی بالباس تیره‌ی خوش دوخت پیدا می‌شود که آواز می‌خواند؛ دقیقاً بین مجسمه‌ی دوتایی جرج واشنگتن قرار گرفته که یکی مرد جنگی است و دیگری سیاستمدار، و صورت هر دواز باد و باران فرسوده است. جنب و جوش، افت و خیز، تو در تویی و پیچیدگی، و بی‌نهایت بودن زندگی در شهر آدم را به هیجان می‌آورد. داستان منهایتن را می‌دانیم که بیابانی بود که آن را به بهای چند رشته خرمهره خریدند، اما باورت نمی‌شود که از ازل شهر بوده است؛ و اگر آن را حفر کنی، خرابه‌های شهری دیگر، شهری باستانی را می‌یابی، و بعد شهری دیگر و شهری دیگر. زیر سیمان و چمن پارک (حالا از پارک گذشته است، همان جاکه پیرزن سر به عقب انداخته و آواز می‌خواند) استخوان‌های آن‌هایی که در منطقه سفالگران دفن شده‌اند قرار دارد، همان جاکه صدها سال پیش راحت سنگفرش شده تا میدان واشنگتن را بسازد. کلاریسا از روی اجساد مردگان می‌گذرد و مردهایی پچ‌پچ کنان مواد مخدر را (نه به او) عرضه می‌کنند، و سه دختر سیاه از کنار گوشش غژغژ کنان می‌گذرند و پیرزن آوازی ناخوش می‌خواند، ای...ی...ی...ی... کلاریسا از بخت بلند خود و از کفش‌های خود (در حراج بارنی، ولی بی‌سر و صدا خریده) سپاسگذار و سرخوش است؛ هرچه باشد ادبار پابرجای پارک این جاست که حتی در زیر پوشش علف و گل‌ها هم دیده می‌شود؛ فروشندگان مواد مخدر هم این جا هستند (اگر پایش بیفتد آدم هم می‌کشند؟) همین طور آدم‌های روانی، بیکاره‌ها و آواره‌ها، آدم‌هایی که بخت‌شان، اگر اصلاً چنین چیزی داشته باشند، از آن‌ها گریخته است. با این حال دنیا را به خاطر ناهموار و ماندگار بودنش دوست دارد، می‌داند که دیگران هم از فقیر و غنی لابد دوستش دارند، هرچند کسی بخصوص از دلایل آن حرف نمی‌زند. در غیر این صورت چرا همگی سعی می‌کنیم بی‌توجه به مفتضح بودن و آزاردهندگی زندگی به آن ادامه دهیم؟ حتی اگر حال و روزمان بدتر از ریچارد

باشد؛ حتی اگر گوشت تنمان ریخته باشد و سراپا چرک و جراحت باشیم و ملافه‌های خود را کثیف کنیم؛ با این حال دلمان هوای زندگی را می‌کند. با خود می‌گویند به همه‌ی این‌ها ربط دارد. چرخ‌های فلزی روی زمین می‌غلطند و غرغر می‌کنند؛ وقتی مردهای جوان بی‌پیراهن صفحه‌ی فریزی را پرتاب می‌کنند قدری از پشنگه‌های روشن آب فواره به رهگذران می‌پاشد؛ از گاری‌های نقره کوب فروشنده‌های دوره گرد (از پرو، از گواتمالا) دود کباب بلند می‌شود، پیرمرد‌ها و پیرزن‌ها در آفتاب توی نیمکت‌ها لم داده‌اند و ملایم با هم حرف می‌زنند و سر می‌جنبانند؛ ناله‌ی بوق ماشین‌ها و صدای گیتار در هم آمیخته (آن گروه ژنده آن‌جا هستند، سه پسر و یک دختر، می‌توانند «هشت مایل بالاتر» را بزنند؟) برگ‌ها روی درختان می‌جنبند و برق می‌زنند؛ سگ خالدار در پی کبوترهاست و رادیوی رهگذری آهنگ «همیشه دوست دارم» را پخش می‌کند و در این میان زنی که لباس تیره پوشیده زیر طاق ایستاده و همچنان می‌خواند ای... ی... ی... ی...

از میان میدان می‌گذرد و از پشنگه‌های آب فواره بی‌نصیب نمی‌ماند، و حالا سروکله والتر هاردی پیدا می‌شود؛ شلوارک و پیراهن سفید رکابی پوشیده و اندام عضلانی‌اش را به نمایش گذاشته و با گام‌های ورزشکارانه و پر نشاط به سوی واشنگتن اسکویر پارک می‌رود. والتر شوخ طبعانه داد می‌زد: «آهای، کلیر.» و لحظه‌ای دستپاچه می‌شوند که چه‌طور یک‌دیگر را ببوسند. والتر می‌خواهد لب‌های او را ببوسد، اما کلاریسا به‌طور غریزی سر می‌چرخاند و صورتش را پیش می‌آورد. بعد خود را جمع و جور می‌کند، اما چند ثانیه دیر، در نتیجه لب‌های والتر به کنج لبش می‌نشیند. کلاریسا با خود می‌گوید خیلی سنگین و رنگین شده‌ام، مادر بزرگ‌وار. کشته مرده زیبایی‌های جهانم، اما فقط به خاطر واکنش ساده دلم نمی‌خواهد لب‌های یک دوست را ببوسم. ریچارد سی سال پیش به او گفته بود که پشت این نقاب دختر ماجراجو همه‌ی لوازم یک کدبانو

نهفته است، و حالا برای خودش هم روشن شده بود که روحیه‌ی محضری و سخت قراردادی دارد که سبب این همه رنج شده است. جای تعجب ندارد که دخترش از او رنجیده است.

والتر می‌گوید: «از دیدنت خوشحالم». کلاریسا می‌داند - عملاً می‌بیند - که والتر در این لحظه با یک رشته سنجش‌های سردرگم درگیر است تا معنای شخصی او را ارزیابی کند. بله، او همان زن کتاب است، موضوع زمانی که مدت‌ها انتظارش را داشتند نویسنده‌ی افسانه‌ای بنویسد، اما کتاب ناکام شد، نه؟ مرورهای مختصری بر آن نوشتند؛ و آرام و خاموش زیر موج‌ها لغزید. والتر به نتیجه رسید که او مثل اشرافی مخلوعی است که هنوز جذابیت دارد ولی مهم نیست. کلاریسا می‌بیند که والتر به نتیجه رسیده. لبخند می‌زند.

می‌پرسد: «روز شنبه تو نیویورک چه می‌کنی؟»

می‌گوید که: «من و ایوان این آخر هفته تو شهر می‌مانیم. در این مهمانی کوکتل حالش خیلی بهتر شده. می‌گوید امشب می‌خواهد برود مجلس رقص.»
«این زیاده‌روی نیست؟»

«من مواظبش هستم. نمی‌گذارم زیاده‌روی کند. دلش می‌خواهد باز هم به دنیارو کند.»

«به نظرت دلش می‌خواهد امشب مهمان ما شود؟ جشن کوچکی برای ریچارد گرفته‌ایم، به افتخار جایزه‌ی کاروترز^۱.»
«آه. عالیست.»

«تو که شرایط جایزه را می‌دانی، نه؟»

«حتماً»

«سالانه نیست. مثل نوبل و باقی جایزه‌ها سهمیه ندارند که پر کنند.»

1. Carrouthers

وقتی بفهمد کار کسی برجسته است و جای انکار ندارد، به طور ساده به‌اش
جایزه می‌دهند.»

«عالیست.»

می‌گوید که «آره.» و پس از لحظه‌ای اضافه می‌کند: «آخرین جایزه را اشبری
گرفته. و پیش از او مریل، ریچ و مروین بودند.»

سایه‌ای از چهره‌ی پهن و بی‌گناه والتر می‌گذرد. کلاریسا با خود می‌گوید: این
اسم‌ها باعث سردرگمیش شده؟ یا می‌شود، می‌شود حسادت کند؟ آیا تصور
می‌کند خودش هم مدعی کسب چنین افتخاری است؟

می‌گوید: «متأسفم که زودتر برای مهمانی خبرت نکردم. به فکرم نرسید که
تو این‌جا باشی. تو و ایوان معمولاً آخر هفته‌ها تو شهر نیستید.»

والتر می‌گوید البته که می‌آید و اگر ایوان حالش را داشته باشد، او را هم
با خود می‌آورد؛ البته شاید ایوان ترجیح بدهد انرژی خود را صرف رقص کند.
ریچارد از شنیدن این‌که والتر دعوت شده کفرش درمی‌آید، و سالی حتماً طرف
او را می‌گیرد. کلاریسا می‌فهمد. تحقیری که مردم نسبت به والتر هاردی
احساس می‌کنند مثل روز روشن است، چون انتخاب شد که در جام بیس بال
چهل و شش امتیاز کسب کند و جایزه بگیرد، چون با نوشتن رمان‌های عاشقانه
درباره‌ی عشق و خسران در مردهای جوان پرعضله پول شرم‌آوری درآورد؛
چون می‌تواند شب تا کله‌ی سحر مثل چوپانی آلمانی که چوبدستی را به هوا
می‌اندازد و می‌گیرد خوش و خرم و خستگی‌ناپذیر توی دیسکو برقصد. در تمام
جلسی و ویلیج به مردهایی مثل والتر برمی‌خوری، مردهایی که در سی یا چهل
سالگی یا بیش از آن اصرار دارند که همیشه رازدار و مورد اعتماد و از لحاظ
جسمی قوی هستند؛ و هرگز مثل بچه‌ها عجیب و غریب نیستند و هیچ وقت
نمی‌توان با گوشه‌کنایه یا نفرت ورزیدن از میدان به درشان کرد. ریچارد تا قیام
قیامت بحث می‌کند که مردهای همجنس باز بیش‌تر از آن‌هایی که پسر بچه‌ها را

گول می زنند به هدف لطمه می زنند، و بله، درست است که والتر کم ترین نشانی از طنز یا بدبینی بزرگسالان، نه چیزی که چندان عمیق باشد، در قبال علاقه اش به شهرت و مد و رستوران های مجلل بروز نمی دهد. با این حال کلاریسا درست قدر همین معصومیت آزمندانه را می داند. آیا قسمتی از عشقی که به بچه ها داریم به این دلیل نیست که آن ها در قلمرو طنز و بدبینی به سر نمی برند؟ آیا برای مرد خیلی زشت است که جوانی ولذت بیش تری بطلبد؟ به علاوه، والتر فاسد نیست، به هیچ وجه فاسد نیست. بهترین کتاب هایی را که می تواند می نویسد – کتاب هایی سرشار از ماجراهای عاشقانه و ایثار، شهامت در رویارویی با ناملایمات – و مطمئناً برای عده ی زیادی آسایش خیال فراهم می آورد. نامش مدام در سیاهه دعوت های مربوط به اعانه و خیریه و نامه های اعتراض آمیز هست؛ نقد و معرفی دست و دلبازانه و گنج کننده ای برای نویسندگان جوان می نویسد. از ایوان وفادارانه و به نحو احسن مراقبت می کند. کلاریسا معتقد است این روزها مردم را باید در درجه ی اول از روی مهربانی و ظرفیت ایثارشان سنجید. گاهی ذکاوت و هوش دلت را می زند؛ همه کمی نبوغ از خودشان نشان می دهند. نمی خواهد خود را از سطحی بودن بی شرمانه ی والتر هاردی محروم کند، حتی اگر این کار سالی را به سر حد جنون بکشانند و ریچارد را به این فکر بیاندازد که به صدای بلند بپرسد مبادا او، کلاریسا، خودش هم کمی تهی مغز و کودن شده باشد.

کلاریسا می گوید: «خوب. می دانی خانه مان کجاست، آره؟ ساعت پنج.»
«ساعت پنج»

«لازم است اول غروب باشد. مراسم ساعت هشت شروع می شود. ما جشن را انداختیم پیش از مراسم، نه بعد از آن. ریچارد نمی تواند تا دیروقت تاب بیاورد.»

«باشد. ساعت پنج. به امید دیدار.» والتر دست کلاریسا را می فشارد، بعد با

گام‌های شق و رق به نشانه‌ی سرزندگی نیرومند راه می‌افتد. دعوت والتر به مهمانی ریچارد یک جور شوخی بی‌رحمانه است، اما هرچه باشد والتر مثل کلاریسا در آن بامداد ژوئن زنده است، و اگر بفهمد (که ظاهراً همیشه می‌فهمد) که کلاریسا روز جشن با او حرف زده و به عمد موضوع را نگفته، احساس خواهد کرد سخت به او توهین شده است. باد برگ‌ها را می‌آشوبد و پشت روشن تر و سبز - خاکستری‌شان را می‌نمایاند، و کلاریسا ناگهان و از ته دل آرزو می‌کند که کاش ریچارد همین حالا آن‌جا کنارش می‌بود - نه ریچاردی که حالا شده، بلکه ریچارد ده سال پیش، ریچارد نترس حراف، ریچارد خرده گیر. دلش می‌خواست بگویمگو درباره‌ی والتر را از سر بگیرند. پیش از وخامت حال ریچارد، کلاریسا همیشه با او جنگ و دعوا داشت. ریچارد واقعاً نگران مسایل مربوط به خیر و شر بود، و ظرف مدت بیست سال هرگز از این نظر دست برنداشت که تصمیم کلاریسا به زندگی با سالی اگر نشان دهنده‌ی بروز مبتذل فساد عمیق نباشد، دست کم ضعیفی است از جانب او که بیانیه‌ای علیه زنان به طور کلی است (هرچند ریچارد هرگز این را نپذیرفت)؛ چون انگار پیشاپیش به این نتیجه رسیده بود که کلاریسا نه تنها نماینده‌ی خود، بلکه مظهر حسن‌ها و ضعف‌های هم‌جنسان خود است. ریچارد همیشه باریک‌بین‌ترین و کلافه‌کننده‌ترین همدم کلاریسا و بهترین دوستش بود، و اگر هنوز هم حال عادی داشت و بیماری از پا درش نیآورده بود، می‌توانستند باهم باشند، و درباره‌ی والتر هاردی و جوانی بی‌زوال و این‌که چه‌طور مرده‌های آنکاره ادای پسر بچه‌هایی را درآوردند که در مدرسه آزارشان می‌دادند جر و بحث کنند. ریچارد قدیمی می‌توانست نیم‌ساعت یا بیش‌تر درباره‌ی تفسیرهای ممکن گوناگون یک نسخه‌ی ناشیانه‌ی ونوس بوتیچلی که جوان سیاهی با گچ روی سیمان کشیده بود بحث کند، و اگر آن ریچارد کیسه پلاستیکی را می‌دید که باد آن را با خود برده و در برابر آسمان سفید در پیچ و تاب است و مثل تن عروس دریایی موج می‌زند، درباره‌ی مواد شیمیایی و فواید

بی پایانش و نقشی که در زندگی ما دارد دادِ سخن می داد. شاید دلش می خواست حرف بزند که چه طور کیسه پلاستیک (شاید تویش چیپس بوده، یا موز رسیده، شاید مادری تنگدست و به ستوه آمده موقع بیرون آمدن از فروشگاه‌های در میان یک گله بچه‌اش که با هم دعوا می کنند، بدون فکر دورش انداخته باشد) همراه باد تارود هودش می رسد و آب آن را با خود به اقیانوس می برد، و سر آخر در آن جا شاید لاک پستی دریایی، موجودی که صد سال زندگی کرده، آن را با عروس دریایی اشتباه بگیرد و بخورد و بمیرد. برای ریچارد ناممکن نبود که یک جوری این موضوع را یک راست به قضیه‌ی سالی بکشانند و با رعایت آداب به طرزی کنایه آمیز جوایز سلامتی و سعادت سالی شود. بعد از یکی از نطق‌های مفصل حال سالی را می پرسید، انگار که سالی یک جور گریزگاه پیش پا افتاده بود؛ انگار که سالی خودش (سالی خویشن دار، آزرده، و برخوردار از هوشی ظریف) مثل خانه‌ای در کنج خیابانی خلوت، یا ماشینی خوب و محکم و قابل اطمینان بی ضرر و بی آزار بود. ریچارد نه می پذیرد و نه هرگز از نفرتش نسبت به سالی دست برمی دارد؛ هرگز از این عقیده‌ی خصوصی دست نخواهد کشید که کلاریسا ته دلش کدبانوی اجتماعی شده است، و این نکته مهم نیست که او و سالی نمی‌کوشند عشق خود را به خاطر هیچ کس پنهان کنند، یا این که سالی زن مخلص و باهوشی است، یکی از تهیه کنندگان تلویزیون است، و محض رضای خدا - دیگر چه قدر باید به کار سخت و مسئولیت اجتماعی تن در دهد، و چه قدر لازم است کم تر از این پول بگیرد؟ اصرار کلاریسا در انتشار کتاب‌های خوبی که آشکارا سود نمی‌دهد در کنار کتاب‌های بازاری که جبران‌شان می‌کند، برای ریچارد مهم نیست. سیاست‌های او و همکاری‌اش با بیماران مبتلا به ایدز به نظرش اهمیت ندارد.

کلاریسا از خیابان هوستن می‌گذرد و به فکر می‌افتد که باید چیز کوچکی به شکرانه بازگشت موقت سلامتی ایوان برایش بخرد. گل نه؛ اگر گل برای مرده

دور از ظرافت طبع است، برای بیمار فاجعه است. پس چی؟ مغازه‌های سوهو پر از لباس‌های جشن، جواهرات و منبت‌کاری است؛ چیزی آن‌جاها نبود که بشود برای مرد جوان باهوش و متکبری خرید که شاید به کمک تعدادی مواد مخدر – شاید هم نه – به زندگی عادی بازگشته باشد. آدم چی دوست دارد؟ کلاریسا از کنار مغازه‌ای می‌گذرد و به فکر می‌افتد پیراهنی برای جولیا بخرد؛ با سردرگمی به پیراهن سیاهی چشم می‌دوزد که بندهایی مثل آن‌که آن‌امانیانی می‌پوشد دارد؛ اما جولیا پیراهن نمی‌پوشد، اصرار دارد که جوانیش را، دوره‌ی کوتاهی که لباس برای آدم اهمیت زیادی دارد، با زیرپیراهنی مردانه و جلیقه‌های چرمی ریش ریش مدل خشتی این ور و آن‌ور پلکد. (چرا دخترش این همه کم با او حرف می‌زند؟ سر حلقه‌ای که کلاریسا در هجدهمین سالگرد تولد به او هدیه داده، چه آمده؟) این هم آن کتاب فروشی کوچک در خیابان اسپرینگ. شاید ایوان از کتاب خوشش بیاید. پشت ویتترین یکی (فقط یکی!) از کتاب‌های کلاریسا، کتاب انگلیسی هست (کتاب جنایی، چه قدر برای چاپ ده هزار نسخه جنگیده است، و بدتر از این، چه‌طور به نظر می‌رسد اگر پنج هزارتایش را بفروشند شانس آورده‌اند)، در کنار سرگذشت خانواده‌ی آمریکای جنوبی که انتشاراتی بزرگ‌تری از دستش قاپیده، که آن هم معلوم می‌شود به دلایل مرموزی درآمدی ندارد، چون تعریفش می‌کنند، اما دوستش ندارند. زندگی‌نامه‌ی تازه‌ای از رابرت میپل تروپ و اشعار لوئیس کلوک هم هست، اما انگار هیچ کدام به دردش نمی‌خورد. همه‌شان در عین حال هم خیلی عمومی‌اند و هم خیلی خاص. باید کتابی از زندگی خودش به او داد، کتابی که جایش را معین کند، تر و خشکش کند و برای تغییرات مجهزش کند. نمی‌شود با شایعات مربوط به آدم‌های مشهور خودنمایی کرد، می‌شود؟ نمی‌شود داستان یک رُمان‌نویس تلخ‌کام انگلیسی یا سرنوشت هفت خواهر در شیلی را به او هدیه داد، و ایوان همان قدر خواندن شعر را دوست دارد که نقاشی روی بشقاب‌های چینی را.

گویا در دنیای اشیاء آرامشی وجود نداشته باشد، و کلاریسا می‌ترسد که هنر، حتی در عالی‌ترین وجهش (حتی سه جلد شعر ریچارد و تنها زمان تحمل‌ناپذیرش) با سرسختی تمام متعلق به دنیای اشیاء باشند. جلو ویتترین کتاب‌فروشی خاطره‌ای از گذشته یادش می‌آید، شاخه‌ی درختی که تپ تپ به پنجره می‌کوبد و از جای دیگری (طبقه‌ی پایین؟) صدای مبهم موسیقی، ناله‌ی خفیف یک دسته نوازنده‌ی جاز از گرامافونی پخش می‌شود. این خاطره‌ی اولش نیست (انگار اولی مربوط به لغزش حلزونی بر لب پیاده‌رو) یا حتی خاطره‌ی دوم (سندل‌های بوریای مادرش، شاید هم این دوتا وارونه شده باشند)، اما این خاطره بیش از بقیه فوریت و عمق داشت، و کم و بیش به طرزی فوق طبیعی آرام‌بخش بود. شاید کلاریسا در خانه‌ای در ویسکانسین بود، یکی از خانه‌های بسیاری که پدر و مادرش تابستان‌ها اجاره می‌کردند (به ندرت می‌شد خانه‌ای را دوبار اجاره کنند - هریک از این‌ها نقصی را در سرهم‌بندی روایت موجودِ مادرش نشان می‌دهد، یعنی سفر توأم با اشک و آه خانواده‌ی وون به دره‌های ویسکانسین). کلاریسا در خانه‌ای که هرگز به آن باز نمی‌گشت احتمالاً سه چهار سالش بود، و از آن خانه خاطره‌ای جز همین یکی ندارد، خاطره‌ای بسیار دور، اما روشن‌تر از وقایعی که دیروز اتفاق افتاده: شاخه‌ای که همراه صدای بوق ماشین تپ تپ به پنجره می‌کوبد؛ انگار باد درخت را از جا کنده و به نوعی موجب صدای موسیقی شده باشد. به نظر می‌رسد که تازه در آن لحظه زندگی در این دنیا را آغاز کرده است؛ و وعده‌هایی را که دربردارنده‌ی نظام بزرگ‌تری از سعادت انسانی است درک می‌کند، هرچند که این وعده‌ها شامل سعادت انسان همراه همه‌ی عواطف دیگر باشد. این شاخه و موسیقی برایش مهم‌تر از همه‌ی کتاب‌های ویتترین کتاب‌فروشی است. برای ایوان و خود کتابی می‌خواهد که بتواند خاطره‌ای یکتا نظیر همین را دربرداشته باشد. همچنان می‌ایستد و کتاب‌ها و عکس

خود را توی شیشه تماشا می‌کند (هنوز سرحال است و اگر نشود خوشگل حسابش کرد، قیافه‌اش بدک نیست - خشکی پوست و تکیه‌دگی صورت، لب‌های چروکیده و چهره‌ی پیری او کی ظاهر خواهد شد؟) و بعد راه می‌افتد؛ چه حیف شد که نتوانست پیراهن مشکی جذاب را برای دخترش بخرد، چون جولیا خود را اسیر نظریه‌پرداز مشکوکی کرده و اصرار دارد تی‌شرت و چکمه‌های زمخت بپوشد. برای مری کرول احترام قایلی، با زندگی فقیرانه‌اش، مدام زندانی شدن به علت هدف‌های گوناگونش، و سخنرانی‌های پرشور در دانشگاه نیویورک درباره‌ی نقاب تأسف آمیزی که نامش را جنس گذاشته‌اند، واقعاً راه دیگری برایت باقی نمی‌گذارد. دلت می‌خواهد دوستش داشته باشی و در این راه تلاش می‌کنی، اما در نهایت در سرسختی روشنفکری و اخلاقی و نمایش حق به جانبی بُرنده و بی‌چون و چرا چنان مستبد است که راه نمی‌دهد. می‌دانی که در خلوت تو را به سبب رفاه و نظرات نامتعارف (لابد این‌ها را نامتعارف می‌داند) درباره‌ی هویت زن‌های همجنس باز مسخره می‌کند. خسته شده‌ای از این که چون دیگر جوان نیستی، یا چون مثل دیگران لباس نمی‌پوشی با تو مثل دشمن رفتار کنند. دلت می‌خواهد سر مری کرول داد بکشی که این چندان مهم نیست؛ دلت می‌خواهد یکی دو روز خودش را به جای تو بگذارد و ببیند چه نگرانی‌ها و غصه‌ها و چه ترس بی‌نام و نشانی داری. عقیده داری - می‌دانی - که مری کرول از همان بیماری مرگبار و همان آشفتگی روحی مثل تو در عذاب است، و با کمی انعطاف می‌توانید باهم دوست شوید، اما وقتی مدعی دخترت می‌شود و تو در آپارتمان تنها می‌شوی، مثل هر پدر جمهوری‌خواه دیگری از او متنفر می‌شوی. پدر کلاریسا که بیش از حد ملایم بود، دوست داشت زن‌ها را با پیراهن مشکی ببیند. پدرش وامانده شده بود؛ قدرت استدلالش را از دست داده بود و بگومگو نمی‌کرد، چون موافقت راحت‌تر بود. کمی جلوتر، در مک دوگال، شرکتی در میان انبوه معمولی تریلی‌ها و کامیون‌های وسایل و ردیف

چراغ‌های سفید فیلمی را می‌سازد. این هم دنیای معمولی، فیلم‌برداری یک فیلم، پسری پورتوریکویی با یک میله‌ی نقره‌ای سایبان رستورانی را باز می‌کند. این جا دنیایی است که تو در آن زندگی می‌کنی، و سپاسگزاری. سعی می‌کنی سپاسگزار باشی.

در گل‌فروشی را که همیشه چسبان است باز می‌کند و تو می‌رود، زنی بالا بلند و چارشانه در میان دسته‌های گل رز و سنبل، برگ‌های پرزدار نرگس سفید، و ارکیده‌هایی که بر ساقه‌ها می‌لرزند ایستاده. بار بار که سال‌ها در این مغازه کار کرده، سلام می‌کند. پس از مکثی صورتش را برای بوسیدن پیش می‌برد.

کلاریسا می‌گوید: «سلام». لب‌هایش با پوست صورت بار بار تماس می‌گیرد و ناگهان این لحظه به طرزی نامنتظر کامل می‌شود. در مغازه‌ی کوچک نیم تاریک که خنکی دل‌انگیزی دارد و در وقار و وفور به معبد می‌ماند ایستاده است؛ شاخه‌های گل خشک از سقف آویخته‌اند و قرقره‌های روبان کنار دیوار ردیف شده است. باز آن شاخه تپ تپ به جام پنجره می‌کوفت، و یکی دیگر هم بود، هر چند بزرگ‌تر شده بود، پنج - شش ساله و در اتاق خودش، این شاخه برگ‌های سرخ داشت، و با فکر گذشته به نحو تحسین‌انگیزی یادش می‌آید که حتی آن وقت هم یاد آن شاخه‌ی اولی بود، همان که انگار هیجان موسیقی در طبقه‌ی پایین را همراه داشت؛ یادش می‌آید که شاخه‌های پاییزی را دوست دارد، چون یادآور آن شاخه‌ی قدیمی است، که در خانه‌ای بر پنجره می‌کوفت که هرگز به آن باز نمی‌گردد، و در غیر این صورت نمی‌توانست هیچ یک از خصوصیات آن جا را به یاد آورد. حالا این جاست، در مغازه‌ی گل‌فروشی، که گل‌های خشخاش روی ساقه‌های بلند و پرزدارشان به رنگ سفید و گلبهی می‌گرایند. مادرش که یک قوطی گل یخ توی کیفش نگه می‌داشت، لب ورچید و بالحن تحسین‌آمیز پر از ناز به کلاریسا گفت خل، دختر خل.

بار بار می‌پرسد: «حالت چه‌طوره؟»

او می‌گوید: «خوب، خیلی عالی. می‌خواهیم امشب مهمانی کوچکی بدهیم. برای دوستی که تازه این جایزه‌ی ادبی‌گنده را برده.»
«پولیتزر؟»

«نه. اسمش جایزه‌ی کاروترز است.»

باربارا قیافه‌ای بی‌حالت به خود می‌گیرد و کلاریسا می‌فهمد این به جای لبخند است. باربارا حدوداً چهل ساله است، زنی است سر و سینه‌دار و سفیدرو که برای آوازخوانی در اپرا به نیویورک آمده. خطوط چهره‌اش - آرواره‌ی چهارگوش یا چشمان جدی و بی‌حالت - یادآوری می‌کند که مردم صد سال پیش هم به همین ریخت و قیافه بودند.

می‌گوید: «حالا کمی جنس کم داریم. این هفته حدود پنجاه تا عروسی داشتیم.»

کلاریسا می‌گوید: «گل زیاد نمی‌خواهم. چند دسته گل رنگارنگ بس است.»
کلاریسا از این که بیش‌تر با باربارا دوست نیست بی‌جهت احساس گناه می‌کند، هرچند به عنوان مشتری و خریدار همدیگر را می‌شناسند. کلاریسا هرچه گل می‌خواهد از باربارا می‌خرد، و پارسال که ترسش را از سرطان سینه شنید، کارتی برایش فرستاد. کار باربارا چنان‌که در نظر داشت پیش‌رفت؛ با مزد ساعتی به نحوی زندگی را می‌گذرانند (شاید در آپارتمانی اجاره‌ای که دستشویی آن در آشپزخانه است) و این دفعه از دست سرطان جست. لحظه‌ای قیافه‌ی مری کرول بالای نرگس و نیلوفر پیدا می‌شود، که آماده است از آن‌چه کلاریسا خرج می‌کند بترسد.

باربارا می‌گوید: «قدری ادیسی قشنگ برامان آورده‌اند.»

«بگذار ببینم.» کلاریسا به قسمت خنک‌تر می‌رود و گل‌ها را انتخاب می‌کند، و باربارا آن‌ها را از جاشان درمی‌آورد و آبچکان بغل می‌کند. در قرن نوزدهم می‌توانست زن روستایی نجیب و معمولی و ناراضی باشد که وسط باغ ایستاده

است. کلاریسا گل صدتومانی و نرگس و رز کرم رنگ را انتخاب می‌کند، دلش نمی‌خواهد گل ادریسی بردارد (گناه، گناه، انگار هرگز نمی‌توان از آن گذشت)، و زنبق‌ها را برانداز می‌کند (آیا زنبق کمی... از مُد افتاده نیست؟) که صدای شترق شدیدی از خیابان می‌آید.

باربارا می‌گوید: «چی بود؟» او و کلاریسا به طرف شیشه می‌روند.

«به نظرم مال فیلم برداری بود.»

«شاید. صبح تا حالا مشغول فیلم برداری هستند.»

«می‌دانی چه فیلمی است؟»

می‌گوید: «نه.» و با راست قامتی عاقله زن‌ها از پنجره رو می‌گرداند، و با یک بغل گل همان کاری را کرد که شبیح سلف او در سال پیش می‌کرد، یعنی با شنیدن تلغ تلغ و غرغر کالسکه‌ای پر از گردش‌کنندگان خوش لباس از شهری دور دست رو می‌گرداند. ناگهان در یکی از کاروان‌ها باز می‌شود و کله‌ی آدم مشهوری در می‌آید. سر زنی است، از فاصله‌ای دور، نیم‌رخش دیده می‌شود، مثل سری روی سکه، و درعین حال این‌که کلاریسا نمی‌تواند فوراً او را بشناسد (مریل استریپ؟ وِفسا ردگریو؟) بی‌برو برگرد می‌داند که ستاره‌ی سینماست. از حالت اطمینان ملکه‌وارش می‌فهمد، و از اشتیاقی که یکی از کارگردانان صحنه در صحبت با او (کلاریسا حرف‌ها را نمی‌شنید) لابد درباره‌ی آن سر و صدا نشان می‌داد. سر زن فوراً پس می‌کشد، در کاروان بسته می‌شود، اما پشت سر خود جای تردید نمی‌گذارد که ناراضی و گوش به زنگ است؛ انگار فرشته‌ای با یک پای سندل پوش دم‌گذاری پا به عالم خاک گذاشته و پرسیده که مشکلی پیش آمده، و جواب شنیده که همه چیز روبراه است، و با متانتی ناباورانه به جایگاه خود در ملکوت اعلی بازگشته است؛ اما به خاکیان یادآوری کرده که در اداره‌ی امور خود چندان محل وثوق نیستند، و اگر بار دیگری احتیاطی کنند چشم‌پوشی نخواهد کرد.

خانم وولف

خانم دالووی چیزی گفت (چی؟)، و خودش گل خرید.
حومه‌ی لندن است. سال ۱۹۲۳ است.

ویرجینیا بیدار می‌شود. حتماً این طور هم می‌شود شروع کرد؛ بد نیست کلاریسا در یکی از روزهای ماه ژوئن به گردش برود، به جای آن‌که از قدم آهسته‌ی سربازها برای گذاشتن دسته گل در وایت هال شروع کنیم. اما آیا این شروع خوبی است؟ خیلی پیش پا افتاده است؟ ویرجینیا در تختش بی حرکت می‌ماند و خواب چنان زود سراغش می‌آید که اصلاً متوجه نمی‌شود. ناگهان به نظرش می‌رسد که در تخت خواب نیست، بلکه در پارک است؛ پارکی به طرزی باورنکردنی سبز و خرم، سبز در سبز - پارک رؤیایی افلاتون، درعین حال خودمانی و اسرارآمیز، دربرگیرنده‌ی همه‌ی چیزهایی که پارک‌ها دارند، با پیرزنی که شال به گردن بسته و روی نیمکتی چوبی نشسته است و چرت می‌زند، چیزی زنده و دیرسال، چیزی نه مهربان و نه نامهربان، شادی بخش در استمرار، نقطه اتصال سرسبزی دنیای مزارع و چمن‌ها، جنگل‌ها و پارک‌ها. ویرجینیا بی آن‌که راه برود پارک را سیر می‌کند؛ در پارک شناور است، پری از ادراک،

فارغ از جسم. پارک با انبوه گل‌های سوسن و صدتومنی و راه‌های سنگفرش در میان رزه‌های کِرم رنگ جلوه‌گری می‌کند. دوشیزه‌ای سنگی، فرسوده از باد و باران، لب استخر زلالی ایستاده و غرق فکر به آب زل زده است. انگار مخده‌ای از هوا ویرجینیا را در پارک پیش می‌راند؛ تازه می‌فهمد که پارک دیگری زیر این یکی است، پارکی زیرزمینی، شگفت‌انگیزتر و ترسناک‌تر از این یکی؛ همین ریشه‌ای است که این چمن‌ها و سایبان‌ها از آن رویده‌اند. تصور واقعی از پارک همین است، و چیزی ساده‌تر و زیباتر از این نیست. حالا دیگر آدم‌ها را می‌بینید: مردی چینی که خم شده تا چیزی از روی چمن بردارد، دخترکی که منتظر است. کمی جلو، روی کپه‌ای خاک تازه زیر و رو شده، زنی آواز می‌خواند.

ویرجینیا باز بیدار می‌شود. این جاست، در اتاق خوابش در خانه‌ی هوگارت. رنگ خاکستری، مات و پولادی، اتاق را پر کرده است؛ با جان مایع سفید - خاکستری روی ملاف‌اش جاگرفته. بر دیوارهای سبز نقره پاشیده. خواب پارک را دیده، و خواب سطری برای کتابش را - چی بود؟ گل؛ چیزی که مربوط به گل بود. یا چیزی که به پارک مربوط می‌شد؟ آیا کسی آواز می‌خواند؟ نه، آن سطر شروع یادش رفته، واقعاً مهم نیست، چون هنوز آن احساسی را که به جا گذاشته درخود دارد. می‌داند می‌تواند بلند شود و بنویسد.

از رختخواب درمی‌آید و به دستشویی می‌رود. لئونارد زودتر بیدار شده؛ شاید حالا دارد کار می‌کند. در دستشویی صورتش را می‌شوید. توی آینه‌ی بیضی که بالای روشویی آویزان است نگاه نمی‌کند. از منعکس شدن حرکاتش در آینه خبر دارد، اما به خودش اجازه‌ی نگاه کردن نمی‌دهد. آینه خطرناک است؛ گاهی او را تجلی تاریک هوا نشان می‌دهد که قرین تن اوست، شکل او را به خود می‌گیرد، اما عقب می‌ایستد، و با چشمان خوک‌وار و نفس خیس و ساکت تماشایش می‌کند. صورتش را می‌شوید و نگاه نمی‌کند، امروز صبح که حتماً نگاه نمی‌کند، نه وقتی که کار منتظر اوست و او با اشتیاق تمام می‌خواهد به کار

برسد، درست مثل این که بخواهد به مجلس مهمانی که هم اکنون در طبقه ی پایین شروع شده برود، مجلسی حتماً سرشار از هوشمندی و زیبایی، اما همچنین لبالب از چیزی ظریف تر از هوشمندی و زیبایی، چیزی اسرارآمیز و طلایی؛ بارقه ای از گرمی داشت عمیق، از خودِ زندگی، همچنان که جامه های ابریشمی بر کف صیقل خورده ی تالار خش خش می کند و در زیر نوای موسیقی رازرهای نجوا می شود. او، ویرجینیا، می توانست دختری باشد با لباسی تازه، که در صدد است پایین برود و خود را به مجلس جشن برساند، نزدیک است تر و تازه و سرشار از امید بالای پلکان پیدا شود. نه، در آینه نگاه نمی کند. صورت شستن را تمام می کند.

وقتی کارش در دستشویی تمام شد، به خلوت صبح گرگ و میش پایین می آید. کت خانگی فیروزه ای خود را می پوشد. این جا هنوز شب حاکم است. خانه ی هوگارت، حتی با آن همه کاغذ و کتاب و بالشتک های خوش رنگ و قالی های ایرانی، تاریک است. آن جا به خودی خود تاریک نیست، اما انگار در برابر تاریکی روشن شده است؛ ولو این که خورشید پریده رنگ بامدادی از لای پرده ها بدرخشد و ماشین ها و کالسکه ها در جاده ی پارادایز تلق تلقی کنند.

ویرجینیا در اتاق خود فنجان قهوه برای خودش می ریزد، بی سر و صدا از پله ها پایین می رود، اما به آشپزخانه پیش نلی نمی رود. امروز صبح می خواهد یکر است برود سرکار و خود را بر سر چانه زنی ها و گلایه های نلی به خطر نیندازد. می تواند روز خوبی بشود؛ باید با احتیاط رفتار کرد. فنجان را درست در نعلبکی جا می دهد و به اتاق چاپ می رود. لئونارد پشت میز نشسته، و نمونه های چاپی را می خواند. هنوز برای آمدن رالف و مارجوری زود است.

لئونارد سر برمی دارد و نگاهش می کند، لحظه ای همان اخمی را بر صورت

دارد که با آن به نمونه‌ها نگاه می‌کرد. به این حالت هم اطمینان دارد و هم از آن می‌ترسد؛ چشم‌های لئونارد زیر ابروهای سنگین تاریکی خیره‌کننده و نفوذناپذیری دارد؛ خط‌های کنج لب‌هایش به حالت قضاوتی جدی رو به پایین است، اما به هیچ وجه نشان کج خلقی یا پیش پا افتادگی نیست - اخم ایزدی تیزبین و خسته، که از بشر انتظار بهترین وضع را دارد و می‌داند چه انتظار بزرگی است. حالتی است که در برابر همه‌ی نوشته‌ها به خود می‌گیرد، از جمله بخصوص نوشته‌های او. هرچند وقتی نگاهش می‌کند، آن حالت تقریباً فوری رنگ می‌بازد و جای آن را صورت ملایم‌تر و مهربان‌تر شوهری به خود می‌گیرد که در سخت‌ترین دوره‌های عمرش از او مراقبت می‌کند، و از او چیزی نمی‌خواهد که نمی‌تواند انجام دهد، و به اصرار از او می‌خواهد هر روز صبح ساعت یازده لیوانی شیر بخورد و گاهی موفق می‌شود.

می‌گوید: «صبح به خیر.»

«صبح به خیر. خوابت چه طور بود؟»

می‌پرسد خوابت چه طور بود، انگار خواب نه عمل، بلکه موجودی است که می‌تواند رام باشد یا چموش. ویرجینیا می‌گوید: «آشفته. این‌ها مال تام است؟»
«بله.»

«چه طور است؟»

لئونارد باز سرزنش می‌کند. «هنوز صفحه‌ی دوم تمام نشده غلط پیدا کردم.»
«یک غلط در اول کار خیلی بدیهی است. آدم که اول صبح این قدر اوقاتش تلخ نمی‌شود، قبول نداری؟»

لئونارد می‌پرسد: «صبحانه خوردی؟»

«بله.»

«دروغگو.»

«صبحانه دارم قهوه و خامه می‌خورم. همین کافی است.»

«از کافی هم آن ور تر. می روم به نلی بگویم برای یک کیک کوچولو و قدری میوه بیاورد.»

«اگر نلی را بفرستی که مزاحم کارم شود، هرچه دیدی از چشم خودت دیدی.»

«آخر باید چیزی بخوری. این که خوراکی نشد.»

«بعداً می خورم. حالا می خواهم کار کنم.»

لئونارد دل دل می کند، بعد با دلخوری سری می جنباند. نه حالا مزاحم کارش می شود، و نه بعد، با این حال خودداری ویرجینیا از خوردن علامت خوبی نیست.

می گوید: «پس ناهار می خوری. ناهار راست راستی، با سوپ و پودینگ و باقی مخلفات. اگر پایش بیفتد، به زور بهات ناهار می دهم.»

ویرجینیا صبورانه و خالی از خشم واقعی می گوید: «بله، ناهار می خورم.» بالا بلند و نزار، با شکوه در کت خانگی، می ایستد و قهوه در دستش بخار می کند. هنوز هم گاهی از خود تعجب می کند. با خود می گوید شاید هوشمندترین زن انگلستان باشد. شاید کتاب هایش را قرن ها بخوانند. لئونارد باشور و شوقی بیش تر از همه به این نکته معتقد است. و ویرجینیا همسر اوست. او ویرجینیا استیون است، زنی رنگ پریده و بالا بلند، خیره کننده مثل کاری از رامبرانت یا بلاثکث^۱، که بیست سال پیش با پیراهن سفید در اتاق برادرش در کمبریج او را دیده، و حالا این که درست روبه رویش ایستاده ویرجینیا وولف است. درست امسال آشکارا پیر شد، انگار یک لایه از هوا از زیر پوستش کشیده باشند. صورتش ناهموار و فرسوده شده است. قیافه اش چنان به نظر می رسد که انگار آن را از مرمر متخلخل خاکستری - سفید تراشیده اند. هنوز باشکوه است و بی نقص و شکیل، هنوز درخشش مهتابگون خیره کننده اش را دارد، اما ناگهان زیبایی خود را از دست داده است.

۱. Velazquez باتوجه به شکل ظاهری آن را معمولاً ولاسکر ضبط می کنند که درست نیست.

می‌گوید: «باشد. می‌روم به‌اش سفارش بکنم.»

دزدانه به طبقه‌ی بالا برمی‌گردد، تا مبادا توجه نلی را جلب کند (چرا همیشه خود را این همه از خدمتکارها مخفی می‌کند، انگار که جنایتی مرتکب شده باشد؟) به اتاق‌کارش می‌رود و بی‌سر و صدا در را می‌بندد. امن و امان. پرده‌ها را باز می‌کند. بیرون، پشت شیشه ریچموند به رؤیای آبرومند و آرام خود ادامه می‌دهد. از گل‌ها و پرچین‌ها به خوبی مراقبت می‌شود؛ پنجره‌های کرکره‌ای پیش از آن‌که نیاز باشد رنگ و روغن می‌خورند. همسایه‌ها، که آن‌ها را نمی‌شناسد، هرچه دل‌شان بخواهد پشت پرده‌ها و کرکره‌های ویلای سرخ آجری‌شان می‌کنند. فقط می‌تواند به اتاق‌های تیره و بوی بی‌رمق و مانده‌ی آشپزخانه فکر کند. از پنجره رو می‌گرداند. اگر بتواند قوی و آسوده خاطر باشد، اگر بتواند و زنش را در حدود شصت کیلو نگهدارد، لئونارد راضی می‌شود به لندن برگردد. این چند سال استراحت در میان باغچه‌های گل زبان در قفا و خانه‌های قرمز ویلایی به پای موفقیت گذاشته می‌شود و بار دیگر او را برای زندگی در شهر مناسب خواهد دانست. ناهار، بله؛ ناهار خواهد خورد. می‌توانست صبحانه هم بخورد، اما تحمل مزاحمتی را که دربردارد، یعنی تماس با خلق و خوی نلی را ندارد. یکی دو ساعتی می‌نویسد و بعد چیزی می‌خورد. نه این‌که خوردن مایه‌ی شر باشد، یک جور داروی مخدر — با معده خالی خود را تر و فرز و روشن ضمیر و آماده برای مبارزه می‌بیند. قهوه‌اش را جرعه‌جرعه می‌نوشد، فنجان را زمین می‌گذارد و دست دراز می‌کند. این یکی از تجربه‌های نادر است، بیدار شدن در روزی خوش، مهیا شدن برای کار، ولی هنوز عملاً بار نگرفتن. در این دم امکانات بیکرانی در بین است و ساعات فراوانی پیش رو. در مغزش زمزمه‌ای است. امروز صبح در آشوب ذهن، در مسیرهای مسدود نفوذ می‌کند تا به طلا برسد. می‌تواند این را احساس کند، همزاد یکپارچه اما وصف‌ناپذیرش را، یا بهتر، خویشتن متوازن ناب‌تر خود را. اگر مذهبی بود، به

آن می‌گفت روح. این بیش از حاصل جمع هوش و عواطف اوست، بیش از مجموع تجربیات اوست، هرچند چون رگه‌های فلزی درخشان در هر سه دویده است. نیرویی درونی است که جان بخشیدن به اسرار دنیا را درمی‌یابد، زیرا خود از همان جوهر است، و وقتی بخت مساعد باشد می‌تواند بی‌واسطه از راه همین نیرو بنویسد. نوشتن در این حال ژرف‌ترین ارضای خاطری است که می‌شناسد، اما بدون هشدار دم دست می‌آید و می‌رود. باید قلم را بردارد و همچنان که روی کاغذ حرکت می‌کند با دست دنبالش کند؛ باید قلم را بردارد و دریابد که خود خودش است، زنی باکت خانگی که قلم در دست دارد، ترسان و مردد، تنهاکمی توانا، بی‌هیچ فکری درباره‌ی این که چه‌طور شروع کند و چه بنویسد. قلم را برمی‌دارد.

خانم دالووی گفت خودش گل می‌خرد.^۱

۱. اولین جمله‌ی رمان خانم دالووی.

خانم بروان

خانم دالووی گفت خودش گل می‌خرد.

چون لوسی برای خودش کار تراشیده بود. می‌خواست درها را از پاشنه درآورد؛ کارگرهای رامپلمایر توی راه بودند. بعد کلاریسا دالووی با خود گفت عجب صبحی، ترو تازه، انگار عده‌ای بیچه را لب دریا رها کرده باشند.^۱ لُس انجلس است. سال ۱۹۴۹.

لورا براون سعی می‌کند از دست خودش خلاص شود. نه، چندان درست نگفتم – سعی می‌کند با ورود به دنیایی متوازن خود را پیدا کند. کتاب باز را روی سینه‌اش می‌گذارد. حالا اتاق خوابش (نه، اتاق خوابشان) انگار شلوغ‌تر و واقعی‌تر شده است، چون شخصیتی به نام خانم دالووی توی راه است که گل بخرد. لورا نگاهی به ساعت روی میز پاتختی می‌اندازد. کمی از ساعت هفت گذشته. چرا این ساعت را خریده، این شیء زشت را، با آن صفحه‌ی مربع سبز توی قاب مستطیل سیاه تابوت‌وار – آخر چه طور تصور کرده بود همچو چیزی قشنگ است؟ نباید به خودش اجازه‌ی خواندن می‌داد، نه امروز صبح از میان

۱. سطرهای آغازین زمان خانم دالووی.

این همه روز؛ نه روز تولد دَن. باید از رختخواب دریابید، دوش بگیرد و لباس بپوشد، و برای دَن و ریچی صبحانه حاضر کند. صدای آن‌ها را از طبقه‌ی پایین می‌شنید، شوهرش صبحانه‌ی خود را حاضر می‌کرد و هوای ریچی را داشت. باید برود پایین، نه؟ باید با پیراهن تازه جلو اجاق بایستد و حرف‌های ساده و تشویق‌آمیز بزند. با این حال چند لحظه پیش که چشم وا کرد (ساعت از هفت گذشته بود!) - وقتی هنوز میان خواب و بیداری دست و پا می‌زد، یک‌جور صدای پرضربان ماشین‌وار، شبیه کوبش مداوم قلب مکانیکی عظیمی که انگار دَم به دَم نزدیک‌تر می‌شد، از دوردست به گوشش رسید - شور و هیجان نموری دور و برش حس کرد، احساسی بی‌سمت و سو، و پی‌برد که روز سختی در پیش دارد. می‌دانست در اعتقاد به خود در اتاق‌های خانه‌اش مشکل خواهد داشت، و وقتی گوشه‌ی چشمی به کتاب تازه روی میز پاتختی انداخت، که آن را روی کتابی که دیشب خوانده بود گذاشته بود، بی‌اختیار دست به سویی برد، انگار که خواندن نخستین کار یکتا و آشکار روز بود، تنها راه کارآمد غلبه بر گذر از خواب به تعهد بود. چون حامله است، این غفلت‌ها را به او سخت نمی‌گیرند. این روزها می‌تواند بدون عذر و بهانه کتاب بخواند، هرچه دلش می‌خواهد توی رختخواب بماند، بر سر هر چیز جزئی گریه کند یا خشم بگیرد.

یک کیک درست و حسابی برای جشن تولد دَن می‌پزد و صبحانه حاضر می‌کند؛ لباس‌ها را اتو می‌کند؛ یک دسته گل بزرگ (رُز؟) وسط میز می‌گذارد و دورش هدیه‌ها را می‌چیند. این کار کمبودها را جبران می‌کند، نه؟ یک صفحه‌ی دیگر خواهد خواند. یک صفحه‌ی دیگر، تا آرام بگیرد و خودش را پیدا کند، و بعد از رختخواب بیرون می‌آید.

چه بامزه! چه غوطه‌ور شدنی! چون هر وقت که با غُرغُر خفیف لولاها، که حالا هم می‌شوند، پنجره‌ی قدی را یکهو باز می‌کرد و در هوای آزاد بورثن^۱ غوطه‌ور می‌شد،

1. Bourton

همیشه همین احساس به او دست می داد. چه تر و تازه، چه آرام، البته هوای بامدادی از این هم آرام تر بود؛ مثل جنبش موجی؛ مثل بوسه ی موجی؛ خنک و برنده، و با این حال (برای دختر هیجده ساله که آن زمان بود) پراپهت؛ همچنان که کنار پنجره باز ایستاده بود حس می کرد اتفاق ناخوشایندی در شرف وقوع است؛ گل ها را تماشا می کرد، و درخت ها را، که دود لابه لای شان می پیچید، و زاغچه هایی که بلند می شوند و می نشینند؛ آن قدر می ایستاد و تماشا می کرد که روزی پیتروالش گفت: «به گل و گیاه فکر می کنی؟» - همین بود؟ - آدم ها را به گل کلم ترجیح می دهم. - همین بود؟ پیتروالش حتماً این حرف را یک روز صبح که کلاریسا برای صبحانه به تراس رفته بود زده بود. یکی از این روزها از هندوستان برمی گردد، ژوئن یا جولای یادش رفته، چون از نامه هایش نمی شد هیچ سردرآورد؛ حرف هایش یاد آدم می ماند؛ چشم هایش، قلم تراشش، لبخندش، کج خلقی هایش و وقتی هزار تا چیز دیگر به کل از بین رفته - چه قدر عجیب بود! - چند تا از حرف هایش مثل این درباره ی کلم مانده.^۱

نفس عمیقی می کشد. خیلی قشنگ است؛ بیش تر از... خوب، بیش تر از خیلی چیزها، واقعاً. اگر دنیای دیگری بود، بیش تر عمرش به مطالعه می گذشت. اما این دنیای جدید است، دنیای رهانیده - دیگر جای زیادی برای وقت گذرانی نیست. خیلی چیزها به خطر افتاده و از دست رفته اند؛ خیلی ها مرده اند. کم تر از پنج سال پیش خبر مرگ دَن را در آنزبو داده بودند، و دو روز بعد که معلوم شد زنده است (او و جوانکی بینوا اهل آرکادیا که همنامش بود) انگار جان دوباره گرفته بود. ظاهراً از قلمرو مردگان طوری برگشته بود که هنوز خلق خوشش را داشت و بوی خاص خودش را می داد (چه داستان ها درباره ی ایتالیا، و درباره ی سایپان و اوکیناوا می گفتند و تعریف می کردند که مادرهای ژاپنی بچه ها و خودشان را می کشتند تا اسیر دشمن نشوند) و وقتی به کالیفرنیا برگشت او را بیش از یک

۱. پاراگراف سوم از صفحه ی اول خانم دالووی.

قهرمان عادی تحویل گرفتند. می توانست (به قول مادر نگرانش) دست روی هر دختری بگذارد؛ هر ملکه‌ی کارناوالی، هر دختر پرشور و شری او را قبول داشت؛ اما شاید با یک جور نبوغ و وارونه و لجوجانه با خواهر بزرگ بهترین دوستش روی هم ریخت و به او پیشنهاد ازدواج داد؛ دختری کرم کتاب، با قیافه‌ی خارجی، با آن چشم‌های سیاه کپ هم و بینی رومی، که هرگز دل کسی برایش غنچ نزده و نازش را نخریده بود؛ و همیشه ولش کرده بودند تا کتابش را بخواند. مگر غیر از جواب مثبت کار دیگری می توانست بکند؟ چه طور می توانست به مرد خوش قیافه و خوش قلبی که عملاً عضو خانواده بود و از چنگال مرگ گریخته بود جواب رد بدهد؟

به این ترتیب شد لورا براون. لورا زیلسکی^۱، دختر گوشه گیر، کرم کتاب، پی کارش رفت و این جا به جایش لورا براون را داریم.

تصمیم می گیرد یک صفحه‌ی دیگر بخواند؛ فقط یک صفحه‌ی دیگر. هنوز آماده نیست؛ کارهایی که پیش رو دارد (پیراهن پوشیدن، شانه زدن مو، پایین رفتن به آشپزخانه) هنوز خیلی کم رنگ و گریزپاست. پیش از این که وارد روز شود، به خود اجازه می دهد چند دقیقه دیگر این جا، در بستر، بماند. به خودش کمی بیش تر فرصت می دهد. موجی از احساسات دربرش می گیرد، کشش موجی که از زیر سینه هایش شروع می شود و شناورش می کند، آرام در آب شناور می شود، انگار موجودی دریایی است که موج او را به ساحل انداخته و باز برگردانده باشد - انگار از قلمرو جاذبه‌ی درهم شکننده برگشته باشد به محیط حقیقی خود، مکش و کشش آب شور، آن بی وزنی نشاط آور.

شق و رق کنار پیاده رو ایستاد و منتظر شد که وانت دورتنال^۲ بگذرد. اسکروپ پورویس^۳ او را زن دلربایی می دانست (او را همان قدر می شناخت که مردم همسایه های خود را در وست مینستر می شناختند)؛ کمی حالت پرنده ها را داشت، مثل یک زاغچه،

1. Lura Zielski

2. Durtnall

3. Scrop Purvis

سبزابی، سبکبال، سرزنده، هرچند پنجاه سال بیش‌تر داشت، و از زمان بیماری رنگش پریده بود. با قامتی خدنگ همان‌جا ماند و منتظر عبور از خیابان شد و او را ندید.

چون با زندگی کردن در وست مینستر – تا حالا چند سال بود؟ بیش‌تر از بیست سال – آدم حتی در میانه‌ی رفت و آمد ماشین‌ها، یا شب که از خواب بیدار شد (کلاریسا یقین داشت) خاموشی خاص، یا هیبتی را حس می‌کند؛ درنگی وصف‌ناپذیر؛ حس معلق بودن (اما شاید از قلبش بوده باشد که می‌گفتند از آنفلوآنزا آسیب دیده) پیش از بلند شدن صدای زنگ بیگ بن. آها! بیگ بن به صدا درآمد. اول هشدار موزون؛ بعد اعلام ساعت، بی‌بازگشت. دوایر سربی در هوا محو شد. موقع گذشتن از عرض خیابان ویکتوریا با خود گفت عجب احمق‌هایی هستیم. چون فقط خدا می‌داند چرا این قدر دوستش داریم، چرا آن را این‌طور می‌بینیم، سرهمش می‌کنیم، دور و بر خودمان می‌سازیم، درهمش می‌ریزیم، و آن را هر دم تازه به تازه باز می‌آفرینیم؛ اما شلخته‌ترین زن‌ها، و اخورده‌ترین سیه‌روزان که کنار درها نشسته‌اند (به سلامتی سقوط خود می‌نوشتند) هم همین کار را می‌کنند؛ یقین داشت که با قوانین مجلس هم نمی‌توان با این استدلال درافتاد: آن‌ها زندگی را دوست دارند. در چشمان مردم، در راه رفتن‌ها و دویدن‌های تند و کند، در هیاهو و خروش، در جار و جنجال کالسکه‌ها، اتومبیل‌ها، اتوبوس‌ها، وانت‌ها، ساندویچ‌فروش‌های دوره‌گرد که پا می‌کشند و می‌روند؛ در دسته‌ی نوازندگان سازهای برنجی؛ ارگ‌های لوله‌دار، در پیروزی و غریو، و غرش غریب هواپیمای فرازسر چیزی بود که دوست داشت: زندگی، لندن، در این روز ژوئن.^۱

لورا با تعجب از خود می‌پرسد آخر چه‌طور کسی که می‌توانست همچو جمله‌ای بنویسد – کسی که می‌توانست هرچه را که در چنین جمله‌ای نوشته حس کند – دست به خودکشی زده است؟ آخر این آدم‌ها چه مرگشان است؟ لورا انگار که بخواهد در آب سرد شیرجه بزند عزمش را جزم می‌کند، کتاب را

۱. قسمت دیگری از صفحه‌ی دوم رمان خانم دالووی.

می‌بندد و روی میز پاتختی می‌گذارد. از بچه‌اش بیزار نیست، از شوهرش بیزار نیست. همین حالا بلند می‌شود و قیافه‌ی شاد و خندانی به خودش می‌گیرد.

با خود می‌گوید دست کم رُمان‌های اسرارآمیز و عاشقانه را نمی‌خواند. دست کم همچنان فکرش را اصلاح می‌کند. حالا کتاب‌های ویرجینیا وولف را می‌خواند، همه‌ی آثارش را، کتاب به کتاب – شیفته‌ی افکار چنین زنی است، زنی با این درخشش، با این غرابت، با این اندوه ژرف؛ زنی که نابغه است، ولی با این حال جیبش را پر از سنگ می‌کند و در رودخانه فرو می‌زود. لورا از این تصور بدش نمی‌آید (این یکی از خصوصی‌ترین رازهای اوست) که خودش هم درخششی دارد، فقط کمی؛ هر چند می‌داند بیش‌تر مردم شاید با همچو امیدهایی نسبت به خود زندگی می‌کنند، مثل مش‌کوچکی که در درون‌شان و هرگز برای کسی بازش نمی‌کنند. وقتی چرخ دستی خرید را در سوپر مارکت پیشاپیش خود می‌برد یا موهایش را دست آرایشگر سپرده از خود می‌پرسد آیا زن‌های دیگر هم به درجات مختلف همین فکر را نمی‌کنند: بفرما، این هم روح درخشان، زن غمخوار، زن شادی‌های متعالی، که ترجیح می‌دهد جای دیگری باشد، که به کارهای ساده و در اصل احمقانه مثل سبک سنگین کردن گوجه‌فرنگی و نشستن زیر سشوار تن در داده، چون هنر و وظیفه‌اش این است. چون جنگ تمام شده دنیا باقی مانده است، و ما این‌جاییم، همه‌ی ما، و خانه می‌سازیم و بچه‌دار می‌شویم و بزرگشان می‌کنیم، و نه فقط کتاب و تابلو نقاشی، بلکه کل دنیا را می‌سازیم – دنیایی از نظم و هماهنگی که در آن بچه‌ها دراماندند (هرچند که شاد نباشند)، و در آن مردهایی که هراس‌های بالاتر از حد تصور را دیده‌اند، دلاورانه و خوب رفتار کرده‌اند، به سوی خانه‌ای با پنجره‌ی روشن، با بوی خوش، با بشقاب و دستمال سفره بیایند.

چه بامزه! چه غوطه‌ور شدنی!

لورا از رختخواب در می‌آید. صبح گرم و سفیدی در ماه ژوئن است. صدای

رفت و آمد شوهرش را در طبقه‌ی پایین می‌شنود. یک سرپوش فلزی لبه‌ی قابلمه‌اش را می‌بوسد. پیراهن مخمل سایه روشنش را از روی مبل که روکش تازه دارد برمی‌دارد، و مبل پهن و خپل و زهوار دار پیدا می‌شود؛ پارچه‌ی نقش برجسته‌ی گلبهی آن را با نخ کلفت و دکمه‌های گلبهی به صورت شش ضلعی دوخته‌اند. در گرمای بامدادی ژوئن وقتی پیراهن از رویش برداشته می‌شود، مبل با پارچه‌ی عریان تازه‌اش انگار از این‌که خود را مبل می‌بیند تعجب کرده است.

دندان‌ش را مسواک می‌کند، موهایش را شانه می‌زند، و راه طبقه‌ی پایین را در پیش می‌گیرد. وسط راه می‌ایستد، گوش می‌دهد و منتظر می‌شود؛ باز حال خوابزده‌ها را دارد (گویا وضع دارد بدتر می‌شود) انگار در پشت صحنه ایستاده باشد و بخواهد برای بازی برود روی صحنه، حال آن‌که نه لباس مناسب پوشیده است و نه تمرین کافی دارد. از خود می‌پرسد آخر چه مرگش شده. این شوهرش توی آشپزخانه و این هم پسر کوچک اوست. تنها چیزی که این مرد و پسر از او می‌خواهند حضورش، و البته عشق اوست. این هوس بر او غلبه می‌کند که بی‌سر و صدا به طبقه‌ی بالا، به بستر و کتاب برگردد. با شنیدن صدای شوهرش بر کلافگی خود غلبه می‌کند؛ شوهرش چیزی درباره‌ی دستمال سفره به ریچی می‌گوید (چرا صدایش گاهی برای او یادآور رنده کردن سیب‌زمینی است؟) از سه پله‌ی آخر پایین می‌آید، از هال باریک می‌گذرد و وارد آشپزخانه می‌شود. فکرش پیش کیکی است که می‌خواهد بپزد و گل‌هایی است که می‌خواهد بخرد. به گل‌های رُزی فکر می‌کند که هدیه‌ها را دور و برش چیده‌اند.

شوهرش قهوه درست کرده و برای خودش و پسرشان برشوک توی بشقاب کشیده. روی میز ده - دوازده رُز سفید زیبایی پیچ‌پیچ و اندک طعنه آمیز خود را عرضه می‌کنند: از پشت شیشه‌ی شفاف گلدان لورا حباب‌ها را می‌بیند که مثل دانه‌های ریز شن به ساقه‌های گل چسبیده است. کنار گل‌ها بسته‌ی حبوبات و شیر پاکتی با نوشته‌ها و طرح‌هاشان دیده می‌شود.

شوهرش می گوید: «صبح به خیر.» و ابروها را طوری بالا می اندازد که انگار از دیدنش تعجب کرده، اما خوشحال است.

لورا می گوید: «تولدت مبارک.»

«متشکرم.»

«آه، دَن. بارُز. آن هم روز تولد تو. واقعاً که زیاده روی می کنی.»

می بیند که او متوجه عصبانیتش شده. لبخند می زند.

شوهرش می گوید: «بدون تو چیزی زیادی نیست، هست؟»

«باید بیدارم می کردی. واقعاً.»

نگاهی به ریچی می اندازد، ابروها را بالاتر می برد، چنانکه پیشانی‌اش چین می خورد و موهای سیاه براقش کمی پیچ و تاب می خورد. می گوید: «فکر کردیم بهتر است کمی بخوابی، نه؟»

ریچی، سه ساله، می گوید: «آره.» و مشتاقانه سر می جنباند.

پیژامه‌ی آبی پوشیده. از دیدنش خوشحال است، چیزی بیش از خوشحالی؛ رها شده، جان دوباره گرفته، و عشق او را چند پله بالاتر برده است. لورا برای سیگار دست به جیب پیراهنش می کند، تغییر عقیده می دهد، و به جای آن دست به موهای خود می برد. مادر جوانی در آشپزخانه‌ای زرد بودن و دست زدن به موهای انبوه سیاهش و کودکی دیگر در راه داشتن برایش کم و بیش بس است، کم و بیش کامل است. سایه‌ی برگ‌ها روی پرده‌هاست؛ قهوه‌ی تازه هم هست. به ریچی می گوید: «صب به خیر، جوجو.»

ریچی می گوید: «دارم برشتوک می خورم.» پوزخند می زند. می شود گفت چپ چپ نگاه می کند. پیدا است که از دستش ذله شده؛ در عشق بی پاسخش هم غم انگیز است و هم مضحک. گاهی مادرش را یاد موشی می اندازد که زیر پنجره‌ی غولی ماده آوازهای عاشقانه می خواند.

جواب می دهد: «خوبه. خیلی خوب.»

ریچی باز سرمی جنباند، انگار رازی بینشان هست.
 لورا به شوهرش می‌گوید: «ولی راست می‌گویم.»
 شوهرش جواب می‌دهد: «چرا باید بیدارت می‌کردم؟ چرا نباید بخوابی؟»
 «آخر روز تولد تو ست.»
 «تو استراحت لازم داری.»

با دقت اما کم و بیش محکم به شکم می‌زند، انگار پوست تخم‌مرغ پخته است. هنوز چیزی آشکار نیست؛ تنها نشانه یک جور حساسیت و جنبشی ظریف اما محسوس است. او و شوهر و پسرش در خانه‌ای هستند که غیر از آن‌ها کسی در آن زندگی نکرده بود. بیرون خانه دنیایی است که قفسه‌هایش پر است، امواج رادیو موسیقی می‌پراکند، مردهای جوان باز در خیابان‌ها می‌گردند، مردهایی که طعم محرومیت و ترسی بدتر از مرگ را چشیده‌اند، مردهایی که مشتاقانه بیست سالگی خود را فدا کرده‌اند و حالا به سی سالگی و بیش از آن می‌اندیشند، و دیگر وقتی برای فراغت ندارند. تربیت زمان جنگ به کارشان آمده است. باریک اندام و نیرومند. بی‌گله و شکایت با طلوع آفتاب بیدار می‌شوند.

لورا می‌گوید: «دوست دارم براتان صبحانه درست کنم. حالم خوب است.»
 «خودم صبحانه درست می‌کنم. چون من صبح کله‌ی سحر بیدار شده‌ام، دلیل نمی‌شود که تو هم پاشوی.»
 «خودم دلم می‌خواهد.»

یخچال و زوز می‌کند. زنبور عسلی به سنگینی، یکریز خود را به جام پنجره می‌کوبد. لورا یک بسته سیگار پال‌مال از جیب پیراهنش درمی‌آورد. سه سال از شوهرش بزرگ‌تر است (این موضوع بفهمی نفهمی شرم‌آور است و بفهمی نفهمی دستپاچه‌کننده)؛ زنی چارشانه، بی‌اندام، سیه چرده، خارجی‌نما، با توجه به این‌که خانواده‌اش ظرف مدت صد سال اقامت در این کشور ثروتمند

نشده‌اند. نخ‌ی سیگار از پاکت در می‌آورد، نظرش عوض می‌شود، و باز آن را سرجایش بر می‌گرداند.

شوهرش می‌گوید: «باشد. اگر واقعاً دلت می‌خواهد، فردا صبح ساعت شش از خواب بیدارت می‌کنم.»
«باشد.»

لورا فنجان قهوه که شوهرش حاضر کرده برای خودش می‌ریزد. با فنجان‌هایی که بخارش بلند است، به طرف او می‌رود و گونه‌اش را می‌بوسد. او هم با مهربانی و حواس پرتی دستی به کپلش می‌زند. دیگر به فکر زنش نیست. در فکر روزی است که پیش رو دارد، رانندگی در شهر، سکوت کرخت طلایی بولوار ویلشایر، که در همه‌ی فروشگاه‌هایش قفل است و تنها آدم‌های سرحال و فداکار، جوان‌هایی که مثل او سحرخیزند، در نور آفتاب که هنوز به غبار روز آلوده نشده در رفت و آمدند. با اداره‌ی خلوتی روبه‌رو خواهد شد که در قسمت منشی‌گری آن هنوز روکش‌ها را از روی ماشین تحریرها بر نداشته‌اند، او و چند نفر دیگر از مردهای همسن و سالش هنوز یک ساعت تمام وقت دارند به کارهای دفتری برسند تا تلفن‌ها به صدا در آیند. گاهی به نظرش می‌رسد داشتن همه‌ی این‌ها که امکانش را در خواب هم نمی‌دید چه خوب است: اداره‌ای و خانه‌ی نو دو خوابه‌ای، مسئولیت‌ها و تصمیم‌گیری‌ها، ناهار در سلف سرویس با همکاران دیگر.

لورا به او می‌گوید: «رُزها خیلی قشنگند. صبح به این زودی از کجا خریدیش؟»

«خانم گار ساعت شش مغازه‌اش را باز می‌کند. تق تق به شیشه زدم تا در را برایم وا کرد.» نگاهی به ساعتش می‌اندازد، هرچند وقت را می‌داند. «وای، باید بروم.»

«روز خوش.»

«تو هم همچنین.»

«تولدت مبارک.»

«متشکرم.»

بلند می شود. مدتی هر سه سرگرم مراسم رفتنش می شوند: پوشیدن کت و برداشتن کیف؛ چندین بوسه؛ دست تکان دادن او از پشت سر موقع گذاشتن از چمن به جای پارک ماشین، و لورا و ریچی از پشت پرده‌ی در. چمن که به وقت آب داده شده سرسبزی درخشان و تقریباً غیرزمینی دارد. وقتی راننده سوار شورولت فیروزه‌ای می شود و از ورودی کوتاه به خیابان می پیچد، لورا و ریچی مثل تماشاگران رژه ایستاده‌اند و نگاه می کنند. دُن برای بار آخر با سرخوشی از پشت فرمان دست تکان می دهد.

بعد از این که ماشین ناپدید شد، لورا می گوید: «خب.» پسرش ستایش آمیز و به حال انتظار نگاهش می کند. او روح و روان و مایه‌ی حیات خانه است. اتاق‌های خانه گاهی بزرگ‌تر از آن است که باید باشد؛ گاهی ناگهان سر و کله‌ی چیزهایی پیدا می شود که قبلاً ندیده. به مادرش نگاه می کند و منتظر می ماند.

لورا می گوید: «خب، دیگه.»

این هم از برزخ روزمره. شوهرش که هست عصبی تر است، اما کم تر می ترسد. می داند چه کند. اما تنها با ریچی گاهی خود را کشتی بی لنگر می بیند – او به شکلی کامل و متقاعدکننده، خودش است. هرچه می خواهد با حرص و ولع می خواهد. جور مرموزی گریه می کند، چیزهایی می خواهد که آدم سر در نمی آورد، مادرش را نوازش می کند، از او خواهش و تمنا می کند، و نادیده اش می گیرد. انگار همیشه چشم به راه است که کار بعدی مادرش را ببیند. می داند، یا دست کم حدس می زند مادرهای بچه‌های کوچک کلی رهنمود دم دست‌شان است، یا از این هم بهتر، غریزه‌ی مادرانه راهنمایی‌شان می کند که چه طور دست‌ تنها از پس بچه‌هاشان بر آیند. شوهرش که باشد او هم می تواند. پسرش را می بیند که مدام چشم به او دوخته، و تقریباً به طور غریزی می داند که چه طور با پسر بچه قاطع و مهربان رفتار کند و با محبتی مادرانه که ظاهراً چندان تلاشی نمی خواهد از

سر بازش کند. اما وقتی با بچه‌اش تنها می‌شود سر رشته از دستش در می‌رود. هیچ وقت یادش نمی‌آید مادر چه‌طور رفتار می‌کند.

به ریچی می‌گوید: «باید صبحانه‌ات را تمام کنی.»
«باشد.»

به آشپزخانه برمی‌گردند. شوهرش فنجان قهوه‌اش را شسته، خشک کرده و کنار گذاشته است. پسرک با کندی و یکنواختی تراکتوروار نشسته است و صبحانه می‌خورد، کارش بیش‌تر محض اطاعت است، نه از روی اشتها. لورا برای خودش فنجان دیگری قهوه می‌ریزد و پشت میز می‌نشیند. سیگاری روشن می‌کند.

... پیروزی و غریب، و غرش غریب هواپیمای فراز سر چیزی بود که دوست داشت: زندگی، لندن، در این روز ژوئن.

دود غلیظ خاکستری را به هوا می‌فرستد. خیلی خسته است. تا ساعت دو بیدار بود و می‌خواند. به شکمش دست می‌کشد - کم خوابی برای جنین بد است؟ از دکتر نرسیده؛ می‌ترسد توصیه کند که از مطالعه دست بکشد. با خودش عهد می‌کند که امشب کم‌تر بخواند. این دفعه دست کم ساعت دوازده می‌خوابد. به ریچی می‌گوید: «اگر گفتم امروز می‌خواهیم چی درست کنیم؟ می‌خواهیم یک کیک برای جشن تولد بابات بپزیم. آخ، چه قدر کار داریم.»
ریچی با وقار و عاقلانه سر می‌جنباند. انگار چندان قانع نشده.

لورا می‌گوید: «می‌خواهیم برایش بهترین کیک را که دیده درست کنیم. بهترین کیک. به نظرت فکر خوبی نیست؟»

ریچی باز سر به تأیید می‌جنباند. منتظر می‌شود که ببیند بعد چه می‌شود. لورا او را از پشت حلقه‌های پیچان دود سیگار تماشا می‌کند. به طبقه‌ی بالا سراغ کتابش نمی‌رود. همین جا می‌ماند. هر کاری لازم باشد می‌کند، و از این بیش‌تر.

خانم دالووی

کلاریسا با یک بغل گل به خیابان اسپرینگ می رود. باربارا را به نظر می آورد که در تیرگی سرد طرف دوردست در بی حرکت ایستاده است و به زندگی در آن چه کلاریسا اکنون بی اختیار گذشته اش می پندارد ادامه می دهد (این موضوع به نحوی با غصه ی باربارا و حلقه های روبان کنار دیوار مربوط می شود) حال آن که خود او در زمان حال گام برمی دارد، یعنی همه ی این ها: پسرک چینی که یک بری سوار دوچرخه شده؛ شماره ی ۲۸۱ که با حروف طلایی روی شیشه ی سیاه نوشته شده؛ کبوترهای پراکنده که پاهایشان به رنگ مداد پاک کن است (یکی از آن ها با سر و صدا و هراسان از پنجره ی باز کلاس چهارمش به درون پرواز کرده بود)؛ خیابان اسپرینگ؛ و این هم خود او که با دسته گل بزرگی ایستاده است. جلو آپارتمان ریچارد خواهد ایستاد تا ببیند چه می کند (تلفن کردن بی فایده است، هرگز جواب نمی دهد)، اما اول می رود و با شرم و حیا به انتظار می ایستد، نه چندان نزدیک کاروانی که از آن سر مشهوری در آمده بود. عده ای، بیش تر جهانگرد، آن جا جمع شده اند، و کلاریسا خود را بین دو دختر جوان جا می دهد که یکی شان موی سرش را به رنگ زرد قناری در آورده و دیگری

نقره‌ایش کرده. کلاریسا با خود می‌گوید شاید قصد داشته‌اند مهتاب و آفتاب را القا کنند.

آفتاب به مهتاب می‌گوید: «مریل استریپ بود، حتماً خودش بود.»
 کلاریسا بی‌اختیار به هیجان می‌آید. حق با او بود. اگر آدم بداند در رؤیایی با دیگری سهیم است، رضایت خاطر عمیق و شگفتی به او دست می‌دهد.
 مهتاب می‌گوید: «نه، بابا. سوزان ساراندون بود.»
 کلاریسا با خود می‌گوید سوزان ساراندون نبود. شاید و نسا ردگریو بوده باشد، اما حتماً سوزان ساراندون نبود.

آفتاب می‌گوید: «نه، استریپ بود. باور کن.»
 «مریل استریپ نبود.»
 «بود. حتماً بود.»

کلاریسا گل به بغل با احساس گناه می‌ایستد، به امید آن‌که ستاره‌ی سینما باز خودی نشان دهد، و از علاقه‌ی خودش دستپاچه می‌شود. کلاریسا از آن‌ها نیست که کشته مرده آدم‌های مشهور باشند، کمابیش مثل خیلی از مردم، اما حال و هوای شهرت او را بی‌اختیار به سوی خود می‌کشد – و بیش از شهرت، فناپذیری واقعی – و این حال و هوا را حضور یک ستاره‌ی سینما در کاروانی در کنج خیابان‌های مک دوگال و اسپرینگ به وجود آورده بود. این دو دختر که کنار کلاریسا ایستاده‌اند، بیست سال یا کم‌تر دارند، جسور و سرتق مثل خروس جنگی به هم می‌پزند، و دست و بال‌شان پر از کیسه‌های پلاستیک خوش‌رنگ است با چیزهایی که از فروشگاه‌های ارزان قیمت خریده‌اند؛ این دو دختر به میان‌سالگی و بعد پیری می‌رسند، یا خشکیده می‌شوند یا باد کرده؛ گورستان‌هایی که در آن دفن‌شان می‌کنند، سرانجام مخروبه می‌شود، علف هرز در آن می‌روید، و شب‌ها سگ‌ها لای آن پرسه می‌زنند؛ و وقتی تنها بازمانده‌ی این دخترها چند دندان پر کرده‌ی نقره در زیر خاک است، زنی که توی کاروان

نشسته، چه مریل استریپ باشد و چه ونسا ردگریو و چه حتی سوزان ساراندون هنوز مشهور خواهد بود. در بایگانی‌ها و کتاب‌ها خواهد ماند؛ صدای ضبط شده‌اش در میان اشیاء گرانبها و گرامی در جایی ذخیره شود. کلاریسا مثل هر هوادار سبک مغزی، به امید آن‌که باز سر و کله‌ی ستاره‌ی سینما پیدا شود، همچنان می‌ایستد. بله، چند دقیقه‌ی دیگر هم صبر می‌کند، تا تحقیر و خاکساری دیگر قابل تحمل نباشد. با یک بغل گل کنار کاروان می‌ایستد. به در آن خیره می‌شود. پس از آن‌که مدتی گذشت (تقریباً ده دقیقه، هرچند با نفرت از پذیرش آن سرباز می‌زند) ناگهان دمق می‌رود، و از چند خیابان می‌گذرد و به سوی آپارتمان ریچارد راهی می‌شود.

این دور و حوالی زمانی مرکز چیزهای تازه و عجیب بود؛ چیزهایی نه چندان خوش‌نام؛ قسمتی از شهر که صدای گیتارش شب تا صبح از بارها و قهوه‌خانه‌های بلند بود؛ مغازه‌هایی که در آن جاکتاب و لباس می‌فروختند، بویی می‌داد که تصور می‌کرد بازارهای عرب می‌دهند: بخور و غبار غلیظی با بوی پهن، بوی سوزاندن یک جور چوب معطر (سدر؟ کافور؟)، چیزی که بوی میوه و برگ‌های پوسیده می‌داد؛ جایی که انگار امکان داشت، کاملاً امکان داشت، که اگر دری یا کوچه‌ای را عوضی بگیری با سرنوشت شومی روبه‌رو شوی: نه فقط خطر دزدی، یا صدمه‌ی جانی، بلکه چیزی شرارت‌بارتر و منقلب‌کننده‌تر و ماندگارتر. این جا، درست همین جا، در این کنج خیابان، وقتی ریچارد نوزده ساله بود، کنارش ایستاده بود – وقتی ریچارد جوانی بود با خطوط چهره‌ی پرصلابت، چشم‌های پرعزم، موهای سیاه نه چندان قشنگ، و گردن خیلی رنگ پریده و خیلی دراز و باشکوه – این جا ایستاده بودند و بحث می‌کردند... درباره‌ی چی؟ یک بوسه؟ ریچارد او را بوسیده بود، یا او، کلاریسا، خیال کرده بود ریچارد می‌خواهد او را ببوسد، و طفره رفته بود؟ در این کنج خیابان (جلو مغازه‌ای که مواد مخدر روان‌گردان می‌فروخت و حالا

اغذیه فروشی شده) آن دو یکدیگر را بوسیده یا نبوسیده بودند، اما حتماً جر و بحث کرده بودند، و همین جا یا کمی بالاتر تا پای قطع رابطه رفته بودند، چون کلاریسا آزادی خود را می خواست و خب، ریچارد هم زیادی طلب کار بود، آیا همیشه نبود؟ زیادی طلبکار بود. به ریچارد گفته بود آن چه در تابستان اتفاق افتاده دقیقاً همین بوده، چیزی که در تابستان اتفاق افتاده. چرا ریچارد او را می خواست، دختری با رفتار شیطنت آمیز و بدون اعتماد به نفس، سر و سینه ی چشم گیری هم نداشت (چه طور می توانست توقع داشته باشد میل او را برانگیزد؟)، وقتی که خودش هم مثل کلاریسا از امیال ژرفش خبر داشت، و وقتی که لوئیس را داشت، لوئیس ستودنی، با اندام ستبر، دور از حماقت، پسری که میکل آنرا از نقاشی او شادمان می شد؟ آیا واقعاً عقیده ی ریچارد نسبت به او نخوت شاعرانه نبود؟ آن دو با هم جنگ و جدال نکرده بودند، فقط در این کنج خیابان با هم بگو مگو کرده بودند – حتی آن موقع پای لطمه ی عمیق به دوستی شان در میان نبود – و حالا هم که به گذشته نگاه می کند، در این موضوع شک ندارد؛ به نظر می رسد لحظه ای بود که در آن یکی از راه های ممکن آتی تمام می شود و دیگری شروع می شود. آن روز بعد از یکی به دو (یا شاید قبل از آن) کلاریسا بسته ای بخور و یک کت خاکستری دست دوم آلیا کا^۱ خرید که دکمه های تراشیده از استخوان به شکل گل رز داشت. سرانجام ریچارد با لوئیس به اروپا رفته بود. کلاریسا حالا از خودش می پرسد آن کت آلیا کا چه شد؟ گویا سال ها آن را داشت، و بعد ناگهان از دستش داد.

از بلیکر می پیچد و از تامپسن بالا می رود. امروز این محلات شباهت کمی با گذشته دارد، نمایشگاه کم زرق و برق برای جهانگردها، و کلاریسا در چهل و دو سالگی می داند که پشت این درها و پایین این کوچه ها چیزی نیست جز مردمی که زندگی خود را می گذرانند. در نهایت تعجب بعضی از همان بارها و

۱. alpaca نوعی شتر امریکای جنوبی.

قهوه‌خانه‌ها هنوز وجود دارند، و می‌کوشند به خاطر جهانگردهای آلمانی و ژاپنی حال و هوای گذشته را حفظ کنند. فروشگاه‌ها در اصل همان چیزها را می‌فروشد: تی‌شرت‌های سوغاتی، جواهرات ارزان قیمت نقره‌ای، ژاکت‌های چرمی ارزان.

دم ساختمان ریچارد از درِ راهرو تو می‌رود و مثل همیشه به کلمه‌ی «فلاکت‌بار» فکر می‌کند. طرزی که ورودی ساختمان ریچارد با این رسایی مفهوم فلاکت و ادبار را القا می‌کند مضحک است. پیداست که این وضع فلاکت‌بار ترسناک پس از گذشت سال‌ها هنوز او را به تعجب وامی‌دارد. این تعجب شبیه همان است که در برابر یک شیء عجیب یا یک اثر هنری به آدم دست می‌دهد؛ به این دلیل ساده که در طول زمان ناب بودن و دست نخوردگی خود را حفظ می‌کند. باز هم در کمال تعجب این جا همان دیوارهای بثر - زرد رنگ باخته است که بفهمی نفهمی رنگ بیسکویت نشاسته را دارد؛ و همان قاب چراغ‌های مهتابی روی سقف هست که نور آبگون پر ضربان خود را می‌پراکند. بدتر از همه - خیلی بدتر - این که سرسرای کوچک تنگ و ترش یک دهه پیش سرسری و ارزان بازسازی شده بود. سرسرا با لینولئوم سفید طرح آجری و درختچه‌ی برگ انجیری مصنوعی از آن وضع پیش از تعمیر دلگیر کننده‌تر است. تنها قرنیز قدیمی مرمری - مرمری طلایی با رگه‌های آبی و خاکستری و لایه‌های کهربایی و دودی، مثل پنیرهای ظریف قدیمی، که حالا دیوارهای زرد قرین آن است - نشان می‌دهد که این ساختمان زمانی برای خودش چیزی بوده؛ امیدها و آرزوها را پرورانده، و مردم با ورود به سرسرا خیال می‌کردند در جای مد روز و تر تمیز و خوش آتیه‌ای قدم گذاشته‌اند که ارزش تصاحب را دارد.

سوار آسانسور می‌شود، اتاقکی روشن به نور شدید سفید، با دیوارهای فلزی چوب نشان، و دکمه‌ی طبقه‌ی پنجم را فشار می‌دهد. در آسانسور ناله‌ای می‌کند و با تلق تلق بسته می‌شود. اتفاقی نمی‌افتد. البته که نمی‌افتد. این آسانسور

دل بخواهی کار می‌کند؛ درواقع خیال آدم راحت تر است که ولش کند و از پله‌ها بالا برود. کلاریسا دکمه‌ی لب پریده‌ای را که رویش با حرف سفید نوشته شده «O» فشار می‌دهد، و در پس از درنگی عصبانی کننده تلق‌تلق‌کنان باز می‌شود. همیشه می‌ترسد که در این آسانسور بین دو طبقه گیر کند - راحت می‌تواند انتظار طولانی و ملال‌آور را تصور کند؛ فریادهای کمک برای مستأجرهایی که شاید به زبان انگلیسی حرف بزنند یا نزنند و شاید دل‌شان بخواهد مداخله کنند یا نکنند؛ ترس فلج‌کننده از آن همه مدت تنهایی در آن‌جا، در خلاء روشن و توأم با بوی بیات، چه به قیافه‌ی مسخ شده‌ی خود در آینه‌ی مدور کدوری که در کنج دست راست نصب شده نگاه کند و چه نکند. راست راستی بهتر است این آسانسور را خراب بداند و پنج طبقه را خودش برود بالا. آزاد بودن بهتر است.

از پله‌ها بالا می‌رود، و با یک بغل گل هم احساس خستگی می‌کند و هم خود را نوعروسی با کره می‌بیند. لبه‌ی پله‌ها روکش لاستیکی شیری - سیاه خاصی دارد که لبه‌هایش قلوه‌کن و وسطش فرسوده شده. در هر پاگرد پنجره‌ای صحنه‌ای متفاوت از رخت‌های آویخته به بند را نشان می‌دهد: ملافه‌های گلدار، لباس بچه، عرق‌گیر؛ رنگ و وارنگ با تازگی ارزان قیمت‌شان؛ اصلاً از آن رخت‌های کهنه نیستند - جوراب‌های ساق بلند و لباس‌های زیر زنانه، لباس‌های خانگی رنگ‌باخته، و پیراهن‌های درخشان سفید - که تیغه‌های نور را به صورتی عادی اما معرکه درمی‌آورد که از زمان دیگری محفوظ مانده. باز فکر می‌کند: فلاکت. فقط فلاکت.

راهرو ریچارد، به همان رنگ بیسکویت نشاسته‌ای، هنوز هم به همان صورت ابتدای قرن مفروش است (لینولتوم طبقه‌ی دوم به طرز اسرارآمیزی ناپدید شده)؛ روی کف راهرو که حاشیه‌های گل‌های زرد کم‌رنگ با کاشیکاری هندسی دارد، ته سیگاری آلوده به ماتیک افتاده. کلاریسا تقه‌ای به در ریچارد می‌زند، مکث می‌کند، و باز تقه‌ی دیگری می‌زند.

«کیه؟»

«منم.»

«کی؟»

«کلاریسا.»

«آه، خانم د. بیا تو.»

کلاریسا با خود می‌گوید و قتش نشده که لقب قدیمی را دور بیندازد؟ اگر ریچارد روز خوبی را می‌گذرانند، حرف آن را به میان می‌کشد: ریچارد فکر نمی‌کنی و قتش شده که به من بگویی کلاریسا؟

در را با کلید خودش باز می‌کند. صدای ریچارد را می‌شنود که آهسته و شاد در اتاق دیگر حرف می‌زند، انگار که رازهای رسواگری را بر ملا می‌کند. حرف‌هایش را تشخیص نمی‌دهد - فقط کلمه‌ی «پرتاب» را می‌فهمد که به دنبال آن خنده‌ی کوتاه و غران و کمی دردناکش به گوش می‌رسد، انگار خنده جسم تیزی است که در گلویش گیر کرده باشد.

کلاریسا با خود می‌گوید خب، پس این هم یکی دیگر از همین روزهاست - حتماً روزی نیست که بشود موضوع نام‌ها را مطرح کرد.

چه طور می‌تواند از ایوان و همه‌ی آن‌هایی نرنجد که به موقع به داروهای جدید خود رسیده‌اند؛ همه‌ی آن زن‌ها و مردهای خوشبخت (البته «خوشبخت» یک اصطلاح نسبی است) که هنوز ویروس مغزشان را نجویده است. چه طور می‌تواند به خاطر ریچارد عصبانی نشود، که بر اثر کشفیات جدید عضلات و اندام‌هایش بازسازی شده، اما مغزش انگار چنان آسیب دیده که فقط روزهای خوب را از بد تشخیص می‌دهد.

در و پنجره‌ی آپارتمان‌ش همیشه بسته و فضایش تاریک و بیش از حد گرم و آکنده از بوی سروکوهی و مریم‌گلی است که ریچارد برای غلبه بر بوی بیماری می‌سوزاند. بیش از حد درهم ریخته و آشفته است و این جا و آن جا دایره نور

کورسویی است که از آباژورهای قهوه‌ای پخش می‌شود، چون ریچارد نمی‌تواند در آن‌ها، لامپ بیش از پانزده وات را تحمل کند. آپارتمان بیش از هرچیز فضایی زیرآبی دارد. کلاریسا در آن چنان راه می‌رود که انگار کشتی در حال غرق است. اگر دسته‌ای ماهی نقره‌ای شناکنان در آن نیم تاریکی سر و کله‌شان پیدا شود، مایه‌ی تعجبش نخواهد بود. این اتاق‌ها را به هیچ وجه نمی‌توان قسمتی از ساختمان دانست که از قضا در آنند؛ و وقتی کلاریسا وارد می‌شود و پشت سرش درگنده و غرغزکننده را با چهار قفل (دو تاشان شکسته) می‌بندد، مثل همیشه احساس می‌کند که انگار از بُعدی به بُعد دیگر وارد شده است - به عبارت دیگر از میان آینه گذشته است؛ انگار که سرسرای ورودی، راه پله، و راهرو روی هم رفته در قلمرو دیگری و در زمان دیگری قرار دارد.

با صدای بلند می‌گوید: «صبح به خیر!»

«هنوز صبح است؟»

«آره، هست.»

ریچارد در اتاق دوم است. آپارتمان تنها دو اتاق دارد: آشپزخانه (که آدم به آن وارد می‌شود) و یک اتاق بزرگ دیگر، همان جا که زندگی ریچارد (آن چه از آن باقی مانده) می‌گذرد. کلاریسا از آشپزخانه می‌گذرد و این‌ها را پشت سر می‌گذارد: اجاقی کهنه و وان سفید و بزرگ (مانند مرمی در تاریک روشن ابدی اتاق برق ماتی دارد)؛ بوی خفیف گاز و غذاهای پخته، جعبه‌های مقوایی پر از... خدا می‌داند چی، و آینه‌ی بیضی قاب مطلا که تصویر رنگ پریده‌اش را نشان می‌دهد (بی آن که مهم باشد چه قدر انتظارش را داشته، همیشه یکه می‌خورد). با گذشت سال‌ها عادت کرده که آینه را نادیده بگیرد.

این هم قهوه‌جوش ایتالیایی که برای ریچارد خریده بود، ظرفی تمام کروم و فولاد سیاه، که دارد به منظره‌ی کلی اشیاء بلا استفاده‌ی خاک گرفته اضافه می‌شود. این هم قابلمه‌های مسی که برایش خریده.

ریچارد در اتاق دیگر روی صندلی خود نشسته است. کرکره‌ها بسته شده و هر شش - هفت چراغ روشن است، هرچند نور ضعیف‌شان کم‌تر چیزی به قدرت روشنایی تنها چراغ رومیزی معمولی می‌افزاید. ریچارد در کنج دور اتاق با روب‌دوشامبر مسخره (به اندازه‌ی بزرگسالان به تقلید از مدل بچه‌ها، کبود رنگ، پر از تصویر موشک و فضا نورد کلاه به سر) مثل ملکه‌ی مخلوعی که هنوز بر تخت سلطنت نشسته باشد، نزار و باشکوه و ابلهانه می‌نماید.

ریچارد از زمزمه دست کشیده است. نشسته است و انگار که به موسیقی گوش می‌دهد، سر را کمی به عقب انداخته و چشم‌ها را بسته است.

کلاریسا باردیگر می‌گوید: «صبح به خیر، عزیزم».

ریچارد چشم‌ها را باز می‌کند. «گل‌ها را باش».

«برای تو آوردم».

«مگر من مرده‌ام؟»

«برای مهمانی است. امروز صبح سردردت چه طور است؟»

«بهتر است. متشکرم».

«خوابیدی؟»

«یادم نیست. بله. به نظرم. متشکرم».

«ریچارد، یک روز قشنگ تابستانی است. چه طور است بگذاری کمی نور

بیاید تو؟»

«اگر دلت می‌خواهد».

کلاریسا می‌رود به طرف یکی از سه پنجره که نزدیک‌تر است و با کمی دشواری پرده‌ی کرباسی چرب را کنار می‌زند. نور ملایم روز - نوری که بین ساختمان ریچارد و ساختمان قرینه‌ی آن با آجر سه سانتی شکلاتی رنگ و به فاصله‌ی چهار - پنج متری گیر افتاده - به اتاق سرک می‌کشد. آن طرف محوطه پنجره‌ی پیرزن بیوه‌ی بدعنفی است، با نقش برجسته‌های شیشه‌ای و سفالی

هره‌ی پنجره‌اش (خری که ارا به می‌کشد، دل‌قکی و سنجابی که نیشش را وا کرده) و پشت دری‌های چوبی. کلاریسا رو بر می‌گرداند. صورت ریچارد، چال‌های گونه‌اش و چین و چروک‌های عمیق آن، پیشانی بلند و براقش، و دماغ شکسته‌ی مشت‌زنی، مثل جمجمه‌ی مغروق‌ی که به سطح آب بیاورند، انگار ناگهان از دل تاریکی سردر می‌آورد.

می‌گوید: «خیلی روشن شد.»

«نور برایت خوب است.»

کلاریسا به سوییچ می‌رود و انحنا‌ی پیشانیش را می‌بوسد. این همه که نزدیکش می‌شود، بوی اخلاط گوناگون به مشامش می‌رسد. منفذهای پوستی تنش نه تنها بوی عرق همیشگی را می‌دهد (که همیشه برایش خوشبو، نشاسته‌ای و هیجان‌انگیز بود؛ به تند و تیزی بوی شراب) بلکه بوی داروها، بویی شیرین و پودروار از آن می‌آید. همچنین بوی پارچه‌ی فلانل کشیف می‌دهد (هرچند هفته‌ای یک بار یا بیش تر لباس‌هایش را می‌شویند) و کمی، زننده (این تنها بوی اوست که توی ذوق می‌زند) بوی آن صندلی که روزها تویش می‌نشیند.

صندلی ریچارد به خصوص دیوانه‌وار است؛ یا بهتر بگوییم، صندلی کسی است که اگر عملاً دیوانه نیست، همه چیز را به حال خود رها کرده، و تا آن جا پیش رفته که وامانده از مراقبت‌های معمولی صرف نظر کرده – رعایت بهداشت ساده، و تغذیه‌ی معمولی – چنان که مشخص کردن تفاوت بین جنون و درماندگی دشوار است. صندلی – صندلی راحت کهنه، چارگوش، خیلی پر که روی پایه‌های باریک طلایی چوبی ایستاده – متظاهرانه شکسته و بی‌ارزش است. روکش آن چیزی است با طرح برجسته، بی‌رنگ، پشمی، که رشته‌های نقره‌ای (این به نحوی شوم‌ترین جنبه‌ی آن است) درمیان‌ش دویده. دسته‌های مربعی و پشتی‌اش بر اثر استفاده‌ی مداوم چنان فرسوده و تیره و چرک شده که شبیه قسمت‌های نرم‌تر پوست فیل است. فنرهایش – ردیف کامل حلقه‌های

زنگ زده و رنگ باخته - نه فقط از پشت تشکچه‌ی نشیمنگاه، بلکه از حوله‌ی نازک زردی که ریچارد روی تشکچه کشیده پیداست. صندلی بوی بد می‌دهد و نمناک و کثیف است؛ بوی پوسیدگی چاره‌ناپذیر می‌دهد. اگر بگذارند جلو در، کسی برش نمی‌دارد. ولی ریچارد نمی‌خواهد از دستش بدهد.

کلاریسا می‌پرسد: «باز آمدند سراغت؟»

ریچارد با اکراه صمیمانه‌ی کودکی جواب می‌دهد: «نه. حالا رفته‌اند. خیلی قشنگ و ترسناکند.»

کلاریسا می‌گوید: «بله، می‌دانم.»

«آنها را به شکل وحدت آتش سیاه تصور می‌کنم. یعنی در عین حال هم روشنند، هم تاریک. یکی‌شان کمی شبیه ماهی ژله‌ی برق‌دار سیاه بود. چند لحظه پیش به یک زبان خارجی آواز می‌خواندند. به نظرم آمد شاید یونانی بوده. یونان باستان.»

«تو از شان می‌ترسی؟»

«نه. خب، گاهی.»

«به نظرم باید با بینگ صحبت کنم که مقدار دارویت را ببرد بالا، خوب است؟»

ریچارد با خستگی آه می‌کشد. می‌گوید: «این که گاه صداشان را نمی‌شنوم یا آنها را نمی‌بینم، دلیل نمی‌شود که رفته باشند.»

کلاریسا می‌گوید: «ولی اگر صداشان را نشنوی یا آنها را نبینی، می‌توانی استراحت کنی. راستی، دیشب اصلاً نخوابیدی، نه؟»

«آه، کمی. زیاد نگران خواب نیستم. بیش‌تر نگران توام. امروز خیلی لاغر به نظر می‌رسی. خودت چه‌طوری؟»

«خوبم. فقط چند لحظه می‌توانم بمانم. باید گل‌ها را بگذارم توی آب.»

«بله، بله. گل‌ها، مهمانی. آخ، خدا.»

کلاریسا می‌گوید: «سر راه یک ستاره‌ی سینما دیدم. من آن را به فال نیک می‌گیرم، تو چی؟»

ریچارد لبخند حسرت‌باری می‌زند. «آه، بله، فال. به فال عقیده داری؟ به نظرت باید خیلی به‌اش توجه کرد؟ به نظرت نگرانی‌مان خیلی زیاد است؟ خدایا، تعجب ندارد؟ خب، شاید همین جور باشد.»

اسم ستاره‌ی سینما را نخواهد پرسید؛ واقعاً عین خیالش نیست. ریچارد در بین آشناهای کلاریسا تنها کسی است که علاقه‌ی چندانی به اشخاص مشهور ندارد. درواقع چنین تمایزهایی را به رسمیت نمی‌شناسد. کلاریسا با خود می‌گوید این آمیزه‌ای است از خودبزرگ‌بینی و یک جور دانش دوستی. ریچارد هیچ نوع زندگی را جالب‌تر و باارزش‌تر از نوع زندگی خود و اطرافیانش نمی‌داند، و به همین دلیل آدم غالباً درحضورش احساس وجود و سرور و عظمت می‌کند. از آن خودپرست‌ها نیست که دیگران را کوچک کند. خودپسندی او جور دیگری است، انگیزه‌اش بیش‌تر عظمت‌طلبی است تا حرص و آرزو، و اگر بر برداشتی از شما اصرار می‌ورزد که مضحک‌تر و عجیب‌تر و عمیق‌تر از آن است که شما از خودتان دارید – یعنی بیش از آن که تصورش را بکنید، به انجام دادن هر خیر و شری در جهان قادرید – محال است دست‌کم در حضورش و مدت‌ها پس از ترک او، باور نکنید که تنها او جوهر وجود شما را می‌بیند و کیفیات واقعی شما را می‌سنجد (نه این‌که این حرف‌ها الزاماً تملق‌آمیز باشد – چون یک جور خام‌دستی و گستاخی کودکانه قسمتی از روش اوست) و بهتر از همه از شما قدردانی می‌کند. فقط پس از مدتی که او را شناختید، تازه درمی‌یابید که اصلاً برایش یک شخصیت داستانی هستید، یکی از آن‌ها که با ظرفیتی تقریباً بی‌پایان برای تراژدی و کمدی سرمایه‌گذاری کرده، نه این‌که سرشت واقعی شما این باشد، بلکه چون خودش، ریچارد، احتیاج دارد در دنیایی زندگی کند پر از آدم‌های افراطی و سرسخت. بعضی‌ها قطع رابطه با او را بر

ادامه‌ی زندگی در شعر حماسی که مدام در ذهنش می‌سازد، داستان زندگی و شور و شرار خود، ترجیح داده‌اند؛ اما دیگران (از جمله کلاریسا) از حس مبالغه‌ای که در زندگی‌شان فراهم می‌آورد لذت می‌برند و به همان ترتیب که به قهوه وابسته می‌شوند که تا صبح بیدارشان نگهدارد، یا یکی دو فنجان می‌خورند تا شب بیدار بمانند، به آن وابسته شدند.

کلاریسا می‌گوید: «خرافات گاهی مایه‌ی تسلی خاطر است. نمی‌دانم چرا با این لجاجت از هر تسکینی خودداری می‌کنی؟»

«راستی؟ آه، قصدش را ندارم. از آسایش خیال خوشم می‌آید. البته از بعضی‌هاشان. از بعضی آسودگی‌ها خیلی خوشم می‌آید.»

«خب، احساس چیه؟»

«خب. خیلی خوب. کمی گذرا. دائم خواب می‌بینم که توی یک اتاق نشسته‌ام.»

«مهمانی ساعت پنج شروع می‌شود، یادت هست؟ مهمانی ساعت پنج است و مراسم بعدش، ساعت هشت، توی شهر. همه‌اش که یادت هست، نه؟»

می‌گوید: «بله.»

بعد می‌گوید: «نه.»

کلاریسا می‌پرسد: «کدام‌شان؟»

«متأسفم. به نظرم می‌رسد که همه‌ی این چیزها در گذشته اتفاق افتاده. وقتی پرسیدی مهمانی و مراسم یادم می‌آید، فکر کردم منظورت این است که یادم هست در شان شرکت کرده‌ام. من هم یادم بود. انگار زمان از دستم در رفته.»

«مهمانی و مراسم امشب است. در آینده.»

«می‌فهمم. می‌شود گفت می‌فهمم. اما ببین، انگار که به آینده هم رفته‌ام. همه‌ی مشخصات جشن را که هنوز برگزار نشده یادم می‌آید. مراسم جایزه کاملاً یادم هست.»

کلاریسا می پرسد: «امروز صبح صبحانه‌ات را دادند؟»

«عجب سؤالی. خب معلوم است.»

«تو هم خوردیش؟»

«یادم می آید که خوردم. اما شاید به نظرم رسیده باشد. مگر سینی صبحانه

جایی این دوربرهاست؟»

«تاجایی که من می بینم، نه.»

«پس گمانم خورده باشمش. غذا که چیز مهمی نیست، هست؟»

«ریچارد غذا خیلی مهم است.»

ریچارد می گوید: «کلاریسا نمی دانم می توانم تحملش کنم، یا نه.»

«چی را تحمل کنی؟»

«مغرور و سربلند بودن جلو همه. روشن و زنده یادم می آید. آن جا

ایستاده‌ام، مردی بیمار، مجنون، درهم شکسته، که دست لرزانش را برای گرفتن

جایزه کوچولوش دراز کرده.»

«عزیزم، لازم نیست مغرور باشی. لازم نیست سربلند باشی. این که

نمایش نیست.»

«البته که هست. من برای نمایشم این جایزه را گرفته‌ام، تو که باید بدانی. چون

مبتلا به ایدز شده‌ام و عقلم را خورده‌ام و خودم را نباخته‌ام جایزه گرفته‌ام. این

ربطی به کارم ندارد.»

«لطفاً بس کن. این جایزه فقط مال کار توست.»

ریچارد نفس عمیق نمناکی می کشد. کلاریسا به فکر ریه‌های او می افتد،

بالشتک‌های سرخ براق که رگ‌های ظریف رویش درهم تنیده است. شش‌ها

برخلاف سایر اندام سر سازگاری داشتند – به دلایلی نامعلوم و ویروس اصلاً به

آن‌ها صدمه نزده بود. با این نفس عمیق انگار چشم‌هایش متمرکز شد تا به اعماق

سبزتری رسوخ کند.

ریچارد می گوید: «خیال نمی کنی اگر سالم بودم این جایزه را به من می دادند، می کنی؟»

«البته که می کنم. واقعاً می کنم.»

«خواهش می کنم.»

«خب پس، شاید می خواهی جایزه را قبول نکنی.»

ریچارد می گوید: «این که خیلی بد است. من جایزه را می خواهم. می خواهم. اگر آدم کم و بیش به جایزه اهمیت بدهد، کار راحت تری است. همین دوروبرهاست؟»

«چی؟»

«جایزه. دوست دارم نگاهی به اش بیندازم.»

«هنوز نگرفتیش. امشب است.»

«آره. امشب است. امشب.»

«ریچارد، عزیزم، گوش بده. این کار خیلی ساده است. تو می توانی ساده و بی شیله پيله ازش لذت ببری. من هر لحظه در کنارت خواهم بود.»

«خیلی عالی است.»

«این یک مجلس مهمانی است. فقط یک مهمانی. فقط آدم هایی می آیند که برای احترام قایلند و تحسینت می کنند.»

«راستی؟ کی مثلاً؟»

«خودت که می دانی. هاورد. الیسا. مارتین کمپو.»

«مارتین کمپو؟ آخ، خداوندا!»

«خیال می کردم ازش خوشت می آید. خودت همیشه می گفتی.»

«آه، خب، بله. گمانم شیر هم نگهبان باغ وحش را دوست دارد.»

«مارتین کمپو با استقامت بیش تر از سی سال ناشرت بوده.»

«دیگر کی می آید؟»

«لیست مهمان‌ها را بارها زیر و رو کرده‌ایم. خودت می‌دانی کی‌ها می‌آیند.»
 «یک اسم دیگر به‌ام بگو، باشد؟ اسم کسی که جنبه‌ی قهرمانی داشته باشد.»
 «مارتین کمپو اسمی قهرمانی است، قبول نداری؟ همه ثروت خانوادگی‌اش را به پای انتشار کتاب‌های مهم و سختی ریخته که می‌داند فروش نمی‌رود.»
 ریچارد چشم می‌بندد، سر نزار خود را بر برجستگی کبره بسته‌ی صندلی می‌گذارد و می‌گوید: «خب، باشد.»

«لازم نیست جذاب باشی و مجلس را گرم کنی. لازم نیست نمایش بدهی. این آدم‌ها سال‌هاست که کارهایت را دوست دارند. تنها کارت این است که جلو چشم دیگران باشی و روی کاناپه‌ای بنشینی. دلت خواست چیزی بنوش یا ننوش، به حرف دیگران گوش بده یا نده، لبخند بزن یا نزن. همین و بس. من مراقبتم.»

دلش می‌خواست شانه‌های استخوانی ریچارد را بگیرد و سخت تکان دهد. ریچارد شاید وارد آیین شود (هرچند آدم تردید دارد که در این قالب‌ها بیندیشد)؛ شاید در این لحظات واپسین زندگی خاکی نخستین اشارات شناخت را که به آینده‌ی دوردست می‌رسد دریافت دارد (البته به فرض این که اصلاً چنین آینده‌ای در کار باشد). چنین جایزه‌ای معنایی بیش از توجه اجتماع شاعران و دانشگاهیان را دارد، این جایزه بدان معناست که خود ادبیات (که آینده‌اش هم اکنون شکل گرفته است) ظاهراً نیازمند همکاری ویژه‌ی ریچارد است: نیازمند مویه‌های ملامت‌بار گستاخانه‌ی او بر دنیایی که یا محو شد یا یکسره روبه نابودی است. در عین حال تضمینی نیست، ممکن و شاید فراتر از ممکن می‌نماید، که کلاریسا و محفل کوچک‌شان در این بین محق بوده باشند. ریچارد افراطی، حسرت‌زده، موشکاف، ریچاردی که با این همه دقت و خستگی همه چیز را مشاهده کرده، کسی که کوشیده با کلمات اتم را بشکافد، پس از محو نام‌های مد روز دیگر باقی خواهد ماند.

وکلاریسا، دیرین ترین یار ریچارد و نخستین خواننده اش - کلاریسای که هر روز او را می بیند، وقتی که حتی بیش تر دوستان اخیرش تصور کرده اند او مرده است - به افتخارش مهمانی می دهد. کلاریسا خانه اش را پر از شمع و گل می کند. چرا نخواهد او به مهمانی بیاید؟

ریچارد می گوید: «واقعاً آن جا به من احتیاج ندارند، دارند؟ جشن را می توان با یاد من برگزار کرد. جشن بی من یا با من همین حالا هم برگزار شده.»
 «خیلی داری نحسی می کنی. چیزی نمانده که حوصله ام سر برود.»
 «نه، خواهش می کنم عصبانی نشو. آه، خانم د، حقیقت این است که از رفتن به این مهمانی دستپاچه ام. خیلی نا کام شده ام.»
 «از این حرف ها زن.»

«نه، نه. تو مهربانی، خیلی مهربان. اما می ترسم که نا کام شده باشم، همین و بس. این قضیه از سرم زیادی است. از خودم خیلی بیش از این انتظار داشتم. می توانم یک راز دستپاچه کننده را به ات بگویم؟ چیزی که هرگز به کسی نگفته ام؟»

«البته که می توانی.»

«گمان می کردم نابغه ام. عملاً این واژه را در خلوت برای خودم به کار می بردم.»
 «خب...»

«آخ، لعنت به غرور. اشتباه می کردم. نبوغ شکستم داد. معلوم شد دست نیافتنی است. داشتن خیلی چیزها برایم مانده بود، خیلی چیزهای دور از دسترس. می خواهم بگویم هوا هست، آب هست و خشکی هست، جانوران هستند، ساختمان ها هست، گذشته هست و آینده هست، فضا هست، تاریخ هست. این نخ یا چیزی هست که لای دندان هایم گیر کرده، آن پیرزن آن طرف محوطه هست، به طرح آن خر و سنجاب روی هر پنجره اش

توجه کردی؟ و صد البته زمان هست. و مکان. و تو هستی، خانم د. دلم می‌خواست تو هم در قسمتی از داستان باشی. آه، چه قدر دوست داشتم این کار را بکنم.

«ریچارد. یک کتاب کامل نوشتی.»

«ولی هیچ چیز توش نیست، تقریباً هیچی. بعدش فقط چسبیدم به یک پایان‌بندی تکان‌دهنده. آه، خُب، واقعاً نمی‌خواهم هم دردی جلب کنم. ما خیلی چیزها می‌خواهیم، نه؟»

«بله، گمانم همین طور باشد.»

«تو کنار استخری مرا بوسیدی.»

«ده هزار سال پیش.»

«آن حال هنوز هم هست.»

«به یک معنا، بله.»

«در واقعیت. در آن زمان حال اتفاق می‌افتد. در این زمان حال

هم همین طور.»

«تو خسته‌ای، عزیزم. باید استراحت کنی. درباره‌ی دواها به بینگ تلفن

می‌کنم، باشد؟»

«آخ، نمی‌توانم. نمی‌توانم استراحت کنم. بیا این‌جا، بیا نزدیک‌تر.

لطف می‌کنی؟»

«من که این‌جام.»

«نزدیک‌تر. دستم را بگیر.»

کلاریسا یکی از دست‌های ریچارد را به دست می‌گیرد. حتی حالا هم تعجب

می‌کند که چه نزار است — چه قدر به دسته‌ای ترکه می‌ماند.

ریچارد می‌گوید: «این هم از ما. قبول نداری؟»

«چی گفتی؟»

«سن مان کم است و دلداده‌های جوانی هستیم که کنار استخر ایستاده‌ایم. دنیا به کام ماست. چشم‌گیر نیست؟»
«چرا.»

«راست راستی هیچ حسرتی ندارم، جز این یکی. دلم می‌خواست درباره‌ی تو، یا درواقع خودمان چیز بنویسم. می‌فهمی چه می‌گویم؟ دلم می‌خواست درباره‌ی همه چیز بنویسم، درباره‌ی آن زندگی که داشتیم و آن زندگی که باید می‌داشتیم. دلم می‌خواست درباره‌ی راه‌های گوناگون مرگ مان بنویسم.»
کلاریسا می‌گوید: «ریچارد حسرت چیزی رانخور. احتیاجی نیست، تو خیلی کارها کردی.»

«از لطف توست که این حرف را می‌زنی.»

«حالا فقط لازم است چرتی بزنی.»

«واقعاً؟»

«واقعاً.»

«پس باشد.»

کلاریسا می‌گوید: «می‌آیم تا کمکت کنم لباس بپوشی. ساعت سه و نیم چه طور است؟»

«خانم دالووی دیدار تو همیشه شادی بخش است.»

«حالا باید بروم. باید گل‌ها را بگذارم تو آب.»

«باشد، عشق من، باشد.»

کلاریسا شانه‌ی لاغرش را با نوک انگشت‌ها لمس می‌کند. چه طور ممکن است حسرت بخورد؟ چه طور ممکن است، حتی حالا، تصور کند که روزی در کنار هم بودند؟ می‌شد با هم زن و شوهر باشند، دو جان در یک قالب، و دلدادگانی در کنار. راه‌های زیادی برای این کار هست.

ریچارد سرزنده و بالا بلند و عضلانی بود، با پوست روشن و رنگ پریده مثل

شیر. زمانی با یک کت نظامی کهنه نیویورک را زیر پا می گذاشت، با هیجان حرف می زد، موهای انبوه سیاهش را با روبانی آبی که پیدا کرده بود بی حوصله می بست و از صورت خود جدا می کرد.

کلاریسا می گوید: «من میگو پختم. نه این که خیال کرده باشم یک جور رشوه جدی است.»

«آه کلاریسا، می دانی که چه قدر میگو دوست دارم؟ خیلی فرق می کند، حتماً می کند.»
«بله؟»

ریچارد سر بزرگ آسیب دیده اش را بلند می کند. کلاریسا صورتش را پیش می برد و ریچارد به گونه اش بوسه می زند. بوسیدن لب هایش درست نیست – یک سرماخوردگی عادی برای ریچارد فاجعه به بار می آورد. کلاریسا بوسه را تحویل می گیرد و بانوک انگشت ها شانه ی لاغر ریچارد را می فشارد.

می گوید: «ساعت سه و نیم می بینمت.»

ریچارد می گوید: «عالی است. عالی.»

خانم وولف

به ساعت رومیزی نگاه می‌کند. دو ساعتی گذشته است. هنوز خود را نیرومند می‌بیند، هرچند می‌داند فردا شاید برمی‌گردد به آن‌چه نوشته و آن را ساختگی و مغلق می‌یابد. همیشه توی ذهن آدم کتابی بهتر از آن‌چه به قلم می‌آید وجود دارد. جرعه‌ای قهوه‌ی سرد می‌نوشد و آن‌چه را تا کنون نوشته می‌خواند.

ظاهراً خوب است؛ قسمت‌هایی واقعاً خیلی خوب به نظر می‌رسد. البته امیدهای بی‌حد و حصری دارد - دلش می‌خواهد این بهترین کتابش باشد، کتابی که سرانجام توقعاتش را برآورد. ولی آیا یک روز از زندگی یک زن معمولی را می‌شود دستمایه‌ی یک رمان کرد؟ ویرجینیا با انگشت سبابه تپ تپ به لب خود می‌زند. از این نکته مطمئن است که کلاریسا دالووی خواهد مرد، هرچند از حالا ممکن نیست بگوید چه‌طور یا دقیقاً چرا. ویرجینیا می‌داند که خودش به زندگی خود خاتمه خواهد داد. بله، همین کار را خواهد کرد.

ویرجینیا قلم را زمین می‌گذارد. دوست دارد تا غروب بنویسد، به جای سه صفحه سی صفحه سیاه کند، اما بعد از یکی دو ساعت اول تردیدهایی در درونش سر برمی‌دارد، و او دلوپس می‌شود که اگر از ظرفیت خود بالاتر برود

کار سراپا خراب شود. خواهد گذاشت این تردیدها در قلمرو آشفستگی سرگردان شود و هرگز از آن باز نگردد. در عین حال بدش می آید که ساعات آمادگی خود را به کاری جز نوشتن پردازد. همیشه برای غلبه بر ترس برگشت بیماری کار می کند. اول نوبت سردردهاست، که به هیچ وجه درد معمولی نیست («سردرد» همیشه برای آن اصطلاح نامناسبی به نظر می رسد، اما گذاشتن نام دیگری روی آن خیلی اشک و آه انگیز می شود). این دردها در جانش رخنه می کنند. بیش از آن که آزارش بدهند در تنش لانه می کنند، درست مثل ویروس ها که در تن میزبان جا خوش می کنند. رگه های درد اعلام حضور می کند، و با چنان سماجی ریشه های روشنی در چشم هایش می اندازد که باید به خود یادآوری کند کسی نمی تواند آن را ببیند. درد در جانش ته نشین می شود، و هرچه بیش تر جای آن چه را که ویرجینیا بوده می گیرد، و با چنان نیرویی پیش می رود و لبه های اره مانندش چنان محسوس است که ناچار است تصور کند هستی مستقلی از آن خود دارد. وقتی بالئونارد در میدان قدم می زد، لابد آن را دیده بود، توده ی نقره ای - سفید پرنوسانی که بر سنگفرش شناور است، جابه جا خاردار، مایع و در عین حال یکپارچه، مثل ماهی ژله. لئونارد پرسید: «چیه؟» و او جواب داد: «سردردم شروع شده. لطفاً توجه نکن.»

سردرد پیوسته آماده و منتظر است، و دوره های آزادیش، هر قدر طولانی، همیشه موقتی به نظر می رسد. گاهی سردرد نیمی از یکی دو شب یا روز را در اختیار می گیرد و بعد می رود. گاهی باقی می ماند و دم افزون می شود، تا خود او وامی دهد. در این وقت ها سردرد از جمجمه اش بیرون می رود و جهان را در بر می گیرد. همه چیز ملتهب و پر ضربان می شود. همه چیز از روشنائی آزرده و پر تپش می شود، و او چون گم گشته ای سرگردان در بیابان که در طلب آب دست به دعا بر می دارد در طلب تاریکی دعا می کند. همان طور که در بیابان آب پیدا نمی شود، ذره به ذره ی جهان نیز خالی از تاریکی است. پشت دره های بسته

تاریکی نیست، پشت پلک‌هایش تاریکی نیست. فقط درجات تابش نور کم و زیاد می‌شود. وقتی از این قلمرو درخشش بی‌قرار می‌گذرد، صداها شروع می‌شود. گاهی غرش‌های مبهم مرموزی است که با هوا درآمیخته؛ گاهی از پشت مبل‌ها و توی دیوارها می‌آید. این صداها نامشخص اما پرمعناست، بی‌تردید مردانه و به طرزی وقیحانه دیرسال است. خشم آگین، متهم‌کننده و سرخورده است. گاهی انگار پیچ‌پچ‌کنان با هم حرف می‌زنند؛ گاهی انگار متنی را می‌خوانند. گه‌گاه به طرزی مبهم می‌تواند کلمه‌ای را تشخیص دهد. یک‌بار «پرتاب» را شنید و دوبار «زیر» را. یک‌بار دسته‌ای گنجشک کنار پنجره‌اش آواز خواندند؛ شک ندارد که به زبان یونانی بود. این حال سخت درمانده‌اش می‌کند؛ در این حال اگر لئونارد یا هرکس دیگر سراغش بیاید، سرش داد می‌کشد (مثل شیاطین از دیدن نور فس‌فس می‌کند)؛ با این همه هر وقت این حال طول بکشد، او را نیز ساعت به ساعت چون پيله‌ای دربرمی‌گیرد. سرانجام که ساعت‌های متمادی گذشت، خون‌آلود و لرزان، اما پس از استراحت، سرشار از رؤیت و آماده به کار، سر و کله‌اش پیدا می‌شود. از لغزیدن به درد و روشنایی می‌ترسد و شک دارد برایش لازم باشد. حالا چند سال است که از دستش خلاص شده. می‌داند سردرد چه ناگهانی می‌تواند برگردد، اما درحضور لئونارد نادیده‌اش می‌گیرد و بیش از آن‌که واقعاً حس می‌کند خود را تندرست نشان می‌دهد. به لندن باز می‌گردد. بهتر است در لندن از جنون بمیرد و در ریچموند تحلیل نرود.

با شک و شبهه تصمیم می‌گیرد که امروز دیگر چیزی ننویسد. این شک و تردیدها همیشه هست. آیا بهتر نیست یک ساعت دیگر هم سعی کند؟ آیا عاقل است، یا کاهل؟ با خود می‌گوید عاقل، و کمابیش به آن عقیده دارد. کمابیش صد و پنجاه کلمه‌اش را نوشته. بگذار به همین اکتفا کنیم. مطمئن باش که فردا همین جایی و خودت را می‌شناسی.

فنجان قهوه‌اش را با لرد سردش برمی‌دارد و از پله‌ها به طرف اتاق حروف چینی پایین می‌رود. در آنجا رالف نمونه‌هایی را که لئونارد چیده است، می‌خواند.

رالف با شادی و عصبانیت می‌گوید: «صبح به خیر.» صورت پهن و آرام و قشنگش سرخ و پیشانی‌اش گر گرفته است، و ویرجینیا فوراً می‌فهمد که برای او صبح خوبی نبوده است. لابد لئونارد سربیک بی‌عرضگی چه از بابت کار امروز و چه باقیمانده‌ی کار دیروز به او غر زده بود، که حالا مثل بچه‌ای که سرزنشش بکنند از خجالت سرخ شده بود و به ویرجینیا صبح به خیر می‌گفت.

با صدایی محبت‌آمیز اما به دقت خالی از همدردی می‌گوید: «صبح به خیر» این مردها و زن‌های جوان، این دستیاران، می‌آیند و می‌روند؛ چندی پیش مارجوری را استخدام کرده بود (با آن لحن کشدار ملال‌آورش، راستی حالا کجاست؟) تا کارهایی را که رالف دون‌شان خود می‌داند انجام دهد. حتماً طولی نمی‌کشد که رالف و مارجوری بروند و او، ویرجینیا، از اتاق کارش بیاید و یک وردست تازه را ببیند که با صورت سرخ از گوشمالی به او صبح به خیر می‌گوید. می‌داند لئونارد می‌تواند آدم خشنی باشد با لحن گزنده، و کارهایی از طرف بخواهد که از حد توانش بیرون است. می‌داند لئونارد این جوان‌ها را نامردانه به باد انتقاد می‌گیرد، اما در برابر او جانب آن‌ها را نمی‌گیرد. هر قدر که با لبخندهای مشتاقانه و چشم‌های آزرده از ویرجینیا تمنا کنند، او نمی‌خواهد نقش مادری را بازی کند که میانه را می‌گیرد. رالف هر چه باشد، دغدغه خانوادگی لیتن^۱ را دارد، و این خانواده برایش خوشایند است. او و خواهرها و برادرهایش هر چه بخواهند در دنیای بزرگ انجام می‌دهند و کسی از آن‌ها توقع ندارد که غیر از امور مربوط به چاپ دست به کاری بزنند. شاید لئونارد خیلی مستبد باشد، شاید بی‌انصافی کند، اما همدم و مراقب اوست، و ویرجینیا به او خیانت نمی‌کند،

1. Lytton

حتی اگر پای رالف خوش قیافه و ناپخته یا مارجوری، با آن صدای طوطی وارش، در میان باشد.

لئونارد می‌گوید: «توی هشت صفحه ده غلط هست. شیار منحنی دور لب‌هایش به قدری عمیق است که می‌شود یک پنی تویش گذاشت.

ویرجینیا می‌گوید: «خوب شد که پیداشان کردی.»

«انگار این‌ها تو وسط مطلب جمع شده بود. به نظرت بد نوشتن میزان بدبختی را بالا نمی‌برد؟»

«چه قدر دلم می‌خواست در دنیایی به سر بیرم که این موضوع حقیقت داشته باشد. می‌روم گشتی بزنم و سر و کله‌ای هوا بدهم، بعد می‌آیم سراغ چیز خوردن.»

رالف می‌گوید: «خوب پیش می‌رویم. باید تا آخر امروز کار تمام شود.»

«اگر هفته‌ی دیگر همین موقع تمام شود، شانس آوردیم.»

بعد چشم غره می‌رود و رالف بیش از پیش سرخ می‌شود. ویرجینیا با خود می‌گوید البته. رالف حتماً حروف را سر به هوا چیده. با خود می‌گوید حقیقت مثل کلافی خاکستری از دو رشته‌ی سفید و سیاه، به آرامش و نرمی بین این دو مرد قرار دارد. حقیقت نزد رالف، این سرباز پیاده‌ی جوان نیست که قدر ادبیات را می‌داند، اما با شور و شوق مساوی یا بیش‌تر از بابت برندی و بیسکوییتی که در آخر کار روزانه دریافت می‌کند سپاسگزار است؛ جوانی خوش‌قلب و معمولی که کم‌تر می‌توان گفت قادر است در تمام طول عمرش به کار معمولی در دنیای معمولی جاودانگی ببخشد. به همین نحو (افسوس) حقیقت نزد لئونارد، این مرد با استعداد و خستگی‌ناپذیر هم نیست، که بین بدبیاری و مصیبت فرق نمی‌گذارد؛ کسی که کمال را بالاتر از هر چیز می‌ستاید و خود را در چشم دیگران تحمل‌ناپذیر می‌کند، چون از ته دل معتقد است می‌تواند هر لابی‌گری و میان‌مایگی انسان را ریشه کن یا اصلاح کند.

می‌گوید: «مطمئنم بین خودمان می‌توانیم کتاب را به صورت قابل‌پذیرشی درآوریم و کریسمس مان هم سرجایش باشد.»

رالف چنان با آسودگی آشکارا به ویرجینیا پوزخند می‌زند که او سخت دلش می‌خواهد به صورتش سیلی بزند. در هم‌دردی او به اشتباه مبالغه می‌کند - حرف ویرجینیا نه به خاطر او، بلکه به خاطر لئونارد بوده؛ به همان ترتیب که مادرش اشتباه خدمتکاری را سر میز شام سبک جلوه می‌داد، و برای رعایت حال شوهرش و مهمان‌ها می‌گفت که ظرف شکسته چندان ارزشی نداشته؛ تا محفل انس و الفت خدشه‌دار نشود و همه در امن و امان باشند.

خانم براون

... زندگی، لندن، در این روز ماه ژوئن.

آرد را توی کاسه‌ای آبی الک می‌کند. بیرون پنجره چمن کوتاهی خانه‌ی آن‌ها را از خانه‌ی همسایه جدا می‌کند؛ سایه‌ی پرنده‌ای روی گچ سفید گاراژ همسایه خط می‌کشد. لورا مدت کوتاهی از سایه‌ی پرنده، نوارهای درخشان سفید و سبز، سخت خوشحال می‌شود. کاسه‌ای که روی پیشخان جلو اوست، آبی کمرنگ، گچی، و کمی محو است که نوار نازکی از برگ‌های سفید روی لبه‌اش نقش بسته. برگ‌ها مشابه، پرداخت شده، کمی کارتونی، و سرخوشانه به هر سو دویده‌است، و کامل به نظر می‌رسد و یکی از آن‌ها به ناگزیر از خطی کوچک و دقیقاً سه گوش در کنار کاسه برخورددار است. باران سفید ظریفی از آرد در کاسه می‌ریزد.

به ریچی می‌گوید: «بفرما، می‌خواهی ببینی؟»

«بله.»

لورا زانو می‌زند تا آرد الک شده را نشانش دهد. «خب، باید چهارتا فنجان اندازه بگیریم. آه، خدایا. می‌دانی چهارتا یعنی چه؟»

چهار انگشت را بالا می برد. می گوید: «خوب. خیلی خوب.»

در این لحظه می تواند او را درسته قورت دهد، نه با حرص و ولع، بلکه با ستایش و در نهایت آرامش، به همان ترتیب که پیش از ازدواج و تغییر دین، نان فطیر را در دهان می گذاشت (مادرش هرگز این کار او را نخواهد بخشید، هرگز). با چنان قوت و چنان خالی از ابهام سرشار از عشق است که شبیه اشتهاست.

می گوید: «چه پسر خوب و ناقلایی.»

ریچی پوزخندی می زند و با شور و شوق به صورتش نگاه می کند. لورا به نگاهش پاسخ می دهد. هر دو بی حرکت می ایستند و یکدیگر را تماشا می کنند، و چند لحظه ای لورا دقیقاً همانی می شود که به نظر می رسد: زن آبستنی که در آشپزخانه زانو زده، با پسر سه ساله ای که شماره ی چهار را می داند. هم خودش است و هم چهره ی واقعی خودش؛ فرقی ندارد. می خواهد کیک روز تولد درست کند - فقط یک کیک - اما در این لحظه در ذهنش کیک مثل عکسی در مجله براق و خیره کننده است؛ حتی بهتر از عکس کیک در مجلات است. در خیال مجسم می کند که از معمولی ترین مواد کیکی درست می کند که توازن و اقتدار خاکستر دان یا خانه ای را دارد. کیک خبر از فراوانی و خوشی خواهد داد، همان طور که خانه ی خوب نشانه ی آسایش و امنیت است. با خود می گوید لابد احساس نقاش ها و معماران وقتی با پرده ی کرباس، سنگ، روغن یا سیمان خیس روبه رو می شوند همین است (می داند که قیاس اغراق آمیز و شاید ابلهانه ای باشد، اما با این حال...). مگر کتابی مثل خانم دالووی زمانی جز کاغذ سفید و دواتی پر از جوهر بوده؟ با خود می گوید این فقط یک کیک است. اما با این حال، کیک داریم تا کیک. در این دم، کاسه ای پراز آرد بیخته در دست، در خانه ای معمولی در زیر آسمان کالیفرنیا، امیدوار است مثل نویسنده ای که اولین جمله را می نویسد و مهندس طراحی که طرح ساختمان را می کشد راضی و سرشار از بدعت باشد.

به ریچی می‌گوید: «خب، خب. اولی را انجام دادی.»
 یک فنجان آلومینیومی براق اندازه گیری دستش می‌دهد. اولین بار است که
 در چنین کاری به او اعتماد می‌کند. لورا کاسه‌ی خالی دومی را برایش روی زمین
 می‌گذارد. ریچی فنجان اندازه گیری را با دو دست می‌گیرد.
 لورا می‌گوید: «این جور ی بکن.»

دست‌های ریچی را می‌گیرد و کمکش می‌کند که فنجان را توی آرد فرو ببرد.
 فنجان راحت در آرد فرو می‌رود و ریچی از دیواره‌ی نازکش نرمی ابریشمین
 ریزدانه‌های آرد غربال شده را حس می‌کند. ابرکی در دنباله‌ی فنجان بلند
 می‌شود. مادر و پسر بار دیگر فنجان پر آرد را درمی‌آورند. آرد آبشار وار از
 جانب نقره‌ای سرازیر می‌شود. لورا به پسر بچه می‌گوید فنجان را محکم
 نگه‌دارد، و او هم با حال عصبی همین کار را می‌کند، و لورا با حرکت تندی روی
 تل کوچک را صاف می‌کند و بالبه‌ی فنجان سطح سفید بی‌نقصی به وجود
 می‌آورد. ریچی همچنان فنجان را به دو دست گرفته است.

لورا می‌گوید: «خوب است. حالا آن را می‌ریزم توی کاسه‌ی دیگر. به
 نظرت خودت می‌توانی این کار را بکنی؟»

ریچی می‌گوید: «بله.» هرچند اصلاً مطمئن نیست. خیال می‌کند این فنجان
 آرد یکتا و بی‌نظیر است. این که از آدم بخواهند یک کلم پیچ را از این ور خیابان
 به آن ور ببرد یک چیز است، و اگر از او بخواهند کله‌ی آپولوی ریلکه را که تازه
 از زیر خاک درآورده‌اند با خود ببرد، یک چیز دیگر.

با احتیاط فنجان را به طرف کاسه‌ی دیگر می‌برد و همان‌جا بالای گودی
 سفید براق کاسه به حال فلج نگه می‌دارد (این کاسه‌ی کوچک تری از یک دست
 کاسه است که توی هم قرار می‌گیرند، سبز کمرنگ با همان نوار سفید برگ
 روی لبه‌اش). می‌فهمد که از او انتظار می‌رود آرد را توی کاسه بریزد، اما
 به نظر می‌رسد ممکن است رهنمودها را اشتباه بگیرد، و همه چیز را خراب

کند؛ احتمال دارد با ریختن آرد مصیبت بیش تری به بار آورد و خیلی چیزها را به هم بریزد. دلش می‌خواهد به صورت مادرش نگاه کند، اما نمی‌تواند چشم از فنجان بردارد.

لورا می‌گوید: «برش گردان.»

ریچی با حرکتی تند و ترسان فنجان را سر و ته می‌کند. آرد چند ثانیه‌ای مکث می‌کند، بعد می‌ریزد. آرد با صلابت می‌ریزد و پشته‌ی کوچکی درست می‌کند که پخش و پلاتر از فنجان اندازه‌گیری است. گرد و غبار بیش تری بلند می‌شود و بفهمی نفهمی به صورتش می‌رسد و محو می‌شود. به زیر دست و آن‌چه ساخته نگاه می‌کند: تپه‌ای کوچک، کمی دان دان، با سایه‌های نوک سوزنی، که در برابر رنگ سفید کرم توی کاسه قد علم کرده.

مادرش می‌گوید: «ای داد و بی داد.»

ریچی ترسان نگاهش می‌کند. چشم‌هایش پر از اشک می‌شود.

لورا آه می‌کشد. چرا این پسر این قدر نازک نارنجی است و این قدر زود پشیمان می‌شود؟ چرا باید در برابرش این قدر احتیاط کند؟ برای لحظه‌ای – لحظه‌ای – قیافه‌ی ریچی با ظرافت تغییر می‌کند. گنده‌تر و چهره‌اش روشن‌تر می‌شود. سرش بزرگ‌تر می‌شود. انگار لهیب فرو مرده‌ی سفیدی دمی کوتاه در برش می‌گیرد. لورا لحظه‌ای دلش می‌خواهد از او جدا شود – نه این‌که به او لطمه بزند، هرگز چنین کاری نخواهد کرد – اما دلش می‌خواهد آزاد، فارغ از ملامت و مسؤولیت باشد.

لورا می‌گوید: «نه، نه. خوب است. خیلی خوب. کاملاً درست است.»

ریچی اشک که می‌ریزد، لبخند می‌زند، ناگهان به خود غره می‌شود، و کمابیش دیوانه‌وار خیالش آسوده می‌شود. خب پس؛ چیزی جز چند کلمه‌ی محبت آمیز و کمی اطمینان دادن لازم نبود. لورا آه می‌کشد. به ملایمت موهای او را نوازش می‌کند.

می‌گوید: «خب، درست. حاضری یکی دیگر بریزی؟»

ریچی با چنان شور و شوق بی‌غل و غش و بی‌حسابی سر می‌جنباند که از عشق بغض در گلولی لورا گره می‌خورد. ناگهان پختن کیک و بزرگ کردن بچه به نظرش آسان می‌رسد. مثل همه‌ی مادرها از ته دل پسرش را دوست دارد - از او نمی‌رنجد، آرزوی جدایی از او را ندارد. شوهرش را دوست دارد و خوشحال است که ازدواج کرده. ظاهراً ممکن است (غیرممکن نیست) که به خطی نامرئی افتاده باشد، خطی که همیشه او را از آن‌چه ترجیح می‌داده احساس کند، از آن‌که ترجیح می‌داده باشد جدا می‌کند. بعید نیست که دستخوش استحال‌ای ظریف اما ژرف شده باشد، آن‌هم در این آشپزخانه و در عادی‌ترین لحظات: از حال خودش غافلگیر شده است. با ایمان کامل این همه مدت سخت کوشیده و حالا به فوت و فن زندگی شادمانه دست یافته، همان‌طور که بچه‌ای در لحظه‌ی خاصی یاد می‌گیرد چه‌طور تعادلش را روی دو چرخه حفظ کند. به نظر می‌رسد وضعش خوب می‌شود. امیدش را از دست نخواهد داد. بر امکانات از دست رفته و استعدادهای کشف نشده‌ی خود سوگواری نخواهد کرد (آخر اگر استعدادی نداشته باشد، چه؟). به پسر و شوهر و خانه، وظایفش و هر آن‌چه دارد وفادار خواهد ماند. این بچه‌ی دوم را هم نگه خواهد داشت.

خانم وولف

در خیابان مونت آرارات راه می‌رود و نقشه‌ی خودکشی کلاریسا دالووی را می‌کشد. کلاریسا عاشق کسی خواهد شد، عاشق یک زن. یا شاید یک دختر؛ بله، دختری که از زمان دوشیزگی می‌شناسد؛ یکی از آن شور و شرارهایی که در جوانی سر بر می‌کشد – هنگامی که به نظر می‌رسد عشق و عقاید در حقیقت کشفی شخصی است، و پیش از آن به این ترتیب درک نشده است؛ در دوره‌ی کوتاه جوانی که آدم حس می‌کند آزاد است هر کاری بکند و هر چیزی بگوید؛ منقلب کند و ضربه وارد آورد؛ آتیه‌ای را که پیش پایش می‌گذارند رد کند و آتیه‌ی دیگری بخواهد، بسیار باشکوه‌تر و غریب‌تر، که خود سراپا طرحش را در انداخته و از آن خود می‌انگارد؛ و چیزی بد همکار عمه هلنای پیر نباشد، که هر شب در صندلی مألوفش می‌نشیند و به صدای بلند می‌پرسد آیا مناسب است که دخترهای جوان آثار افلاتون یا موریس^۱ را بخوانند. ویرجینیا با خود می‌گوید کلاریسا دالووی در اوان جوانی عاشق دختر دیگری خواهد شد؛ کلاریسا معتقد خواهد شد که آینده‌ی باشکوه و پرهیاهویی را پیش رو خواهد داشت، اما

۱. William Morris (۱۸۳۴-۹۶) نقاش، مبل ساز، طراح و شاعر انگلیسی.

سرانجام (دقیقاً این تغییر چه طور رخ خواهد داد؟) مثل همه‌ی زن‌های جوان سر عقل می‌آید و با مرد شایسته‌ای ازدواج می‌کند.

بله، سر عقل می‌آید و ازدواج می‌کند.

در میان سالگی می‌میرد. شاید سر یک چیز پیش پا افتاده خود را می‌کشد (چه طور می‌توان چنین چیزی را قانع کننده و مصیبت بار نوشت، نه مضحک؟) البته خودکشی بعداً در کتاب اتفاق خواهد افتاد، و حالا ویرجینیا به این نتیجه می‌رسد که امیدوار است خود به خود سرشت دقیق آن آشکار شود. حالا که در ریچموند قدم می‌زند، فکرش را بر نخستین عشق کلارسا متمرکز می‌کند. یک دختر. با خود می‌گوید باید دختری بی پروا و افسونگر باشد. سرگل‌های کوکب و ختمی را می‌کند و توی تشت آب بزرگی شناورشان می‌کند و خاله‌هایش از او بی‌زار می‌شوند؛ کار و نسا، خواهر ویرجینیا، هم همیشه همین است.

این جا، در خیابان مونت آرات، ویرجینیا از کنار زنی تنومند می‌گذرد، تصویری آشنا از مغازه‌ها، خاله زنکی قبرا و مشکوک که دو سگ پاگ^۱ را با قلاده‌هایی به رنگ برندی با خود می‌برد، کیف دستی بزرگ دستبافی در دست دیگر گرفته و با خودنمایی ویرجینیا را نادیده می‌گیرد و به وضوح نشان می‌دهد که او باز هم بی آن‌که خود بداند بلند بلند با خود حرف می‌زند. بله، عملاً حرف‌هایش را می‌شنود که با خود زمزمه می‌کند، خاله‌هایش از او بی‌زار می‌شوند، هنوز مثل دنباله‌ی شال گردنی پشت سرش به دست باد سپرده شده. خب، که چی؟ بعد از عبور زن، ویرجینیا با پررویی سربرمی‌گرداند و کاملاً آماده است که با نگاه دزدانه‌ی او روبه‌رو شود. چشم ویرجینیا به چشم یکی از سگ‌ها می‌افتد که از روی شانه‌ی حنایی روشن با سردرگمی، نمناک و خیس خیس کنان به او زل زده است.

۱. pug سگی با پاهای نسبتاً کوتاه پیچان و صورت عمیقاً چین خورده، پشم‌های کوتاه و نرم، به رنگ‌های سیاه یا نقره‌ای یا حنایی روشن با لک‌های سیاه.

به خیابان کوئین می‌رسد و به سوی خانه می‌رود، و به وِنا و گل‌های بی‌سر فکر می‌کند که در تشت شناور است.

ریچموند در نهایت بی‌آن‌که جای انکار باشد حومه‌ای پیش نیست، هرچند از همه‌شان بهتر است؛ فقط همین؛ با تمام آن‌چه این کلمه درباره‌ی قاب پنجره‌ها و پرچین‌ها، درباره‌ی همسرها و سگ‌هایی که به‌گردش می‌برند، درباره‌ی ساعت‌هایی که در اتاق‌های خالی زمان را اعلام می‌کنند دربردارد. ویرجینیا به عشق یک دختر فکر می‌کند. از ریچموند بدش می‌آید. دلش برای لندن ریشه می‌رود؛ گاهی خواب مرکز شهرها را می‌بیند. این‌جا، که در هشت سال اخیر برای زندگی به آن آورده‌اندش، دقیقاً به این دلیل که نه محیطی غریبه است و نه شگفت‌انگیز، از شر سردردها و صداها، و فوران‌های خشم خلاص شده است. این‌جا از ته دل آرزو دارد به خطرهای زندگی شهری بازگردد.

روی پله‌های خانه‌ی هوگارت مکث می‌کند و خود را به یاد می‌آورد. در گذر سال‌ها آموخته است که سلامت عقل قدری ادا و اصول دربردارد، نه فقط برای آن‌که کمکی به شوهر و مستخدم‌ها بشود، بلکه در درجه‌ی اول به خاطر مجاب شدن خود آدم. او نویسنده است و لئونارد، نلی، رالف و سایرین خواننده. این رمان خاص درباره‌ی زنی آرام و هوشمند است که حساسیت‌های دردناکی دارد و زمانی بیمار بوده و اکنون در حال بهبود است؛ و برای آن فصل لندن آماده می‌شود، فصلی که مهمانی خواهد داد و به مهمانی خواهد رفت، صبح‌ها می‌نویسد و بعد از ظهر می‌خواند، با دوستان ناهار می‌خورد، و لباس کامل می‌پوشد. در این دستور چای و میز ناهارخوری، در این سرزندگی بی‌نقص هنر واقعی نهفته است. مردها شاید بابت درست و پرشور نوشتن از نهضت‌ها و ملت‌ها به خود تبریک بگویند؛ شاید جنگ و جست‌وجوی خداوند را تنها موضوعات بزرگ ادبیات بدانند؛ اما اگر پایگاه مردها در جهان با انتخاب کلاه عوضی وارونه شود، ادبیات انگلیس به نحو شگفت‌انگیزی سراپا دگرگون خواهد شد.

با خود می‌گوید کلاریسا دالووی بر سر چیزی خودکشی می‌کند که در نگاه سطحی خیلی کوچک به نظر می‌رسد. مجلس مهمانش به هم خواهد خورد، یا شوهرش باز هم یکی از کوشش‌هایی را که درباره‌ی خود یا خانه‌شان کرده نادیده خواهد گرفت. ترفند در این جا خواهد بود که اندازه‌ی سرخوردگی ناچیز اما بسیار واقعی کلاریسا را دست نخورده بگذارد؛ و خواننده را قانع کند که برای او این ناکامی خانگی جزء به جزء همان قدر مخرب است که سرلشکری در جنگ شکست بخورد.

ویرجینیا از در تو می‌رود. کاملاً بر شخصیت کسی که ویرجینیا وولف است تسلط دارد، و در نقش آن شخصیت پالتو را در می‌آورد، آویزان می‌کند، و به طبقه‌ی پایین و آشپزخانه می‌رود تا با نلی درباره‌ی ناهار حرف بزند.

در آشپزخانه نلی سرگرم پیچیدن خمیر نان است. نلی همان آدم همیشگی است، همیشه همین طور است؛ همیشه درشت و سرخ و در حال غضب، انگار همه‌ی عمرش در عصری پر شکوه و جلال و برازندگی گذشته باشد که ده دقیقه پیش از ورود ویرجینیا به اتاق به پایان رسیده است. ویرجینیا تحسینش می‌کند. آخر چه طور یادش می‌ماند، چه طور ترتیبش را می‌دهد که هر روز و هر ساعت دقیقاً همان آدم قبلی باشد؟

ویرجینیا می‌گوید: «سلام، نلی.»

«سلام، خانم.» نلی شش‌انگ حواسش به خمیر نان است، انگار وردنه‌اش نوشته‌های خفیف اما خوانا روی خمیر ایجاد می‌کند.

«این دست پیچ برای ناهار است؟»

«آره، خانم. خیال داشتم دست پیچ با گوشت بره درست کنم، گوشت بره هم آن جا مانده، ولی شما امروز صبح سخت سرگرم کار بودید و نمی‌شد با شما حرف زد.»

ویرجینیا می‌گوید: «دست پیچ با گوشت بره خیلی عالی است.» هرچند باید

به خودش فشار بیاورد تا در نقش شخصیت خود بماند. به خود یادآوری می‌کند: غذا که شوم نیست. به فکر تعفن و مدفوع نباش؛ به فکر صورت توی آینه نباش. نلی می‌گوید: «سوپ سبزی درست کرده‌ام. با دست پیچ. بعد به فکر یک خرده از آن گلابی‌های زرد برای پودینگ افتادم، مگر این که چیز تفتنی تری بخواهید.»

پس این هم از این: کشمکش تمام شد. مگر این که چیز تفتنی تری بخواهید. به این ترتیب زن آمازون مغلوب که خز جانورانی را که کشته و پوست کنده به تن دارد بر کرانه‌ی رود می‌ایستد؛ به این ترتیب یک گلابی جلو دمپایی طلاهی ملکه می‌اندازد و می‌گوید: «بفرمایید، این چیزی است که آورده‌ام. مگر این که چیز تفتنی تری بخواهید.»

ویرجینیا می‌گوید: «گلابی خوب است.» هرچند گلابی اصلاً خوب نیست، آن هم حالا. اگر ویرجینیا کار خود را درست انجام می‌داد و آن روز صبح به آشپزخانه سر می‌زد و دستور غذا می‌داد، پودینگ هم مطابق میلش درست می‌شد. می‌شد پودینگ ذرت^۱ درست کرد، حتی می‌شد گلابی هم باشد. می‌شد ویرجینیا راحت هشت ساعت بیاید آشپزخانه و بگوید: «بهر است امروز زیاد معطل پودینگ نشویم. گلابی بس مان است.» اما به جای آن از ترس آن که آن چه می‌خواهد آن روز بنویسد (آن انگیزه‌ی شکننده، آن تخم مرغی که توی قاشقی جا گرفته) در برابر کج خلقی نلی به باد برود، یگراست به اتاق کارش گریخته بود. نلی این موضوع را می‌داند، البته که می‌داند، و در پیشنهاد گلابی به ویرجینیا به او یادآوری می‌کند که خودش نیرومند است؛ از اسرار خبر دارد؛ و ملکه‌هایی که بیش تر به فکر حل مشکلات در اتاق‌های در بسته‌اند و آن را به رفاه مردم‌شان ترجیح می‌دهند، باید هر چه به آن‌ها ارائه می‌شود بپذیرند.

۱. blanc-ange پودینگ سفیدی که از شیر و آرد ذرت تهیه می‌شود و برای طعم به آن وانیل می‌افزایند.

ویرجینیا تکه‌ای خمیر حلقه شده را از روی تخته برمی‌دارد و بین انگشت‌هایش به آن شکل می‌دهد. می‌گوید: «یادت هست که وُنسا و بچه‌ها ساعت چهار می‌آیند؟»

«بله، خانم. یادم هست.» نلی با کاردانی پرآب و تاب‌ی دست‌پیچ‌ها را برمی‌دارد و توی قابلمه می‌گذارد. حرکات ملایم و ماهرانه ویرجینیا را به یاد تعویض کهنه‌ی بچه می‌اندازد و لحظه‌ی کوتاهی حس می‌کند دختری است که با ترس و خشم شاهد کاردانی بی‌نقص یک مادر است.

می‌گوید: «گمانم چای چینی می‌خواهیم و گرد زنجبیل شیرین.»
«چای چینی، خانم؟ و زنجبیل؟»

«بیش‌تر از دو هفته است که وُنسا پیش ما نیامده. دوست دارم به جای آت و آشغال دیروز به‌اش چای بدهیم.»

«چای چینی و گرد زنجبیل شیرین، یعنی سفر به لندن. این‌جا این چیزها را نمی‌فروشند.»

«قطار نیم ساعت به نیم ساعت می‌رود و اتوبوس ساعت به ساعت. چیز دیگری تو لندن نمی‌خواهیم؟»

«آه، همیشه چیزهایی هست. حالا ساعت یازده و نیم است، و خیلی مانده تا ناهار حاضر شود. خانم پل ساعت چهار می‌آید. چهار گفتید دیگر، بله؟»

«بله، و منظورم از ساعت چهار، ساعتی است که پنج ساعت با حالا فاصله دارد. حالا درست یازده و هشت دقیقه است. قطار دوازده و نیم تو را چند دقیقه بعد از یک می‌رساند لندن. قطار دو و نیم هم چند دقیقه از سه گذشته فوری و صحیح و سالم، با چای و زنجبیل برت می‌گرداند این‌جا. حسابم غلط است؟»

نلی می‌گوید: «نه». شلغمی از کاسه برمی‌دارد و با یک ضرب ماهرانه‌ی چاقو تهش را می‌برد ویرجینیا با خود می‌گوید که این طور، بدش نمی‌آید گلوی مرا ببرد؛ درست همین طور، با یک ضربه‌ی قاطع، انگار کشتن من هم جزو یکی از

امور خانگی است که مانع خوابش شده. نلی این طور مرتکب قتل می شود، کامل و دقیق، همان طور که آشپزی می کند، و دستورالعمل هایی را دنبال می کند که سال ها آموخته و اصلاً به عنوان دانش تجربه نکرده است. در این لحظه گلوی ویرجینیا را با خوشحالی مثل یک شلغم می برد، چون ویرجینیا از وظایف خود غفلت کرده و حالا او، نلی باکسل، زنی رشید، بابت ارائه ی گلابی تنبیه می شود. چرا روبه رو شدن با خدمتکارها این قدر مشکل است؟ مادر ویرجینیا خوب از عهده اش برمی آمد. و نسا خوب از عهده اش برمی آید. چرا قاطع و مهربان بودن با نلی و تسلط بر احترام و عشقش این همه دشوار است؟ ویرجینیا می داند او چه طور وارد آشپزخانه می شود، چه طور حالت شانه هایش را حفظ می کند، چه طور باید لحنش مادرانه اما نه خودمانی باشد، چیزی مثل لحن صحبت خانم مدیر مدرسه در گفت و گو با دانش آموز محبوبش. آه، بگذار چیزی بیش تر از گلابی داشته باشیم، نلی. آقای وولف امروز چندان دل و دماغی ندارد، و می ترسم گلابی نتواند او را سر حال بیاورد. باید به همین سادگی باشد.

به کلاریسا دالووی مهارت زیادی در رفتار با خدمتکارها خواهد داد، رفتاری که با ظرافت مهربان و تحکم آمیز است. خدمتکارها دوستش خواهند داشت و همیشه بیش از آن که او می خواهد کار انجام خواهند داد.

خانم دالووی

کلاریسا که با دسته گل وارد راهرو می شود، موقع بیرون رفتن به سالی بر می خورد. برای لحظه ای - لحظه ای کوتاه - سالی را طوری می بیند که انگار با هم غریبه اند. سالی زنی رنگ پریده با موی جوگندمی است، با صورتی خشن و بی حوصله، و پنج - شش کیلو لاغرتر از او. با دیدن این غریبه در راهرو وجود کلاریسا لحظه ای سرشار از محبت و نارضایتی مبهم و سردی می شود. خیلی هیجان زده و دلرباست. کلاریسا با خود می گوید نباید لباس زرد بپوشد، حتی این لباس خردلی تیره را.

سالی می گوید: «به، به، چه گل های زیبایی.»

فوراً لب های یک دیگر را می بوسند. هر دو در بوسه سخاوتمندند.

کلاریسا می پرسید: «کجا می روی؟»

«توی شهر. ناهار با آلپور سنت ایوز. به ات گفتم؟ یادم نمی آید گفته باشم.»
«نگفتی.»

«متأسفم. مهم که نیست؟»

«ابدأ. ناهار خوردن با یک ستاره ی سینما عالی است.»

«آن جا خودم را مثل يك شيطان آرايش كردم.»

«كاغذ توالت؟»

«خيلي هست. دو ساعت ديگر برمي گردم.»

«به سلامت.»

سالي مي گويد: «گل ها قشنگند. چرا اين قدر هيجان زده ام؟»

«گمانم مال خوردن ناهار با يك ستاره ي سينما باشد.»

«فقط آليور است. انگار دارم تركت مي كنم.»

«نخير. همه چيز روبه راه است.»

«مطمئن؟»

«برو. خوش باش.»

«خدا حافظ.»

باز يك ديگر را مي بوسند. سرفرصت كلاريسا با سالي درباه ي كنار گذاشتن زاكِت خردلي حرف مي زنند.

همچنان كه در راهرو مي رود، به لذتي (چي بوده؟) كه كمابيش از يك ساعت پيش برده بود فكر مي كند. در اين لحظه، در ساعت يازده و نيم يك روز گرم ژوئن راهرو ساختمانش به مدخل قلمرو مردگان مي ماند. خاكستردان كه در گوشه اي جا گرفته و كاشي هاي قهوه اي فام كف راهرو در سكوت نور اخرايي چراغ هاي ديواري را به طرز تيره و تاري منعكس مي كند. نه، دقيقاً قلمرو مردگان نيست؛ چيزي بدتر از مرگ در آن است، با آن نويد رهايي و خواب. گرد و غبار بلند مي شود و روزهاي پايان است و راهروبي است كه سرشار است از همان نور قهوه اي و بوي نمور كمی شيميايي، تا وضع روشن تري پيش آيد، بوي واقعي كهن سالي و از دست رفتگي، پايان اميد. ريچارد، آخرين دلباخته اش، بهترين دوستش، در حال محو شدن در بيماري خود و جنون خود است.

برخلاف نقشه ي كلاريسا، ريچارد در پيرسالي همراه او نخواهد بود.

کلاریسا خود را به آپارتمان می‌رساند و در کمال تعجب فوراً حالش بهتر می‌شود. کمی بهتر. جشنی است که باید به فکرش باشد. دست‌کم این است. این جا خانه‌ی اوست، خانه‌ی او و سالی؛ و هرچند تقریباً پانزده سال باهم در آن زندگی کرده‌اند، هنوز هم از زیبایی آن و خوشبختی محال خود یکه می‌خورد. دو طبقه خانه و باغی در وست ویلیج! البته ثروتمندند، در مقیاس جهانی به طرز شرم‌آوری ثروتمند؛ اما نه در بین ثروتمندهای نیویورک. برای هزینه پول معینی داشتند و روی کف کاج چوبی، و این رج پنجره‌های لولادار که به حیاط خلوت آجر فرش باز می‌شد خوشبخت بودند؛ توی این حیاط خلوت‌ها حوضک‌هایی بود با خزه‌های زمردی و فواره‌ی دایره‌ای کوچولو و کفی آب زلال که با اشاره‌ی دکمه‌ای غلغل می‌زد. کلاریسا گل‌ها را به آشپزخانه می‌برد و می‌بیند آن جا سالی یادداشتی گذاشته (ناهار با آلپور - یادم رفت به ات بگویم؟ - برگشت ساعت ۳). کلاریسا ناگهان زمان و مکان را گم می‌کند. این جا اصلاً آشپزخانه‌اش نیست. این آشپزخانه‌ی آشنایی است، قشنگ است، اما نه طبق سلیقه‌اش، و سرشار است از بوهای نا آشنا. او جای دیگری زندگی می‌کند. در اتاقی به سر می‌برد که شاخه‌ی درختی به ملایمت بر پنجره می‌کوبد، مثل این که کسی سوزنی به عکسی فرو کند. در این آشپزخانه بشقاب‌های سفید مثل لوازم کلیسا دست نخورده پشت درهای شیشه‌ای قفسه روی هم تلنبار شده است. یک رج ظروف سفالی قدیمی که طیف‌های گوناگون رنگ زرد تگری دارد، روی پیشخان سنگ خارا دیده می‌شود. کلاریسا این‌ها را به جا می‌آورد، ولی خود را از آن‌ها جدا می‌بیند. حضور روح خود را احساس می‌کند، قسمتی از وجود خود را که به ماندگارترین وجهی زنده است و کم‌تر محسوس؛ قسمتی که صاحب چیزی نیست؛ قسمتی که مثل جهانگردی در موزه‌ای یک رج ظروف لعابی زرد و پیشخانی با یک تکه نان و شیر آبی را که قطره‌ای در نوکش جمع شده، می‌لرزد و سنگین می‌شود و می‌افتد، با تعجب و بی‌طرفی تماشا می‌کند. او و سالی همه‌ی

این‌ها را با هم خریدند، همه‌ی خریدها یادش هست، اما حالا حس می‌کند شیر آب، پیشخان، ظروف سفالی و بشقاب‌های سفید، همه خودسرانه است. این‌ها فقط انتخاب است، یک چیز و بعد چیز دیگر، آره یا نه، و می‌بیند چه راحت می‌تواند از این زندگی – این کوشش‌های تهی و خودسرانه – خلاص شود. راحت می‌تواند آن را ترک کند و به خانه‌ی دیگرش برگردد، جایی که نه سالی هست و نه ریچارد؛ آن‌جا که فقط گوهر کلاریسا وجود دارد، دختری که به زنی مبدل می‌شود و هنوز پرامید است و به هر چیزی توانا. برایش آشکار شده است که همه‌ی غم‌ها و تنهایی‌هایش، همه‌ی جیرجیر داربست‌های آن، فقط از وانمود کردن به زندگی در این آپارتمان در میان این اشیاء با سالی مهربان و عصبی ناشی می‌شود، و اگر آن‌جا را ترک کند شاد می‌شود، شادتر از شاد. آن وقت خودش می‌شود. احساس می‌کند با هر آن‌چه در پیش دارد لحظه‌ای به طرز شگفت‌انگیزی تنها شده است.

بعد این احساس پیش می‌رود. از بین نمی‌رود؛ غیثش نمی‌زند. فقط پیش می‌رود، مثل قطاری که در ایستگاه شهرستانی کوچک می‌ایستد، کمی درنگ می‌کند و بعد راه می‌افتد و از نظر دور می‌شود. کلاریسا کاغذ را از دورگل‌ها باز می‌کند و آن‌ها را در ظرفشویی می‌گذارد. دلسرد است و کمی آسوده خاطر. این درواقع آپارتمان او، مجموعه‌ی ظروف گلی او، هم اتاق او، و زندگی اوست. زندگی دیگری نمی‌خواهد. او که خود را میانه حال حس می‌کند، نه شاد و مسرور و نه دلتنگ، فقط کلاریسا وونی حی و حاضر، زنی ثروتمند، از لحاظ حرفه‌ای موفق و مورد توجه، که به خاطر هنرمندی نامدار که به بیماری لاعلاجی مبتلاست، مهمانی می‌دهد، به اتاق نشیمن برمی‌گردد تا پیام‌های پیام‌گیر را بشنود. مجلس جشن خوب یا بد برگزار می‌شود. در هر صورت او و سالی بعد از آن با هم شام می‌خورند و به بستر می‌روند.

روی نوار پیام یک رستوران تازه بود (از لهجه‌اش نمی‌شد فهمید کجایی

است؛ اگر ناتوان بود چه؟) که قول می داد آن چه را خواسته اند، ساعت سه تحویل دهد. یکی از مهمان ها هم خواسته است که یک نفر دیگر را با خود بیاورد، و یکی دیگر پیغام گذاشته بود که مجبور است صبح از شهر به دیدار دوستی برود که بیماری ایدزش پیش رفته و به طور غیرمنتظره ای دچار کم خونی شده است. پیام گیر خاموش می شود. کلاریسا دکمه ی برگشت را می زند. اگر سالی فراموش کرده از ناهارش با الیور سنت ایوز حرف بزند، شاید علتش این بوده که فقط سالی دعوت شده بود. الیور سنت ایوز، قهرمان، رسوا، از کلاریسا برای ناهار دعوت نکرده بود. الیور سنت ایوز که در بازار خودفروشی خوش درخشید و در نتیجه از نقش اصلی فیلم هیجان انگیز گران بها محروم شد، چنان شهرتی در همجنس بازی کسب کرد که هرچند وانمود می کرد غیر همجنس گراست و مایل است در فیلم های پر هزینه ی درجه ی B بازی کند، امیدش هرگز تحقق نیافت. سالی با الیور سنت ایوز وقتی ملاقات کرده بود که او را به یک مصاحبه ی بسیار جدی و سطح بالا دعوت کرده بود که سالی از تهیه کنندگانش بود (البته وقتی یکی از قهرمانان فیلم های پرتحرک بود، هنوز به نقش درجه ی یک نرسیده بود، او را در نظر نگرفته بودند). او فقط سالی را به ناهار دعوت کرده است، هرچند تا کنون چندبار با کلاریسا ملاقات کرده بود و تا آن جا که کلاریسا یادش می آید گفت و گوی خودمانی و شگفت انگیز درازمدتی در یک مؤسسه خیریه با هم کرده بودند. آیا این موضوع اهمیت ندارد که زن کتاب کلاریسا است؟ (هرچند که البته کتاب ناموفق بود، و هرچند که صد البته الیور کم مطالعه می کند). لابد الیور به سالی نگفت: «حتماً آن زن جالبی را که باهاش زندگی می کنی با خودت بیا.» شاید تصور کرده باشد که کلاریسا نقش زن را دارد؛ فقط زن. کلاریسا به آشپزخانه برمی گردد. به سالی حسادت نمی کند؛ چیزی حقیرتر از این نیست، اما نمی تواند این احساس را از خود دور کند که الیور سنت ایوز نادیده اش گرفته است، و توجه دیگران به او دارد از بین می رود، و احساس قوی تر، این نکته ی دستپاچه کننده

است که حتی حالا هم برایش مهم است، حالا که تدارک جشنی را برای مردی می‌بیند که شاید هنرمند بزرگی باشد و نتواند امسال را به سر برساند. با خود می‌گوید من خرده‌بینم، بی‌نهایت خرده‌بین. با این حال، دعوت نشدن انگار جوری این موضوع را به او حالی می‌کرد که بدون او هم کار دنیا می‌گذرد. نادیده گرفتن او از طرف اُلیور سنت ایوز (که شاید به عمد کنارش نگذاشته، بلکه اصلاً به فکرش نیفتاده) شبیه مرگ است، درست مثل این که قوطی شهر فرنگ بچه‌ای عکس حادثه‌ای تاریخی را نشان دهد که شبیه آن حادثه باشد. چیز کوچکی است، برق افتاده و نخ‌نما، سراپا نم‌د و چسب. ولی هرچه بادا باد. با خود می‌گوید این نا کامی نیست. بودن در این اتاق‌ها، در پوست خود گنجیدن، بریدن ساقه‌ی گل‌ها نا کامی نیست. نا کامی نیست، اما چیز زیادی از تو می‌طلبد، همه‌ی کوشش تو را می‌طلبد؛ باید حاضر و سپاسگزار باشی؛ خوشحال باشی (چه واژه ترسناکی). مردم دیگر در خیابان‌ها نگاهت نمی‌کنند؛ اگر هم بکنند، هیچ جور کشش جنسی در آن نیست. اُلیور سنت ایوز به ناهار دعوت نمی‌کند. بیرون پنجره‌ی باریک آشپزخانه شهر در جوش و خروش است. دلدادگان گفت‌وگو می‌کنند؛ صندوق‌های پول جرینگ جرینگ می‌کنند؛ مردها و زن‌های جوان لباس‌های نو می‌خرند و در همین حال زنی که زیر طاق میدان واشنگتن ایستاده می‌خواند: ای... ای... ای... و تو ته ساقه‌های رز را می‌چینی و در گلدان پر از آب گرم می‌گذاری. سعی می‌کنی دم را غنیمت بشماری، درست این‌جا، در آشپزخانه و با گل‌ها. می‌کوشی در آن به سربری، دوستش داشته باشی، چون مال توست، و چون آن‌چه بلافاصله بیرون از این اتاق‌ها منتظر توست راهرو است، با کاشی‌های قهوه‌ای و چراغ‌های قهوه‌ای مات که همیشه روشنند. چون حتی اگر در کاروان باز می‌شد و زنی که تویش بود، چه مریل استریپ بوده باشد و چه وِنا ردگریو، یا حتی سوزان ساراندون، به همین سادگی بوده است، زنی توی یک کاروان، و تو شاید نتوانسته‌ای کاری را بکنی که دلت می‌خواسته. نتوانسته‌ای

آنجا، توی خیابان، به او دست بیابی؛ او را در آغوش بگیری؛ و با او گریه کنی. این جور گریه چه قدر عالی است، در آغوش زنی که در عین حال فناپذیر و خسته است؛ آدم ترس خورده‌ای که از کاروان سرک کشیده. مهم‌تر از همه این است که زنده‌ای، درست این‌جا در آشپزخانه‌ات، درست همان‌طور که مریل استریپ و ونسا ردگریو در جایی زنده‌اند، وقتی ماشین‌ها غرش‌کنان از خیابان ششم می‌آیند و تیغه‌های نقره‌ای قیچی ساقه‌های آبدار سبز تیره را می‌چیند.

تابستانی که هیجده ساله بود، انگار همه چیز می‌توانست اتفاق بیفتد، همه چیز. انگار می‌توانست بهترین دوست جدی و پرصلابت خود را کنار استخر ببوسد، انگار می‌توانستند با آمیزه‌ای از شهوت و بی‌گناهی با هم بخوابند و دلوپس معنایش، اگر معنایی داشت، نباشند. با خود می‌گوید واقعاً که همه چیز مدیون خانه بود. بدون خانه سه دانشجوی ابدی بودند که سیگار حشیش می‌کشیدند و در خوابگاه کلمبیا با هم جر و بحث می‌کردند. مدیون خانه بود. مدیون سلسله حوادثی بود که تصادف مرگبار خاله و دایی پیر با قطار باری در دامنه‌ی پلیموت شروع شد، و پدر و مادر لوئیس به او پیشنهاد کردند در طول تابستان از خانه‌ای که ناگهان خالی شده استفاده کنند؛ کاهو هنوز توی یخچال خانه تازه بود و گریه‌ای وحشی با بی‌صبری دم افزون آت و آشغال‌هایی را می‌کاوید که همیشه بیرون در آشپزخانه پیدا می‌کرد. خانه بود و آب و هوا – غیر واقعی بودن نشئه‌آور همه چیز – که کمک کرد تا دوستی ریچارد به عشق همه‌جانبه مبدل شود، در واقع همین عناصر بود که کلاریسا را به این‌جا، این آشپزخانه در نیویورک سیتی، آورد که حالا روی سنگ لوح ایتالیایی آن ایستاده است (کاری اشتباه، سرد است و لک برمی‌دارد) و ساقه‌ی گل‌ها را می‌برد و با موفقیت اندک تلاش می‌کند اهمیت ندهد که اُلیور سنت ایوز، ستاره‌ی سینمای فعال و خانه خراب، او را به ناهار دعوت نکرده است.

کلاریسا اصرار ورزیده بود که این خیانت نیست؛ فقط گسترش دامنه‌ی

امکانات بود. به وفاداری ریچارد نیاز نداشت - خدا نکند! - و به هیچ وجه در صدد نبود مالکیت لوئیس را غصب کند. اما لوئیس این طور فکر نمی کرد (یا دست کم به خود اجازه نمی داد این طور فکر کند، ولی واقعاً چند بار بریدن دستش در آن تابستان، با ابزار و کاردهای آشپزخانه، به طوری که لازم شد دوبار او را برای بخیه زدن پیش دکتر محلی ببرند، تصادفی بود؟). سال ۱۹۶۵ بود؛ عشق شاید عشق متقابل بیافریند. دست کم محال به نظر نمی رسید...

از آن پس بارها از خود پرسیده است اگر می کوشید با او بماند چه می شد؛ یا اگر به بوسه ی ریچارد در کنج خیابان بلیکر و مک دوگال جواب می داد و همراهش به جایی (کجا؟) می رفت، و هرگز پاکت بخوریاکت آلتا کابادکمه های شکل رز را نمی خرید چه می شد. آیا نمی توانستند چیزی... بزرگ تر و عجیب تر از آن که به دست آورده اند کشف کنند؟ محال است آن آینده ی دیگر را تصور نکند، آن آینده که طردش کرده بود، آن آینده که می توانست در ایتالیا یا فرانسه در اتاق ها و باغ های بزرگ آفتاب گیر رخ بدهد؛ آن آینده ی سرشار از بی وفایی ها و نزاع های سخت؛ آینده ی آکنده از ماجراهای عاشقانه ی دامن گستر و پردوام بر پایه ی صمیمیتی چنان سوزان و ژرف که تالب گور و حتی شاید فراتر از آن همراه شان می بود. با خود می گوید می توانست وارد دنیای دیگری شود. می توانست مثل خود ادبیات زندگی توانا و خطرناکی داشته باشد.

کلاریسا با خود می گوید شاید هم این طور نباشد. همانم که بودم. همانم که هستم - زنی آبرومند با آهاریتعمانی خوب و ازدواجی پایدار و محبت آمیز، که مهمانی می دهد. با خود می گوید در عشق جانت را به خطر بینداز و شهروندی کشوری را که برای خودت ساخته ای انکار کن. آن وقت کارت به آن جا می کشد که از بندری به بندری بادبان بکشی.

با این همه احساس می کند فرصت هایی را از دست داده است. شاید هرگز

چیزی نتواند با یادآوری جوانی برابری کند. شاید موضوع به همین سادگی باشد. ریچارد کسی بود که کلاریسا در خوشبینانه‌ترین لحظات زندگی دوستش داشت. ریچارد با جلیقه‌ی جین و سندل لاستیکی دم غروب لب استخر کنارش ایستاده بود. او نام خانم دالووی را رویش گذاشته بود و یک‌دیگر را بوسیده بودند. با هم دور استخر گشتند و یک ساعت بعد ناهار خوردند. نسخه‌ای از دفترچه‌ی طلایی^۱ روی میز پاتختی لب پریده‌ی اتاق زیرشیروانی هست؛ هنوز هم آن‌جا تنها می‌خوابد، همان‌جا که ریچارد هنوز شروع نکرده بود که یک شب در میان به آن بیاید.

گویا همین آغاز سعادت بود، و کلاریسا پس از گذشت بیش از سی سال هنوز هم گاهی یکه می‌خورد از این‌که این سعادت بوده و این‌که همه‌ی تجربه در بوسه‌ای و گشتی و انتظار شامی و کتابی نهفته باشد. حالا شام از یاد رفته است؛ لسینگ سال‌هاست زیر سایه‌ی نویسندگان دیگر محو شده است؛ حتی هم‌خوابگی، زمانی که او و ریچارد به این مرحله رسیدند، پرشور ولی ناشیانه و نامطلوب بود، بیش‌تر مهربانانه بود تا شهوت‌آلود. آن‌چه ظرف مدت سی سال اخیر روشن‌تر از همه در ذهن کلاریسا مانده بوسه‌ای دم غروب روی چمنی پامال شده و گشتی دور استخر است، درحالی که پشه‌ها در هوای رو به تاریکی وزوز می‌کردند. هنوز آن کمال یکتا برجاست، و یکی از دلایل کمالش این است که ظاهراً به روشنی فراوان نوید بیش‌تری می‌داد. حالا این نکته را می‌داند: لحظه‌ی موعود درست همان بود. لحظه‌ی دیگری در کار نبود.

۱. The Golden Notebook از معروف‌ترین و جنجال‌برانگیزترین آثار فمینیستی دوریس لسینگ (۱۹۱۹) نویسنده انگلیسی.

خانم براون

کیک کم تر از آن چه انتظار داشت از کار درمی آید. سعی می کند اهمیت ندهد. با خود می گوید یک کیک است دیگر. فقط یک کیک است. او و ریچی آن را پخته اند و او گناهکارانه سر ریچی را به کار دیگری گرم کرده تا با فشردن لوله ی خمیر شیرینی روی حاشیه ی خامه ی سفید طرح غنچه های رز بزنند و بنویسد «تولدت مبارک، دَن». نمی خواهد بگذارد پسرش آن را خراب کند. با این حال مطابق نظرش از کار درنیامده؛ نه، ابداً. واقعاً هیچ عیب و علتی ندارد، اما فکر چیز دیگری را کرده بود. به فکر افتاده بود چیز بزرگ تر و چشم گیرتری درست کند. انتظار داشت (به خود اجازه می دهد) که خوشایندتر و قشنگ تر و معرکه تر به نظر برسد. این کیک که درست کرده کوچک به نظر می رسد، نه فقط از لحاظ فیزیکی، بلکه در کل. داد می زند خانگی است و آدم ناشی درستش کرده. به خود می گوید بدک نشده. کیک قشنگی است و همه خوش شان می آید. جنبه ی ناشیانه اش (خرده ریزه هایی که به خامه چسبیده، ظاهر درهم فشرده ی «ن» در «دَن» که خیلی به یکی از گل ها نزدیک شده) قسمتی از جذابیت آن است. بشقاب ها را می شوید. به فکر باقی روز می افتد.

تختخواب‌ها مرتب خواهد کرد و فرش را جاروبرقی خواهد زد. هدیه‌هایی را که برای شوهرش خریده بسته‌بندی خواهد کرد؛ کراوات و پیراهنی نو، که مرد و گران‌تر و ظریف‌تر از آن است که خودش برای خود می‌خرد؛ بررسی از موی زبر گراز نر؛ کیف کوچولوی چرمی خوشبویی که ناخن‌گیر، سوهان ناخن و موچین تویش نصب شده بود تا در سفرهای گه‌گاه‌ی از طرف شرکت با خود ببرد. از این هدیه‌ها خوشحال خواهد شد یا خود را خوشحال نشان خواهد داد؛ وقتی پیراهن و کراوات گران‌ها را ببیند، سوت خواهد زد و خواهد گفت: «این‌جا را باش!» با هر هدیه با شور و شوق او را خواهد بوسید و خواهد گفت از سرش زیاد است، نباید این کار را می‌کرد و او سزاوارش نیست. از خود می‌پرسد به نظر می‌رسد که می‌تواند همه چیز به شوهرش بدهد همه چیز، و در اصل همان پاسخ را دریافت دارد. واقعاً چرا چیزی بیش‌تر از آن‌چه تا کنون گرفته نمی‌خواهد؟ در بلندپروازی‌ها و رضایت‌هایش، در عشق به کار و خانه‌اش خللی نیست. به خود یادآوری می‌کند که این فضیلتی است. این قسمتی از جذابیت اوست (این کلمه را هرگز در حضورش به کار نمی‌برد، اما در خفا او را جذاب می‌داند، مردی جذاب، چون او را در خصوصی‌ترین لحظاته‌ش دیده است، وقتی در خواب می‌نالد، یا در وان حمام نشسته است و ترکش افسرده و معصومانه و دلشکن در آب شناور است. به خود یادآوری می‌کند که این خوب است – دلنشین است – که هیچ چیز گذرا روی شوهرش تأثیر نمی‌گذارد؛ که سعادتش فقط به زنش، این‌جا در خانه بستگی دارد، که زندگیش را با یاد او می‌گذراند.

کیکش خوب از کار در نیامد، اما به هر حال دوستش دارند. با خود می‌گوید کمایش او را همان‌طور دوست دارند که از هدیه قدردانی می‌کنند: چون هدیه را بانی‌ت خیر می‌دهند، چون آن‌ها وجود دارند، چون قسمتی از دنیایی‌اند که آدم آن‌چه را که به دست می‌آورد می‌خواهد.

پس چه چیز را ترجیح می‌دهد؟ می‌خواهد هدیه‌هایش را ملامت کنند و

کیکش را به مسخره بگیرند؟ البته که نه. می خواهد دوستش بدارند. می خواهد مادر قابلی باشد که آرام برای پسرش چیز می خواند؛ می خواهد همسری باشد که میز بی نقصی می چیند. اصلاً نمی خواهد زن عجیبی باشد، موجودی رقت انگیز، مالا مال از خصوصیات فردی و خشم، گوشه گیر و بق کرده، که عفوش می کنند، اما دوستش ندارند.

ویرجینیا وولف سنگی در جیب کتش گذاشت و توی رودخانه رفت و غرق شد.

لورا بد به دل راه نخواهد داد. رختخواب را مرتب خواهد کرد، اتاق ها را جارو خواهد زد، ناهار روز تولد را خواهد پخت. به چیز دیگری فکر نخواهد کرد.

یکی تپ تپ به در پستی می زند. لورا که آخرین بشقاب را می شوید، طرح مبهم اندام کیتی را از پشت پرده ی سفید نازک می بیند. این هم هاله ی محو موهای قهوه ای - بور کیتی و طرح تار صورت سرخش. لورا از شدت هیجان آب دهانش را قورت می دهد، چیزی قوی تر از هیجان است، چیزی شبیه ترس. گویا کیتی به دیدارش آمده. اما موهای سرش مرتب نیست و هنوز حوله ی حمام به تن دارد. حال و وضعش به زن های غصه دار می ماند. از یک طرف دلش می خواهد برود در را باز کند و از طرف دیگر می خواهد همان جایی حرکت کنار ظرفشویی بماند تا او راهش را بکشد و برود. عملاً هم دارد همین کار را می کند، بی حرکت ایستاده و نفس در سینه حبس کرده است (آیا کیتی توی خانه را می بیند، موضوع را می داند؟) اما پای ریچی، شاهد همه چیز، هم در میان است که با کامیون پلاستیک قرمز به آشپزخانه می دود و شاد و هشدار دهنده داد می زند یکی پشت در است.

لورا دستش را با یکی از حوله های آشپزخانه که طرح خروس های قرمز دارد پاک می کند و در را می گشاید. با خود می گوید کیتی خودمان است. دوست و

همسایه‌ی دو در آن طرف تر است، البته این کار عادی همسایه‌هاست. در می‌زنند و می‌روند تو؛ سر و وضع و لباس مهم نیست. کیک هم اهمیت ندارد. می‌گوید: «سلام، کیتی.»

کیتی می‌پرسد: «مزاحم کارت نشدم؟»
«نه، به هیچ وجه. بیا تو.»

کیتی وارد می‌شود و حال و هوای پاکیزگی و آرامش خانگی را با خود می‌آورد؛ مجموعه‌ای از حرکات مشتاق و عصبی. زنی است دلربا، چارشانه، تپل با سری بزرگ و چندین سال جوان‌تر از لورا (انگار ناگهان همه دست‌کم قدری از او جوان‌ترند). خطوط چهره‌ی کیتی، چشم‌های کوچک و دماغ قلمی‌اش، در وسط صورت گردش جمع شده است. در مدرسه یکی از دخترهای مهاجم و با قدرت و نه چندان خوشگل بود، از آن‌ها که چنان به پول و ورزشی‌اندکشان مطمئن‌اند که سرجاشان می‌ایستند و سماجت می‌کنند و معیارهای محلی مطلوب بودن را تغییر می‌دهند تا شامل آن‌ها هم بشود. کیتی و دوستانش – باثبات، بی‌اعتنا، خوددار، با روحیه، توانا در وفاداری عمیق و بی‌رحمی‌های هولناک – ملکه‌ی جشن‌های گوناگون، هوراکش بازی‌های ورزشی، و ستاره‌ی همه‌ی بازی‌ها بودند.

کیتی می‌گوید: «می‌خواهم لطفی در حقم بکنی.»
لورا می‌گوید: «حتماً. یک دقیقه نمی‌نشینم؟»

«هو...م...م...» کیتی پشت میز آشپزخانه می‌نشیند. سلامی دوستانه و کمی بی‌هوا به پسر بچه می‌کند که از جایی نسبتاً امن کنار اجاق با نگاهی مشکوک و حتی خشمگین (چرا آمده است؟) تماشايش می‌کند. کیتی که هنوز بچه‌دار نشده (مردم بنا کرده‌اند به پرسیدن) در صدد جلب نظر بچه‌های دیگران نیست. بچه‌ها اگر دوست دارند می‌توانند بروند طرفش؛ اما او به طرف‌شان نخواهد رفت.

لورا می‌گوید: «قهوه جوشانده‌ام. یک فنجان می‌خوری؟»

«حتماً».

لورا فنجان قهوه برای کیتی و فنجان دیگری برای خودش می‌ریزد. نگاهی عصبی به کیک می‌اندازد و آرزو می‌کند که کاش از جلو چشم برش داشته بود. خرده ریزه‌هایی به خامه چسبیده است. حرف «ن» در اسم «دَن» تنگ و ترش کنار گل رز جا گرفته.

کیتی جهت نگاه لورا را دنبال می‌کند و می‌گوید: «آه، بین، چه کیک درست کردی».

«مال روز تولد دَن است».

کیتی بلند می‌شود، می‌آید و کنار لورا می‌ایستد. کیتی بلوز سفید آستین کوتاه و شلوارک سبز پلیسه به تن و سندل حصیری به پا دارد که وقتی راه می‌رود جیر جیر خشکی می‌کند.

می‌گوید: «وای، نگاه».

لورا می‌گوید: «از تمرین‌های زمان دوشیزگی است. نوشتن روی خامه‌ی کیک مشکل‌تر از آن است که فکرش را بکنی».

امیدوار است کیتی بی‌خیال باشد و با بزرگواری به روی خود نیاورد. چه‌طور اول گل‌های رز را گذاشته بود، حال آن‌که هر احمقی می‌داند باید از نوشتن پیام شروع کرد؟ سیگاری پیدا می‌کند. کسی است که صبح‌ها قهوه می‌خورد و سیگار می‌کشد، خانواده‌ای را راه می‌برد، کیتی با او دوستی می‌کند، و برایش مهم نیست که کیک‌هایش بی‌عیب نباشد. سیگارش را روشن می‌کند.

کیتی می‌گوید: «خوب است» و نگرانی لورای سیگار به دست را برطرف می‌کند. کیتی به او می‌گوید کیک خوب است، درست مثل این که آدم به نقاشی بچه‌ها می‌گوید. بین کمال مطلوب و امکان تحقق چنان دره‌ی عمیقی است که در عین دلگزایی شیرین و دلنواز است. لورا می‌فهمد: فقط دوراه در پیش دارد. می‌شود توانا بود یا بی‌اعتنا. یا می‌توانی با دست‌های خودت کیک ماهرانه

درست کنی، یا رهایش کنی، سیگاری آتش بزنی، بگویی از چنین کارهایی قطع امید کرده‌ای، فنجان دیگری قهوه برای خودت بریزی و به نانوایی سفارش کیک بدهی. لورا صنعتگری است که سعی کرده و آشکارا ناکام شده. چیز خوبی درست کرده، حال آن‌که انتظار داشت (دستپاچه کننده است، اما حقیقت دارد) که چیزی چشم‌گیر درست می‌کرد.

چون می‌خواهد حرفی بزند، می‌گوید: «کی روز تولد ری است؟»
 کیتی می‌گوید: «سپتامبر.» و پشت میز آشپزخانه برمی‌گردد. دیگر از کیک چه می‌توان گفت؟

لورا با فنجان قهوه پشت سرش می‌رود. کیتی نیازمند دوستان است (جذابیت خالصانه و کمی گیج‌کننده‌ی شوهرش در این دنیای بزرگ کفاف او را نمی‌دهد، به علاوه، موضوع بچه‌دار نشدن‌شان هم در بین است) بنابراین به دیدار لورا می‌رود و از او درخواست لطف می‌کند. با این حال هر دو می‌دانستند که اگر هم سن و سال بودند، کیتی توی دیرستان چه قدر سنگدلانه به او بی‌اعتنایی می‌کرد. در زندگی دیگر، زندگی نه چندان متفاوت با این، دشمن یک‌دیگر می‌شدند؛ اما در این زندگی، با شگفتی‌ها و بازی‌های زمانه، لورا با پسری مشهور، قهرمان جنگ، از همان کلاسی که کیتی از آن فارغ‌التحصیل شده ازدواج کرده و به اشرافیت پیوسته است؛ درست مثل این که یک شاهزاده خانم بدترکیب آلمانی، که پیر دختر شده، خود را بر اریکه‌ی سلطنت کنار یک شاه انگلیسی ببیند.

آن‌چه او را به تعجب وامی‌دارد - آن‌چه گاهی او را می‌ترساند - این است که چه قدر از دوستی با کیتی حظ می‌کند. کیتی هم مثل شوهر لورا دوست‌داشتنی است. تو دل برویی او، آرامش طلایی او، حس عظمت دادن به لحظه که با خود به اتاق می‌آورد، شبیه ستاره‌های سینماست. غرابت یک ستاره‌ی سینما و زیبایی بی‌خدشه و نامتعارف او را دارد؛ مثل ستاره‌ی سینما هم عادی به نظر می‌رسد و

هم متعالی، درست مثل الیویا دو هاویلند یا باربارا استانویک. عمیقاً و کمابیش از بن جان محبوب است.

لورا که فنجانی جلو کیتی می‌گذارد، می‌پرسد: «ری چه طور است؟ مدتی است ندیدمش.»

شوهر کیتی وزنه‌ای است که لورا می‌تواند با آن بین خود و او توازن ایجاد کند؛ و هم‌دردی خود را با کیتی نشان دهد. ری دقیقاً دست‌پاچه‌کننده نیست – ناکامی کامل نیست – اما یک جواری تعبیر کیتی از کیک لورا است، که درشت نوشته شده. او در دوران دبیرستان دوست کیتی بود. در تیم بسکتبال سانتر بود و در تیم ایالتی خوب بازی می‌کرد، اما از بازیکنان برجسته نبود. هفت ماه هم در فیلپین اسیر جنگی بود. حالا یک جور کارمند اسرارآمیز در قسمت آب و برق است، و در حال حاضر، در سن سی سالگی، نشان می‌دهد که چه‌طور جوان‌های قهرمان می‌توانند به درجات ناچیز و به دلایل نامرئی بدل به زمین‌خورده‌های میان‌سال بشوند. ری مردی است با موهای کوتاه، قابل اعتماد، نزدیک‌بین و سراپا لبریز از مایعات. مدام خیس عرق است. هروقت زیاد حرف بزند، گوشه‌ی دهانش کف می‌کند. لورا تصور می‌کند (محال است که این طور نباشد) که هروقت عشق‌بازی می‌کنند آبشاری از او روانه می‌شود، درست برخلاف شوهرش که اندک و فروتنانه است. پس دیگر چرا بچه‌شان نمی‌شود؟

کیتی می‌گوید: «حالش خوب است. ری است دیگر. همان ری همیشگی.»
لورا با مهربانی و تأکید می‌گوید: «دَن هم همان آدم همیشگی است. این مردها چیزکی هستند، نه؟»

به هدایایی فکر می‌کند که برای شوهرش خریده، هدیه‌هایی که او از آن قدردانی و حتی ستایش خواهد کرد، اما به هیچ وجه نخواهد خواست. چرا با او ازدواج کرده؟ خب، از روی عشق. از روی احساس گناه؛ به خاطر ترس از تنهایی؛ برای وطن‌پرستی. شوهرش خیلی خوب، خیلی مهربان، خیلی راستگو،

و خوشبوتر از آن بود که نشود با او ازدواج کرد. خیلی رنج کشیده بود. به علاوه، او را می خواست.

دستی به شکمش می کشد.

کیتی می گوید: «می توانی باز بگویی.»

«هیچ وقت از خودت نپرسیدی چه چیز کفری شان می کند؟ منظورم این است که دَن مثل بولدوزور است. انگار هیچ چیز نمی تواند او را از جا بکند.»

کیتی به طور چشم گیری شانه بالا می اندازد و چشم هایش را تاب می دهد. در این لحظه او و لورا می توانستند دختر مدرسه ای هایی باشند، دوستانی صمیمی، که از پسرهایی حرف می زنند که به زودی جای پسرهای دیگر را خواهند گرفت. لورا بدش نمی آمد از کیتی چیزی پرسد، سؤالی که نمی تواند جمع و جور ادایش کند. سؤال به حقه بازی و به طرزی مبهم تر به هوش و ذکاوت مربوط می شود. دوست دارد بداند که کیتی خود را زن عجیب، نیرومند و نامتعادل می داند، مثل همان که می گویند هنرمندها هستند، سرشار از خیال و خشم و بالاتر از همه بارور از خلاقیت... چی؟ این. این آشپزخانه، این کیک روز تولد، این گفت و گو. این دنیای زنده.

لورا می گوید: «واقعاً باید باز دور هم جمع شویم. قرن ها گذشته.»

کیتی جرعه جرعه می نوشد، می گوید: «قهوه ی خوبی است. چه قهوه ای مصرف می کنی؟»

«نمی دانم. نه، البته که می دانم. فولگرز. تو چه قهوه ای مصرف می کنی؟»

«مکسول هاوس. آن هم خوب است.»

«هو...م...م...»

«با این حال به فکرم عوضش کنم. نمی دانم چرا، واقعاً.»

«خب. این فولگرز است.»

«باشد. خوب است.»

کیتی با شیفتگی احمقانه و ساختگی به فنجان قهوه‌ی خود چشم می‌دوزد. به طور خلاصه زنی ساده و معمولی به نظر می‌رسد که پشت میز آشپزخانه نشسته است. سحر و جادویش دود شده؛ می‌توان دید که قیافه‌اش در پنجاه سالگی چه‌طور می‌شود - زنی چاق و چله، مردوار، چغری، با زبانی آمیخته به طعنه و شیطنت درباره‌ی ازدواج، از آن زن‌ها که مردم درباره‌ی آن‌ها می‌گویند روزگاری خوشگل بوده، می‌دانی. دنیا هم اکنون با ظرافت بنا کرده به پشت سر گذاشتن او. لورا سیگارش را خاموش می‌کند، به فکر افروختن سیگاری دیگر می‌افتد و به آن تن در نمی‌دهد. بی‌دقت قهوه‌ی خوبی می‌جوشاند؛ از شوهر و بچه‌اش خوب پرستاری می‌کند؛ در این خانه زندگی می‌کند که کسی در آن چیزی نمی‌خواهد، چیزی مدیون دیگری نیست و هیچ یک در عذاب نیستند. آبتن کودک دیگری است. چه اهمیتی دارد که نه باشکوه است و نه مظهر کاردانی خانگی؟ به کیتی می‌گوید: «که این‌طور.» از قدرتی که در صدای خود حس می‌کند شگفت زده می‌شود؛ به طنین فولاد می‌ماند.

کیتی می‌گوید: «خب.»

«چی شده؟ اوضاع مرتب است؟»

کیتی لحظه‌ای ساکت می‌نشیند، نه به لورا نگاه می‌کند و نه دور از اوست. در خود جمع شده است. طوری نشسته است که انگار غریبه‌ای است در میان بیگانگان در قطار.

می‌گوید: «چند روزی باید تو بیمارستان بستری شوم.»

«موضوع چیه؟»

«دقیقاً نمی‌دانند. انگار غده‌ای توی تنم رشد می‌کند.»

«خداوند!!»

«غده‌ی داخلی است، می‌دانی. توی تنم.»

«متوجه نمی‌شوم.»

«توی رحم می خواهند جراحی کنند و ببینند چه شده.»
«کی؟»

«امروز بعد از ظهر. دکتر ریچ گفته هرچه زودتر بهتر. می خواهم ازت خواهش کنم به سگ غذا بدهی.»
«البته. دکتر دقیقاً چه گفته؟»

«فقط گفته چیزهایی هست، لازم است ببینند چیست. شاید... مشکل همین جا باشد. منظورم حاملگی است.»

لورا می گوید: «خب، پس می توانند درستش کنند.»
«دکتر می گوید باید ببینند. می گوید اصلاً جای نگرانی ندارد، اما باید ببینند چه خبر است.»

لورا کیتی را برانداز می کند، که حرکت نمی کند و حرف نمی زند، گریه هم نمی کند.

لورا می گوید: «مطمئن باش خوب می شود.»
«آره. شاید بشود. نگران نیستم. نگرانی دردی را دوانمی کند.»
لورا آکنده از غم و محبت می شود. این هم کیتی نیرومند، کیتی ملکه ی ماه مه، بیمار و ترسان. این هم ساعت مچی خوشگل طلای کیتی؛ این هم برملا شدن سریع راز او. لورا هم مثل همه فکر می کرد مشکل از ری است - ری با آن شغل نامعلومش در دفتر شهرداری؛ با آن حباب های تف؛ با آن پاپیون ها؛ بوربون نوشیدنش. کیتی تا این دم تصویر درخشانی از وقار مصیبت بار بود - زنی که به پای مردش می سوزد. خیلی از این مردها آن چه می نمایند نیستند (هیچ کس دوست ندارد درباره ی این چیزها صحبت کند)؛ بنابراین خیلی از زن ها بی گله و شکایت با عادت های عجیب و غریب و سکوت، افسردگی های گه گاهی و نوشخواری سر می کنند. کیتی فقط ظاهر قهرمانانه به خود می داد.

اما بالاخره معلوم می شود مشکل از طرف کیتی بوده. لورا می داند، یا عقیده

دارد که می‌داند، که در واقع چیزی برای نگرانی وجود دارد. می‌بیند که بر سر کیتی وری و خانه‌ی کوچک‌تر و تمیزشان از هر سو فلاکت می‌بارد؛ و تا خرخره در آن غرق شده‌اند. سر آخر شاید کیتی دیگر بدل به آن زن پنجاه ساله‌ی قبراق و چغر نشود.

لورا بالحنی که به بچه‌اش خطاب می‌کند، می‌گوید: «بیا جلو.» و انگار که کیتی بچه‌ی اوست منتظر او نمی‌شود و خودش جلو می‌رود. شانه‌های کیتی را در دست‌هایش می‌گیرد، و پس از لحظه‌ای دستپاچگی خم می‌شود تا عملاً زانو بزند. می‌داند در قیاس با کیتی چه گنده و بلند بالاست. در آغوشش می‌کشد.

کیتی تردید می‌کند، بعد خود را رها می‌کند. تن در می‌دهد. گریه نمی‌کند. لورا تسلیم و رضای او را حس می‌کند؛ احساس می‌کند که کیتی تن در داده است. با خود می‌گوید مردها هم که زنی را در آغوش می‌کشند، همین احساس را دارند. کیتی دست دور کمر لورا حلقه می‌کند. لورا دستخوش سیل احساسات شده. این‌جا، درست این‌جا در آغوشش، ترس و شجاعت کیتی و بیماری کیتی قرار دارد. این هم سینه‌های او. قلب استوار و تپنده‌اش در زیر آن می‌تپد؛ روشنایی‌های آنگون وجودش این‌جاست - روشنایی‌های سرخ آتشی، روشنایی‌های زر - سرخ، پر تالو و بی‌ثبات؛ روشنایی‌هایی که جمع و پراکنده می‌شوند - ژرفای کیتی این‌جاست، قلب در زیر قلب؛ گوهر دست نیافتنی که مرد (آن هم ری، از میان این همه مرد) رؤیایش را در سر می‌پرورد، اشتیاقش را دارد، شب‌ها نومیدوار جست‌وجویش می‌کند. همه این‌جاست، در روز روشن، در آغوش لورا. بی آن‌که منظوری داشته باشد، بی آن‌که تصمیم گرفته باشد، پیشانی کیتی را به تانی می‌بوسد. مشامش آکنده از بوی کیتی و چین و شکن و پاکیزگی موهای قهوه‌ای - بور کیتی است.

کیتی نجوا می‌کند: «حالم خوب است. واقعاً.»

لورا جواب می‌دهد: «می‌دانم.»

«فقط کمی از بابت ری نگرانم. راست راستی نمی تواند با همچو چیزهایی کنار بیاید.»

لورا می گوید: «یک لحظه هم شده ری را فراموش کن. فقط فراموشش کن.»
 کیتی روی سینه ی لورا سر می جنباند. سؤال در سکوت شده و انگار در سکوت پاسخ گرفته است. هردو سرشار از رازهای مشترک، متأثر و سعادتمند شده اند و هردم جد و جهد می کنند. هریک دیگری را به دام انداخته است. هر دو خسته و مانده اند؛ دست به کاری چنین عظیم زده اند.

کیتی سرش را بلند می کند و لب هاشان به هم برمی خورد. هر دو می دانند چه می کنند. هریک لب های خود را بر لب های دیگری می گذارد. لب هاشان با هم تماس می گیرد، اما یک دیگر را نمی بوسند.
 کیتی اول کنار می کشد.

می گوید: «خیلی لطف داری.»

لورا کیتی را رها می کند. قدم به عقب می گذارد. پر دور رفته است، هر دو پر دور رفته اند، اما کیتی اولین کسی است که پس کشید. هراس های کیتی لحظه ی کوتاهی لورا را برانگیخته، و سبب شده رفتار عجیب و نومیدواری در پیش بگیرد. لورا درنده ی چشم سیاه است. لورا است که عجیب و غریب است، کسی که شایسته ی اعتماد نیست. لورا و کیتی در سکوت موافقت می کنند که این نکته حقیقت دارد.

لورا به ریچی نگاهی می اندازد. او هنوز کامیون قرمز را در دست دارد. هنوز هم تماشا می کند.

لورا به کیتی می گوید: «لطفاً نگران نشو. حالت خوب می شود.»

کیتی باوقار و بدون عجله از جا بلند می شود. «برنامه ی روزانه اش را که می دانی، آره؟ غروب ها نصف قوطی کنسرو را به اش بده و گه گاهی مراقبت کن که آب داشته باشد. ری می تواند صبح ها غذایش را بدهد.»

«ری تو را می برد بیمارستان؟»

«او...م...م...»

«نگران نباش. من این جا مراقبم.»

«متشکرم.»

کیتی بارضایتی حاکی از خستگی نگاهی به دور و بر اتاق می اندازد، انگار به رغم میل خود سر آخر تصمیم گرفته باشد این خانه را بخرد و سبک سنگین می کند که چه طور روبه راهش کند.

می گوید: «خدا حافظ.»

«فردا تو بیمارستان به ات تلفن می زنم.»

«باشد.»

کیتی با لبخندی زورکی و کمی فشردن لب هایش برمی گردد و می رود. لورا به طرف پسر بچه سر می گرداند که عصبی و مشکوک و ستایش آمیز به او زل زده است. بالاتر از هر چیز خسته است؛ بیش از هر چیز دلش می خواهد به رختخواب و کتابش برگردد. دنیا، این دنیا، ناگهان سرگیجه آور و بازدارنده و دور از دسترس می شود. آن جا گرما به طور یکنواخت روی خیابان ها و خانه ها سنگینی می کند؛ آن جا یک رج مغازه هست که در محل به آن می گویند مرکز شهر. آن جا سوپرمارکت است و داروخانه ی بزرگ و خشک شویی؛ آن جا سالن آرایش هست و مغازه ی لوازم التحریر و مغازه ی خرت و پرت فروشی؛ آن جا کتابخانه ی یک طبقه ی گچبری شده هست با روزنامه هایی که روی تیرک های چوبی است و قفسه ی کتاب های خاک خورده اش.

... زندگی، لندن، در این روز دوشن.

لورا پسرش را به اتاق نشیمن می برد و باز جلو برج آجرهای چوبی رنگی می نشاند. او که می نشیند، لورا به آشپزخانه برمی گردد و بی تردید کیک را برمی دارد و از دیس شیشه ای شیری رنگ درمی آورد و می اندازد توی سطل

آشغال. کیک صدای تلپ تعجب آوری می‌کند؛ یک رز زرد به کناره‌ی منحنی
سطل آشغال مالیده می‌شود. بی‌درنگ احساس آسودگی خیال می‌کند، انگار
رشته‌های پولادی از دور سینه‌اش سست شده است. حالا می‌تواند کار را از سر
بگیرد. ساعت دیواری هنوز به ده و نیم نرسیده. وقت زیادی دارد که کیک
دیگری درست کند. این دفعه نمی‌گذارد خرده‌ریزه‌های کیک به خامه بچسبد.
این دفعه حرف‌های اسم را با خلال دندان برمی‌دارد تا در وسط جا بگیرد، و
گل‌های رز را برای آخر کار خواهد گذاشت.

خانم وولف

با لئونارد و رالف نمونه‌های چاپی را می‌خواند که لوتی اعلام می‌کند خانم پل و بچه‌ها آمدند.

ویرجینیا می‌گوید: «نمی‌شود. هنوز دو و نیم است. قرار بود ساعت چهار بیایند.»

لوتی بالحن کرخ می‌گوید: «آمدند خانم. خانم بل یک‌راست رفته توی پذیرایی.»

مارجوری از بسته‌ی کتاب‌هایی که دوتایی می‌بندد سربلند می‌کند (او، برخلاف رالف، باگله و شکایت بسته‌ها و نمونه‌های چاپی را بسته‌بندی خواهد کرد، که هم کار خوش آیندی است و هم دلسردکننده). می‌گوید: «ساعت دو و نیم شده؟ انتظار داشتم کار تا حالا تمام شود.» ویرجینیا با شنیدن صدای مارجوری بفهمی نفهمی اخم می‌کند.

لئونارد با حالتی جدی به ویرجینیا می‌گوید: «نمی‌توانم دست از کار بکشم. تا ساعت چهار کار دارم، و اگر وِنسا تا آن وقت بماند، او را می‌بینم.»

ویرجینیا می‌گوید: «نگران نباش، من هوای وِنسا را دارم.» و همین‌که

می ایستد می فهمد لباس خانگیش چروک برداشته و موهایش آشفته است. با خود می گوید این فقط خواهر من است، اما با این حال بعد از گذشتن مدتی، بعد از اتفاق هایی که افتاد، دلش می خواهد و نسا با شگفتی و تحسین نگاهش کند. با این حال دلش می خواهد خواهرش فکر کند: «راستی نازنازی سر و وضعش خوب است، نه؟»

سر و وضع ویرجینیا چندان خوب نیست و چندان کاری از دستش بر نمی آید، اما دست کم تا ساعت چهار می توانست موهایش را مرتب و لباسش را عوض کند. دنبال لوتی به طبقه ی بالا می رود و وقتی از جلوی آینه ی بیضی که در حال آویخته شده می گذرد، لحظه ی کوتاهی وسوسه می شود که توی آینه به خودش نگاه کند. اما نمی تواند. شانه بالا می اندازد و وارد پذیرایی می شود. و نسا آینه اش خواهد بود، درست همان طور که همیشه بوده. و نسا کشتی اوست، نوار ساحلی سرسبزی که زنبورها لابه لای تاک هایش وزوز می کنند. بی آرایش لب های و نسا را می بوسد.

ویرجینیا که شانه های خواهرش را در دست می گیرد، می گوید: «عزیزم، اگر بگویم حالا چه قدر از دیدنت خوشحالم، یقین حدس می زنی اگر سروقت مقرر می آمدی از شادی توی پوستم نمی گنجیدم.»

و نسا می خندد. و نسا آرواره ای محکم با پوستی سرخ و درخشان دارد. هر چند سه سال از ویرجینیا بزرگ تر است، اما کوچک تر از او به نظر می رسد، و هر دو این نکته را می دانند. اگر ویرجینیا زیبایی خشک و عبوس دیوار نگاره های جوتو^۱ را دارد، و نسا بیش تر شبیه پیکره ای است که پیکر تراشی ماهر اما نه چندان بزرگ در اواخر دوره ی باروک^۲ او را از مرمر سرخ فام تراشیده باشد.

۱. Giotto (۱۲۶۶-۱۳۳۷ م) نقاش، پیکر تراش و معمار فلورانس.

۲. Baroque شیوه ی هنری فاخر و پرتجمل، با تأکید بر ایجاد تقارن و تلفیق تزیینات و خطوط خمیده و ترکیب اشکال و هیاکل درهم تابیده.

پیکری است آشکارا ناسوتی و حتی زینتی، سراپا موج و حرکت، صورت و اندامش از کوششی چنان محبت آمیز و اندکی احساساتی برخوردار است و با چنان گشاده دستی برخورداری از نعمات انسانی را نشان می دهد که به لاهوتی پهلوی می زند.

وَنسا می گوید: «معذرت می خواهم. کار ما در لندن زودتر از آن که تصور می کردم تمام شد. راه دیگری که داشتیم این بود که تا ساعت چهار توی ریچموند بگردیم.»

ویرجینیا می پرسد: «بچه ها را چه کردی؟»
 «رفتند توی باغ. کوفتین یک پرندۀ در حال مرگ توی راه دید و گویا به نظرشان رسید بهتر است ببرندش تو باغ.»
 «یقین دارم خاله ویرجینیای پیر نمی تواند با آن رقابت کند. بهتر نیست برویم سراغ شان؟»

وقتی از خانه بیرون می روند، وَنسا دست ویرجینیا را طوری در دست می گیرد که انگار دست یکی از بچه هایش را گرفته. از این که وَنسا این قدر احساس مالکیت می کند، هم کفر آدم در می آید و هم راضی کننده است؛ چنان به خود مطمئن است که یک ساعت و نیم قبل از موعد مقرر می آید. حالا این او و این هم دستش. کاش ویرجینیا وقت می داشت که به موهایش برسد.

می گوید: «نلی را فرستادم لندن تا جای و گرد زنجیل شیرین بخرد. می توانی یک ساعت دیگر منتظر آمدنش باشی، همراه با خون دل نلی.»
 وَنسا می گوید: «نلی باید تحمل کند.»

ویرجینیا با خود می گوید خودش است، درست همین لحن عطف جلدی و اندوه بار - آدم با خدمتکارها و خواهرها همین طور صحبت می کند. این خودش فنی است، در همه چیز این فن و مهارت لازم است، و بیش تر چیزهایی که وَنسا می تواند یاد بدهد ظاهراً شامل همین حرکات می شود که زحمتی دربر ندارد.

آدم زود یا دیر از راه می‌رسد و چنان سر به هوا مدعی می‌شود که بیچاره‌ات می‌کند. دستش را با اطمینانی مادرانه به دست می‌دهد. می‌گوید نلی باید تحمل کند، و با این رفتار خدمتکار و خانم را یکجا می‌بخشد.

توی باغ بچه‌های وِسا روی چمن نزدیک بوته‌های گل رز دور هم زانو زده‌اند. چه قدر عجیبند: سه موجود، با لباس کامل، که از هیچ آمده‌اند. لحظه‌ای دو دختر جوانند که سینه به سینه، لب‌ها آماده، به هم چنگ و دندان نشان می‌دهند، و لحظه‌ای دیگر، انگار، دو زن میان‌سال شوهر کرده‌اند که دوتایی روی قطعه چمن کوچکی جلو چند تا بچه ایستاده‌اند (البته بچه‌های وِسا، همه بچه‌های وِسا؛ هیچ کدام مال ویرجینیا نیستند و هرگز نخواهند بود). این هم جولین جدی و خوش قیافه؛ این هم رودی کونتین که پرنده را در دست دارد (یک توکا)؛ این هم آنجلیکای کوچک که کمی دورتر از برادران، ترسان و مجذوب این مثنی پر قوز کرده است. چند سال پیش که جولین نوزاد بود و ویرجینیا و وِسا به فکر نام بچه‌ها و شخصیت‌های ژمان‌ها بودند، ویرجینیا پیشنهاد کرده بود که وِسا نام دختر آینده‌اش را کلاریسا بگذارد.

ویرجینیا به صدای بلند می‌گوید: «سلام، بچه‌ها.»

آنجلیکا می‌گوید: «یک پرنده پیدا کردیم. مریض است.»

ویرجینیا جواب می‌دهد: «آره، فهمیدم.»

کونتین با علاقه‌ی بچه‌مدرسه‌ای‌ها می‌گوید: «گمانم بشود نجاتش داد.»

وِسا دست ویرجینیا را می‌فشارد. ویرجینیا با خود می‌گوید این هم مرگ، درست پیش از چای عصرانه. آدم دقیقاً چه می‌تواند به بچه‌ها یا کسان دیگر بگوید؟

وِسا می‌گوید: «می‌توانیم کار را برایش راحت کنیم. اما وقت مرگ پرنده رسیده، نمی‌توانیم تغییرش بدهیم.»

که این طور، خیاط نخ را می‌برد. به همین سادگی، بچه‌ها، نه کم‌تر و نه بیش‌تر. وِسا به بچه‌هایش لطمه نمی‌زند، اما بهشان دروغ هم نمی‌گوید، حتی برای ترحم.

کونتین می‌گوید: «باید جعبه‌ای برایش پیدا کنیم و بیاریمش تو خانه.»
 وِسا جواب می‌دهد: «مخالقم. پرنده وحشی است، دلش می‌خواهد در
 هوای آزاد بمیرد.»

آنجلیکا با خوشحالی می‌گوید: «برایش مراسم تدفین می‌گیریم. من
 آواز می‌خوانم.»

کونتین به تندی می‌گوید: «هنوز زنده است.»
 ویرجینیا با خود می‌گوید بارک الله، کونتین. می‌شود روزی که نفس آخر را
 می‌کشم و در مراسم مذهبی همه دعاهایی را که کشیش می‌خواند زیر لب زمزمه
 می‌کنند، دستم را بگیری و همراهیم کنی؟
 جولین می‌گوید: «باید بستری از علف برایش درست کنیم. آنجی، می‌شود
 یک خرده علف بچینی؟»

آنجلیکا می‌گوید: «آره، جولین.» سر به راه می‌رود که مشتی علف بکند.
 جولین؛ آه، جولین. آیا دلیل قانع‌کننده‌تری برای بی‌عدالتی ذاتی طبیعت از
 جولین، بچه‌ی بزرگ وِسا، در پانزده سالگی وجود داشت؟ جولین جوانی است
 صریح، مصمم و شاهوار، مثل اسب‌ها زیبایی باشکوه عضلانی دارد، و این
 زیبایی چنان طبیعی است که القا می‌کند اساساً وضعیتی انسانی است، نه جهشی
 در طرح عام. کونتین (خدا حفظش کند) با همه‌ی هوش و شوخ طبعی،
 می‌توانست هم اکنون در سیزده سالگی سرگرد تنومند سرخ چهره‌ای در سوار
 نظام سلطنتی باشد، و آنجلیکا، با اندامی کاملاً شکل گرفته حتی در پنج سالگی
 نشان می‌دهد که از زیبایی ماتی برخوردار است که رنگی از عصیت دارد و
 تقریباً به قطع و یقین بیش از دوران جوانی دوام نخواهد داشت. جولین، فرزند
 اول، به روشنی و بی‌رحمت قهرمان این داستان خانوادگی است، و منبع بزرگترین
 امیدهایش – کی می‌تواند وِسا را به خاطر جانبداری از او ملامت کند؟

ویرجینیا به آنجلیکا می‌گوید: «چند گل هم بچینم؟»
 آنجلیکا که به کندن علف مشغول است، جواب می‌دهد: «آره. گل زرد.»

ویرجینیا پیش از آن که با آنجلیکا به باغ گل برود، چند لحظه دیگر دست در دست و نسا می ایستد و بچه های و نسا را طوری تماشا می کند که انگار استخری اند و می خواهد تصمیم بگیرد که در آن شیرجه بزنند یا نه.

ویرجینیا با خود می گوید هنر واقعی همین است؛ این موضوع سال ها پس از تجارب پر زرق و برق روایی که با عکس های قدیمی و لباس های تفرنی سرهم بندی شده، بشقاب های چینی که مادر بزرگ رویش چشم اندازهای من درآوری حسرتبار کشیده باقی می ماند.

دست هایش را از دست و نسا درمی آورد و به باغ می رود؛ آن جا کنار آنجلیکا زانو می زند و کمکش می کند آشیانه ای درست کند که توکا در آن بمیرد. کونتین و جولیا کنارش می ایستند، اما پیدا است که آنجلیکا پرشورترین فرد تشیع جنازه است، کسی که سلیقه اش در تزیین و رعایت آداب شایان تحسین است. آنجلیکا به نحوی در این جایوه محسوب می شود.

ویرجینیا که همراه آنجلیکا علف را به صورت پشته ی آشفته ی کوچکی درمی آورد، می گوید: «خب، بفرما. به نظرم باید این جا جایش راحت باشد.»

آنجلیکا می پرسد: «ماده است؟»

«آره. ماده هاش قدری گنده تر و کمی خاکستری ترند.»

«توی دلش تخم هم هست؟»

ویرجینیا درنگ می کند. می گوید: «نمی دانم. واقعاً نمی شود گفت، می شود؟»

«وقتی مرد، امتحان می کنم بینم تخم دارد.»

«اگر دلت خواست. شاید لب بام یک جایی آشیانه درست کرده باشد.»

آنجلیکا می گوید: «پیداشان می کنم و می گذارم جوجه شوند.»

کونتین می خندد. می گوید: «خودت می نشینی رویش؟»

«نه، احمق جان. می گذارم جوجه شوند.»

کونتین می گوید: «آه» و ویرجینیا بی آن که آن ها را ببیند می داند که او و جولین آهسته به آنجلیکا و شاید، اگر دامنه اش را گسترش بدهیم، به او می خندند. حتی حالا، در این عصر اخیر، مردها هنوز مرگ را در دست های توانای خود می گیرند و با محبت به زن ها می خندند؛ زن هایی که بستر مرگ را پهن می کنند و از جان تازه دمیدن در ذرات حیات تازه از دست رفته در چشم انداز، با معجزه یا نیروی محض اراده حرف می زنند.

ویرجینیا می گوید: «خوب، حالا آماده ایم که بگذاریمش این جا.»
آنجلیکا می گوید: «نه، هنوز گل مانده.»

ویرجینیا جواب می دهد: «باشد.» تقریباً اعتراض می کند که پرنده را اول باید گذاشت و بعد دورش گل چید. روشن است که باید این طور کرد. با خود می گوید می خواهم با یک دختر بچه ی پنج ساله درباره ی این چیزها بحث کنی. اگر و نسا و پسر ها نبودند، حتماً می کردی.

آنجلیکا یکی از رزهای زرد را که چیده اند برمی دارد و با دقت در حاشیه ی پشته ی علف جا می دهد. بعد یکی دیگر و یکی دیگر، تا این که از غنچه های رز، با ساقه های تیغدار و برگ، دایره ی نامنظمی درست می کند.

می گوید: «قشنگ شد.» و در کمال تعجب همین طور است. ویرجینیا بالذتی خلاف انتظار به حلقه ی محقر گل و خار، این بستر مرگ وحشی، نگاه می کند. بدش نمی آید خودش آن جا دراز بکشد.

به نرمی به آنجلیکا می گوید: «حالا دیگر می توانیم بگذاریمش آن جا؟» ویرجینیا طوری به سوی آنجلیکا خم می شود که انگار رازی بین شان وجود دارد. نیرویی بین شان جاری است، یک جور همدستی که نه مادرانه است و نه عاشقانه، بلکه عناصری از هر دو را دربردارد. تفاهمی در این جا برقرار است. تفاهمی که زبان از بیان آن قاصر است. ویرجینیا آن را مثل هوایی که بر پوستش می وزد احساس می کند، اما وقتی در چهره ی آنجلیکا دقیق تر می شود، در چشم های

درخشان و گریزان آنجلیکا می بیند که حوصله اش از این بازی سر رفته است. علف و گل ها را مرتب کرده است؛ حالا دلش می خواهد هرچه زودتر از شر پرنده خلاص شود و برود سراغ آشیانه اش.

آنجلیکا می گوید: «آره.» از هم اکنون، در پنج سالگی، وقتی آن چه از ته دل می خواهد این است که همه از بابت کاری تحسینش کنند و بعد راحتش بگذارند، می تواند نسبت به کاری که در دست دارد به شور و شوق تظاهر کند. کونتین کنار پرنده زانو می زند و با ملایمت، با ملایمتی بی اندازه، آن را روی علف می گذارد. آه، کاش مردها دیو بودند و زن ها فرشته - کاش موضوع به همین سادگی بود. ویرجینیا یاد لئونارد می افتد که به نمونه های حروف چینی اخم کرده و نه تنها غلط های حروف چینی را اصلاح می کند، بلکه نسبت به غلط هایی که ناشی از میان مایگی است حساسیت دارد. یاد جولین در تابستان گذشته می افتد که در رود اوز قایقرانی می کرد، آستین ها را تا آرنج تا زده بود، و این که چه طور به نظر می رسید که آن روز، در آن لحظه، مردی شده است و دیگر بچه نیست.

کونتین که دست می کشد، ویرجینیا می بیند که پرنده جمع و جور روی علف جا گرفته و بال ها به تنش چسبیده است. می داند که پرنده همین حالا در کف دست های کونتین مرده است. به نظر می رسد که می خواسته تا حد ممکن به صورت بسته ی کوچکی در آید. چشم هایش، منجوق سیاه کامل، باز است، و پاهای خاکستریش، بزرگ تر از آن چه آدم انتظار دارد، در خود مچاله شده است. و نسا پشت سر ویرجینیا می آید. می گوید: «بیاید و لش کنیم. همه مان. هرچه از دست مان بر می آمد کرده ایم.»

آنجلیکا و کونتین مشتاقانه پراکنده می شوند. آنجلیکا دور خانه می گردد و با نگاه زیر لبه های بام را می کاود. کونتین دست هایش را روی بلوز زرسه اش پاک می کند و می رود تو تا آن ها را بشوید. (آیا عقیده دارد پرنده پس مانده ی مرگ را روی دستش جا گذاشته؟ آیا عقیده دارد صابون خوب انگلیسی و یکی از

حوله‌های خاله ویرجینیا می‌تواند آن را از دست‌هایش پاک کند؟) جولین با وِنا و ویرجینیا هنوز در کنار لاشه‌ی کوچک ایستاده است.

می‌گوید: «آنجی آن قدر سر آشیانه به هیجان آمده بود که فراموش کرد برایش سرود بخواند.»

وِنا می‌گوید: «چون زود آمدیم، از چای خبری نیست؟»

ویرجینیا جواب می‌دهد: «چرا. آماده‌ام بدون کمک نلی چای دم کنم.»

وِنا می‌گوید: «خب، پس» و همراه جولین به طرف خانه برمی‌گردند. دست جولین به گودی آرنج مادرش لغزیده است. ویرجینیا پیش از آن‌که پشت سرشان برود، چند لحظه دیگر کنار پرنده‌ی مرده در حلقه‌ی گل‌ها درنگ می‌کند. این می‌توانست یک جور کلاه باشد. می‌توانست حلقه‌ی گمشده بین کلاه‌دوزی و مرگ باشد.

بدش نمی‌آمد جای پرنده باشد. جای انکار نیست، خوشش می‌آمد. بگذارد وِنا و جولین بروند پی کارشان، بروند پی چای و سفر، حال آن‌که او، ویرجینیا، ویرجینیایی به اندازه‌ی یک پرنده، اجازه می‌دهد که از زنی بی‌اندام و زود رنج بدل به زینت یک کلاه شود؛ چیزی ابلهانه و وانهاد.

با خود می‌گوید سر آخر کلاریسا عروس مرگ نیست؛ بلکه بستری است که عروس در آن خوابیده.

خانم دالووی

کلاریسا گلدانی از یک دوجین رز زرد پر می‌کند. آن را به اتاق نشیمن می‌برد، روی میز قهوه‌خوری می‌گذارد، قدمی به عقب برمی‌دارد، و آن را چند سانتیمتر به سمت چپ می‌کشد. بهترین مهمانی را که در توان اوست، برای ریچارد ترتیب می‌دهد. سعی می‌کند چیزی موقتی، حتی پیش پا افتاده، ولی کامل برگزار کند. مراقبت می‌کند کسانی بیایند که از ته دل به او احترام می‌گذارند و تحسینش می‌کنند (چرا از والتر هاردی خواست که بیاید، چرا این همه ضعیف شده؟)؛ حواسش خواهد بود که او را خیلی خسته نکند. این قدردانی و هدیه‌ی اوست. از این بیش تر چه می‌تواند به او بدهد؟

دارد به آشپزخانه می‌رود که آیفون زنگ می‌زند. کی می‌تواند باشد؟ شاید تحویل دهنده‌ی غذا که او فراموشش کرده، یا رستوران دار که چیزی را از قلم انداخته. گوشی را برمی‌دارد.

می‌گوید: «کیه؟»

«لوئیس. من لوئیس.»

«لوئیس؟ واقعاً؟»

کلاریسا دکمه‌ی در بازکن را می‌زند. البته که لوئیس است. هیچ کس، قطعاً هیچ نیویورکی، بدون این که قبلاً تلفن بکند، زنگ خانه‌ی کسی را نمی‌زند. هیچ کس این کار را نمی‌کند. در را باز می‌کند و به هال می‌رود؛ احساس تقریباً سرگیجه‌آور پیش‌بینی را دارد، احساسی چنان قوی و خاص، چنان ناشناخته در شرایط دیگر، که چندی پیش تصمیم گرفته بود نام آن را بگذارد لوئیس. حالا همان احساس لوئیس به او دست می‌دهد، و در آن رگه‌هایی از اخلاص و گناه، کشش، عنصر مشخصی از ترس از صحنه، و امید ناب بی‌خدشه می‌دود، انگار هروقت سر و کله‌ی لوئیس پیدا می‌شود، سر آخر خبری چنان خوش می‌آورد که نمی‌توان حد آن یا حتی سرشت دقیقش را پیش‌بینی کرد.

بعد، چند لحظه دیرتر، خود لوئیس از پیچ راهرو پیدا می‌شود. در پنج سال گذشته همین طور بوده و حالا هم دقیقاً همان است. همان موهای سفید سیخ سیخ، همان راه رفتن سرزنده و سریع، همان لباس‌های بی‌دقت اما به نحوی درست. زیبایی قدیمش، حرکات سنگین شیروارش، تقریباً دو دهه پیش به ناگهان و در کمال تعجب ناپدید شد، و این لوئیس – مو سفید، پر رگ و پی، سرشار از احساسات عفیف دزدانه – طوری پیدا شد که انگار مرد کوچک بی‌صلابتی از برجک تانک پایین پرد و بگوید او بوده، نه این ماشین، که ده تورا با خاک یکسان کرده. لوئیس، این پیر دل‌خواسته، از قرار معلوم همیشه همین طور بوده؛ استاد درام، آدمی بی‌ضرر.

می‌گوید: «خب، خب.»

او و کلاریسا یک‌دیگر را در آغوش می‌کشند. کلاریسا که پس می‌کشد، می‌بیند چشم‌های خاکستری نزدیک‌بین لوئیس خیس اشک است. تا بجنبی اشکش در آمده. کلاریسا که احساساتی‌تر و زودرنج‌تر است، انگار هیچ وقت گریه‌اش نمی‌گیرد، هرچند خیلی وقت‌ها دلش می‌خواهد.

می‌پرسد: «کی آمدی شهر؟»

«پریروز. آمده بودم قدم بزنم، و یکهو دیدم تو خیابان شما هستم.»
 «از دیدنت خیلی خوشحالم.»
 لوئیس می‌گوید: «من هم از دیدنت خوشحالم.» و چشم‌هایش باز پر اشک می‌شود.
 «وقت‌شناسی‌ات باورنکردنی است. امشب یک مجلس جشن به افتخار ریچارد می‌دهم.»
 «راستی؟ به چه مناسبت؟»
 «جایزه‌ی کاروترز را گرفته. نشیدی؟»
 «چی را؟»
 «جایزه‌ی مخصوص شاعران. جایزه‌ی پراهمیتی است. تعجب می‌کنم که نشیده‌ای.»
 «خب. تبریک به ریچارد»
 «امیدوارم بیایی. از دیدنت خوشحال می‌شود.»
 «واقعاً؟»
 «آره، البته. چرا این جا تو راهرو ایستاده‌ای؟ بیا تو.»
 لوئیس که دنبال کلاریسا به آپارتمان (هشت پله، پاگرد، بعد سه پله‌ی دیگر) می‌رود، با خود می‌گوید پیر شده. با تعجب فکر می‌کند پیر شده. آخرش اتفاق افتاد. این زن‌های وراثت چه چیز چشم‌گیری است، طوری که تن آدمی چند دهه را بدون تغییر محسوسی پشت سر می‌گذارد، بعد ناگهان سر چند سال تسلیم‌گذر زمان می‌شود. لوئیس از احساس اندوه خود به شگفت می‌آید، و از رخت بر بستن ناگهانی شکوفایی و رعنائی کلاریسا که به طور غیرطبیعی طولانی بود، چه رضایت حقیری دارد. چند بار آن را در عالم خیال مجسم کرده بود؟ این انتقام اوست، تنها راه ممکن تسویه حساب. آن همه عمر و آن همه عشق و تلاش به پای ریچارد ریخت، اما ریچارد سال‌های اخیر عمرش را صرف نوشتن

درباره‌ی زنی کرد که خانه‌ای شهری در خیابان دهم غربی دارد. ریچارد رُمانی را تمام و کمال به یک زن اختصاص می‌هد (یک فصل پنجاه و چند صفحه‌ای به شرح خرید سوهان ناخن می‌پردازد که آخرش از خرید آن صرف نظر می‌کند!) و لوئیس دبلیوی پیر تا حد هم‌سرایان تنزل می‌کند. لوئیس دبلیو فقط در یک صحنه حضور دارد، صحنه‌ای نسبتاً کوتاه، که در آن از کمبود عشق در جهان می‌نالند. همه‌اش همین است؛ پس از دوازده سال همنشینی این هم‌مزد دستش؛ پس از زندگی با ریچارد در شش آپارتمان مختلف، در آغوش کشیدن و ابلهانه خوابیدن با او؛ پس از هزاران بار هم سفره شدن با او؛ پس از سفر به ایتالیا و آن ساعتی که زیر درخت گذراندند. پس از این همه ماجرا لوئیس چون مردی پدیدار می‌شود و به یاد می‌ماند که از عشق گله‌گذاری می‌کند.

کلاریسا می‌پرسد: «کجا می‌مانی؟»

«با جیمز، در مُتلِ رُوج.»

«هنوز هم آن‌جاست؟»

«قدری از خواربارش هنوز آن‌جاست. یادم می‌آید پنج سال پیش یک بسته فلافل برایش از فروشگاه گرفتم. انکار می‌کرد که این همان بسته باشد، اما یک گوشه‌اش طوری فرورفتگی داشت که کاملاً یادم مانده.»

لوئیس با نوک انگشت‌ها بینی خود را لمس می‌کند (سمت چپ، سمت راست). کلاریسا روبه‌سویش می‌گرداند. می‌گوید: «این را باش.» و باز یک‌دیگر را در آغوش می‌کشند. تقریباً یک دقیقه تمام به همان حال می‌مانند (لب‌های لوئیس روی شانه‌ی چپ کلاریسا است، آن را جابه‌جا می‌کند تا روی شانه‌ی راستش هم بگذارد). کلاریسا است که خود را کنار می‌کشد.

می‌پرسد: «چیزی می‌نوشی؟»

«نه. بله. یک لیوان آب.»

کلاریسا به آشپزخانه می‌رود. هنوز هم چه نفوذناپذیر است، چه قدر

خوش رفتارش کفر آدم را درمی آورد. لوئیس با خود می گوید کلاریسا تمام این مدت همین جا بوده. در همین اتاق ها با دوست دخترش (یا یارش، یا هرچه به هم بگویند) بوده، سر کار رفته و برگشته خانه. روزی از پی روز دیگر گذرانده، به نمایش رفته، به مهمانی ها رفته.

فکر می کند عشق در این دنیا چه قدر کم است.

لوئیس چهار قدم در اتاق نشیمن برمی دارد. باز هم این جاست، در این اتاق بزرگ خنک با گل و گیاه، کاناپه ی نرم و فرش های خوب. سالی را برای آپارتمان ملامت می کند. این نفوذ و سلیقه ی سالی است. سالی و کلاریسا توی یک آپارتمان کاملاً شبیه آپارتمان های با کلاس وست ویلیج به سر می برند؛ خیال می کنید دستیار یکی با تخته شستی از جلو چشم تان شلنگ انداز می گذرد: صندلی های راحت چرمی فرانسوی، چارخانه؛ میز تاشو؛ چارخانه؛ دیوارهای به رنگ کتان که با سبزه های گل و گیاه روی شان آویخته، چارخانه؛ قفسه های کتاب مزین به گنجینه های کوچک خارجی، چارخانه. حتی اشیای عجیب و غریب – قاب آینه ی بازار کهنه فروشی پوشیده از صدف دریایی، صندوق زنگار گرفته و کهنه ی امریکای جنوبی که رویش پریان دریایی بازیگوش نقش بسته – سنجیده است، انگار مدیر صحنه همه را به دقت برانداز کرده و گفته باشد: «هنوز هم قانع کننده نیست. چیزهای بیش تری لازم داریم تا نشان بدهد این ها واقعا کی اند.»

کلاریسا با دو لیوان آب برمی گردد (آب گازدار با یخ و لیمو)، و با دیدنش بوی آشنایی به مشام لوئیس می رسد – بوی کاج و علف و آب کمی لب شور – بوی ولفلیت بیش از سی سال پیش. ضربان قلبش تند می شود. مسن تر شده، اما – جای انکار نیست – هنوز هم پر جلال و شکوه است؛ هنوز هم از جاذبه ی جنسی اشرافی و کمی مردانه برخوردار است. هنوز باریک اندام است. هنوز هم بفهمی نفهمی تودل برو است، و حالا که پنجاه سالگی را پشت سر گذاشته و لوئیس توی

این اتاق تیره و مرفه نگاهش می‌کند، یاد عکس‌های سربازهای جوان می‌افتد، سربازهایی با چهره‌ی جدی و موقر توی اون‌یفورم؛ جوان‌هایی که پیش از رسیدن به بیست سالگی مرده‌اند، همچون مظهر وعده‌ای تحقق نیافته، رعنا و مطمئن به خود، بی‌دغدغه‌ی سرنوشت محتوم، در آلبوم عکس یا میز دم دستی جان گرفته‌اند، درست مثل این‌که کار روزمره باقی مانده و مانع تعطیلات شده باشد. در این لحظه کلاریسا لوئیس را به یاد یک سرباز می‌اندازد. انگار کلاریسا از قلمرو گذشته به دنیای رو به پیری می‌نگرد؛ درست مثل کسانی که مرده‌اند توی عکس غمگین و معصوم و خلل‌ناپذیر به نظر می‌رسد.

یک لیوان آب به دست لوئیس می‌دهد. می‌گوید: «خوب سرحالی.» صورت میان‌سالی لوئیس همیشه جوان‌نما است: بینی منقاروار و چشم‌های رنگ پریده و متعجب؛ ابروهای نازک؛ گردنی با رگ‌های برجسته زیر چانه‌ای استخوانی و پهن. باید کشاورز می‌شد، نیرومند مثل علف هرز، دستخوش تاراج آب و هوا، و گذر زمان ظرف پنجاه سال کاری با او کرده است که شخم‌زنی و درو در عرض نیمی از این زمان می‌کرد.

لوئیس می‌گوید: «متشکرم.»

«انگار خیلی از این‌جا دور بودی.»

«بله، بودم. حالا که برگشتم، خیلی خوب است.»

کلاریسا می‌گوید: «پنج سال. باور نمی‌کنم در این مدت حتی یک‌بار هم به نیویورک نیامده باشی.»

لوئیس سه قلپ آب می‌خورد. در پنج سال گذشته چندبار به نیویورک آمده، اما زنگ نزده بود. با این حال هرگز تصمیم نگرفته بود به دیدن کلاریسا یا ریچارد نیاید، درحقیقت در تماس گرفتن تنبلی کرده بود. انگار این‌طور راحت‌تر بود.

لوئیس گفت: «حتماً برمی‌گردم. از این مسخره‌بازی‌های آموزشی خسته

شده‌ام. خیلی پیرم و خیلی مفلوک. خیلی هم بی‌پولم. به فکرم شغل آبرومندی دست و پا کنم.»

«راستی؟»

«آه، نمی‌دانم. نگران نشو، نمی‌خواهم برای گرفتن کارشناسی ارشد مدیریت بازرگانی یا همچو چیزهایی بروم دانشکده.»

«خیال می‌کردم عاشق سن فرانسیسکو شدی. فکر نمی‌کردم روزی یک‌دیگر را ببینیم.»

«همه انتظار دارند آدم عاشق سن فرانسیسکو شود. چه قدر آدم دلش می‌گیرد.»

«لوئیس، ریچارد با قبلش خیلی فرق کرده.»

«خیلی بدجور؟»

«فقط می‌خواستم آماده‌ات کنم.»

لوئیس می‌گوید: «تو این سال‌ها خیلی به‌اش نزدیک بودی.»
«آره. بودم.»

لوئیس به این نتیجه می‌رسد که اوزنی خوش قیافه و معمولی است. دقیقاً همین است، نه کم‌تر و نه بیش‌تر. کلاریسا روی کاناپه می‌نشیند و لوئیس هم پس از لحظه‌ای تردید پنج قدم برمی‌دارد و کنارش می‌نشیند.

می‌گوید: «البته کتاب را خوانده‌ام.»

«خواندی؟ خوب است.»

«غیرعادی نیست؟»

«چرا. هست.»

«حتی به خودش در درس نداد که اسمت را عوض کند.»

«من نیستم. این تصور ریچارد است از زنی که شباهت مبهمی به من دارد.»

«کتاب عجیب و غریبی است.»

«انگار همه همین فکر را می‌کنند.»

«انگار که به اندازه‌ی ده هزار صفحه کش پیدا کرده. هیچی اتفاق نمی‌افتد. و

بعد دَرَق. زن خودکشی می‌کند.»

«مادرش.»

«می‌دانم. با این حال... خیلی ناگهانی است.»

«نظر تو تقریباً با همه‌ی منتقدان یکی است. این همه مدت انتظار کشیدند و

بعدش چی؟ بیش از نهصد صفحه قمیش، واقعاً که، و سرآخر یک مرگ

ناگهانی. مردم گفته‌اند قشنگ نوشته شده.»

لوئیس چشم از او می‌گرداند. می‌گوید: «این رزها چه قدر قشنگند.»

کلاریسا خم می‌شود و گلدان را کمی به طرف چپ می‌کشد. لوئیس

با خود می‌گوید خداوندا حتی از زناشویی هم آن طرف‌تر رفته. دیگر

شده مادرش.

می‌گوید: «مرا باش. زن پیری که دلش به رُز خوش است.»

همیشه با دانایی بیش از حد انتظار آدم را شگفت‌زده می‌کند. لوئیس از خود

می‌پرسد که آیا این جلوه‌های خودشناسی که به هوش کلاریسا چاشنی می‌زند

اجرای سنجیده و حساب شده‌ی یک زن مجری است. گاهی به نظر می‌رسد که

فکر آدم را می‌خواند. اصلاً با گفتن این جمله خلع سلاح می‌کند، می‌دانم

نظرت چیست و با آن موافقم، من آدم مضحکی‌ام، از آن‌چه می‌توانستم باشم

خیلی کم‌ترم و دوست داشتم جور دیگر می‌شد، ولی گویا چاره‌ی دیگری

ندارم. آدم می‌بیند، برخلاف میلش، به جای این‌که از دستش کفری شود، دارد

دلداریش می‌دهد و کمکش می‌کند تا به اجرای نقش برگردد و باز هم احساس

راحتی کند و آدم دوباره کفرش درآید.

لوئیس می‌گوید: «که این طور. پس حال ریچارد خیلی بد است.»

«آره. هنوز اندامش شکل زننده‌ای ندارد، اما فکرش پریشان است. باید

بگویم وضعیتش وخیم تر از آن است که داروهای ضد پروتئاز^۱ بتواند آن طور که به حال بعضی‌ها مفید است به درد او بخورد.

«باید خیلی هولناک باشد.»

«هنوز همان آدم است. منظورم یک جور کیفیت مدام است، یک جور ریچارد بودن، که یک ذره هم فرق نکرده.»

«این که خوب است. حالا یک چیزی شد.»

«ریگ‌های روان و لفلیت یادت هست؟»

«حتماً.»

«دیروز به این فکر بودم که دلم می‌خواهد وقتی بمیرم، خاکستر مرا آن‌جا پاشند.»

لوئیس می‌گوید: «وای، دلم سیاه شد.»

«ولی تو هم از این فکرها می‌کنی. چه طور می‌توانی نکنی؟»

کلارینسا از آن پس معتقد شد و تا امروز بر این عقیده است که ریگ روان و لفلیت از برخی لحاظ پیوسته همدم او خواهد بود. هر اتفاقی که بیفتد همیشه آن را با خود خواهد داشت. همیشه تابستان‌ها بر تلماسه‌ای خواهد ایستاد. همیشه جوان و تندرست می‌ماند، البته کمی کسل، درحالی‌که گرمکن نخ‌ریچارد را به تن دارد و ریچارد با صمیمیت دستی دور گردن او حلقه زده و لوئیس کمی آن‌ورتر ایستاده است و موج‌ها را تماشا می‌کند.

لوئیس می‌گوید: «آن روز از دست عصبانی بودم. گاهی نمی‌توانستم نگاهت کنم.»

«می‌دانم.»

«سعی کردم خوب باشم. سعی کردم آزاد و رها باشم.»

۱. Protease آنزیم‌هایی که پروتئین را خشی می‌کنند و مانع جذبش در بدن بیمار می‌شوند و ضد پروتئاز با خشی کردن آن به بیمار کمک می‌کند.

«همه مان سعی کردیم. مطمئن نیستم که موجود زنده در این کار توانایی کامل داشته باشد.»

لوئیس می‌گوید: «یک بار با ماشین رفتم آن‌جا. به همان خانه. گمان نمی‌کنم بهت گفته باشم.»
«نه. نگفتی.»

«درست پیش از آن‌که از کالیفرنیا بروم. عضو هیأتی تو بوستن بودم، چیز مزخرفی درباره‌ی آینده‌ی تئاتر، همکارها مثل یک دسته دایناسور پرحشمت دست به رقص پر جست و خیزی زدند، تا فارغ‌التحصیل‌ها چیزی داشته باشند که دست‌شان بیندازند؛ بعد چنان دلم گرفت که ماشینی کرایه کردم و تا ولفلیت رانندگی کردم. پیدا کردن آن‌جا چندان مشکل نداشت.»
«شاید نخواهم بدانم.»

«نه، هنوز هم سرجایش هست و به همان قشنگی. کمی تر و تمیزش کرده‌اند. نقاشی تازه، می‌دانی و یکی چمن هم درست کرده، که در جنگل چیز عجیبی به نظر می‌رسد، مثل این‌که فرش را بگذاری کنار فرش دیگر. ولی هنوز هم سرپاست.»

کلاریسا می‌گوید: «تو از کجا می‌دانی؟»

لحظه‌ای آرام و ساکت می‌نشینند. خیلی بد شد که خانه هنوز برپاست. خیلی بد شد که خورشید و بعد تاریکی و باز خورشید هر روز به این اتاق‌ها سرک می‌کشد و باران همچنان روی بام می‌ریزد و آدم همه را دوباره ببیند.

کلاریسا می‌گوید: «باید یک وقتی بروم آن‌جا. دوست دارم روی ماسه‌ها بایستم.»

«اگر دلت می‌خواهد خاکسترت را آن‌جا بریزند، بله، باید برگردی آن‌جا و تأییدش کنی.»

«نه، حق با تو بود، این افکار بیمارگونه است. تابستان‌ها این طور می‌شوم. هیچ نمی‌دانم دلم می‌خواهد خاکسترم را کجا بپاشند.»

ناگهان کلاریسا دلش می‌خواهد همه‌ی زندگیش را به لوئیس نشان دهد. دلش می‌خواهد همه‌ی لحظات سرزنده و بی‌هدف را که نمی‌توان به صورت داستان تعریف کرد، روی کف زمین در پای لوئیس بریزد. دلش می‌خواهد کنار لوئیس بنشیند و غربالش کند.

می‌گوید: «که این طور. از سن فرانسیسکو بیش تر برایم بگو.»
 «شهر کوچکی است با رستوران‌های بزرگ و هیچ خبری تویش نیست. بیش تر دانشجو هام خنگند. راستش را بخواهی، هرچه زودتر بتوانم برمی‌گردم نیویورک.»

«خوب است، خیلی خوب است که برمی‌گردد این جا.»
 کلاریسا شانه‌های لوئیس را لمس می‌کند و چنین به نظر می‌رسد که هر دو بلند خواهند شد و بی آن‌که چیزی بگویند به طبقه بالا خواهند رفت. به نظر می‌رسد نه همچون دلدادگان، بلکه مانند گلدیاتورهایی که در میدان نبرد زنده مانده‌اند، خود را زخمی و خون‌آلود اما به طرز معجزه‌آسایی زنده یافته‌اند، حال آن‌که سایرین کشته شده‌اند. هنگام باز کردن بندهای محافظ سینه و پا ابرو درهم خواهند کشید. با محبت و احترام به یک‌دیگر خواهند نگرست؛ همچنان‌که غوغای نیویورک بیرون قاب‌های پنجره ادامه دارد، یک‌دیگر را به ملایمت در آغوش خواهند کشید؛ و در این بین ریچارد روی صندلی نشسته است و به صداها گوش می‌دهد و سالی همراه آلینور سنت ایوز در شهر سرگرم صرف غذاست.
 لوئیس لیوانش را روی میز می‌گذارد، برش می‌دارد و دوباره می‌گذارد. سه بار بر فرش پا می‌کوبد. می‌گوید: «هرچند موضوع کمی پیچیده است. می‌دانی، با یکی دوست شده‌ام.»

«راستی؟»

«اسمش هانتر است. هانتر کرایدون.^۱»

1. Hunter Craydon

«هانتتر کریدون. خوب.»

لوئیس می گوید: «سال پیش دانشجوی من بود.»
کلاریسا به صندلی تکیه می دهد و بی صبرانه آه می کشد....

لوئیس می گوید: «شاید با استعدادترین دانشجویی باشد که تا کنون به اش درس داده ام. در نمایشنامه هایی که درباره ی رشد سفیدها و همجنس بازها در آفریقای جنوبی نوشته شده خیلی عالی بازی می کند. بازی پر قدرتش باورنکردنی است.»

کلاریسا می گوید: «خوب...» دیگر چیزی به فکرش نمی رسد. دلش به حال لوئیس می سوزد، و در عین این که کاسه ی صبرش لبریز می شود، فکر می کند لوئیس عاشق شده. عاشق مرد جوانی شده. پنجاه و سه ساله است و هنوز چیزهای زیادی پیش رو دارد، عشق بازی و بحث های مسخره و دل شوره.

لوئیس می گوید: «خیره کننده است» برخلاف انتظار خودش می زند زیر گریه. چشمانش پر آب می شود، پشت پلک هایش گرم و دیدش تیره و تار. این هجوم احساسات مدام دربرش می گیرد. شنیدن ترانه ای، یا حتی دیدن سگ پیری سبب آن می شود. این ها می گذرند. معمولاً می گذرند. هرچند این بار پیش از این که بداند اشک از چشمانش روانه می شود و برای لحظه ای قسمتی از هستی او (آن قسمتی که پلکان، جرعه ها و کف زدن ها را می شمارد) به خودش می گوید دارد گریه می کند، چه قدر عجیب است. لوئیس خم می شود، صورتش را لای دست هایش می گذارد و حق می کند.

حقیقت این است که هانتتر را دوست ندارد و هانتتر هم او را دوست ندارد. دیگر ساعت ها به او فکر نمی کند.

چه قدر در این دنیا عشق کم است.

کلاریسا با کف دست پشت لوئیس را می‌مالد. سالی چه گفته بود؟ هرگز دعوا نمی‌کنیم. یک جایی سر غذا خوردن یک سال پیش یا بیش تر این حرف رازده بود. شام یک جور ماهی بود، نقش ترنجبی زمختی در وسط حلقه‌ای از سس زرد درخشان (در آن لحظه نشسته در میان سس با آن رنگ درخشان می‌شد هر چیزی تعبیرش کرد). هرگز دعوا نمی‌کنیم. حقیقت دارد. بگو مگو می‌کنند، قهر می‌کنند، اما هرگز پرخاش نمی‌کنند، سر هم داد نمی‌کشند یا نمی‌زنند زیر گریه یا بشقاب نمی‌شکنند. همیشه به نظر می‌رسید که هنوز دعوا نکرده‌اند؛ برای هم پیش از آن تازگی دارند که بجنگند؛ و وقتی راه خود را در گفت‌وگوهای روزمره در پیش می‌گیرند و چنان به همدیگر یکدیگر اطمینان کامل دارند که در رابطه با هم سست نمی‌شوند، قاره‌های کشف ناشده‌ی کاملی پیش رو دارند. به چه چیزهایی فکر می‌کرده؟ او و سالی به زودی هجدهمین سالگرد دوستی‌شان را با یکدیگر جشن می‌گیرند. آن دو زوجی هستند که هرگز با هم دعوا نمی‌کنند.

کلاریسا همچنان که پشت لوئیس را می‌مالد، با خود می‌گوید مرا با خودت ببر. من یک عشق ویرانگر می‌خواهم. خیابان‌ها را در شب و باد و باران را می‌خواهم. هیچ کس نمی‌پرسد کجا هستم. لوئیس می‌گوید: «متأسفم.»

«عیب ندارد. محض رضای خدا همه‌ی اتفاقات گذشته را در نظر بگیر.»
 «حس می‌کنم چه قدر عوضی‌ام.» می‌ایستد و به طرف پنجره‌ی قدی می‌رود (هفت گام). از پشت پرده‌ی اشک خزه‌ی سنگاب‌های کم عمق، آبگیر مفرغی آب زلال را می‌بیند که پر سفیدی رویش شناور است. نمی‌داند چرا گریه می‌کند. برگشته نیویورک. انگار برای این باغچه‌ی عجیب، برای بیماری ریچارد (چرا لوئیس از این بیماری جست؟)، این اتاق که کلاریسا در آن است، برای همه چیز

گریه می‌کند. انگار برای هانتری گریه می‌کند که شبیه هانتر واقعی است. این هانتر دیگر جلال و شکوه مصیبت‌بار و ترسناکی دارد، و هوشی حقیقی و سرشتی فروتنانه. لوئیس به خاطر او می‌گرید.

کلاریسا دنبالش می‌رود. باز می‌گوید: «عیب ندارد.»

لوئیس زمزمه می‌کند: «احمق. احمق.»

کلیدی در قفل درِ جلو می‌چرخد. کلاریسا می‌گوید: «جولیاست.»

«مرده شور.»

«نگران نشو. گریه‌ی مرده‌ها را دیده.»

این دختر مرده شور برده‌ی اوست. لوئیس شانه‌هایش را صاف می‌کند و از کلاریسا فاصله می‌گیرد. همچنان به باغچه نگاه می‌کند و می‌کوشد چهره‌اش را به حال عادی برگرداند. به خزه فکر می‌کند. به فواره‌ها فکر می‌کند. ناگهان از ته دل به خزه و فواره‌ها علاقه‌مند می‌شود.

صدا می‌گوید چه قدر عجیب. چرا به چنین چیزهایی فکر می‌کند؟

جولیا از پشت سرش می‌گوید: «سلام.» نه «سام.» همیشه دختر کوچولوی جدی‌ای بود، زیرک اما خاص، گنده، آکنده از رفتار عجیب و غریب.

کلاریسا می‌گوید: «سام، عزیزم. لوئیس یادت هست؟»

لوئیس برمی‌گردد تا با او رویه‌رو شود. باشد، بگذار ببیند گریه کرده. مرده شورش ببرد.

جولیا می‌گوید: «البته که هست.» به سویی می‌رود و دست دراز می‌کند.

هیجده نوزده سالی دارد. برخلاف انتظارش خیلی خوش قیافه است، و خیلی عوض شده، چنان‌که لوئیس نگران می‌شود که مبادا باز اشکش درآید. آخرین بار که او را دید سیزده - چهارده سالی داشت، و شل و ول و تپل و دستپاچه بود. هنوز خوشگل به حساب نمی‌آید، هرگز هم خوشگل نخواهد شد، اما کمی از

خصوصیات مادرش را دارد، آن اطمینان طلایی را. خوش قیافه و مثل ورزشکارها از خود مطمئن است، موهایش را کوتاه کرده و پوست صورتش قرمز است.

می گوید: «جولیا، چه قدر از دیدنت خوشحالم.»

جولیا دستش را محکم می فشارد. یک حلقه ی نقره ای به بینی اش انداخته. پرطراوت و نیرومند است، و سرشار از تندرستی، مثل یک جور دختر دهاتی آرمانی ایرلندی که تازه از سر مزرعه آمده. لابد به پدرش رفته است (لوئیس در خیال مجسمش کرده است، مرد بور جوانی که شلوار بنددار می پوشد، درشت اندام، بازیگر یا نقاش، دلدادۀ جنایتکار، جوانی نوמיד، آمادۀ برای فروش مایعات تنش، خون به بانک خون، اسپرم به بانک اسپرم). لوئیس با خود می گوید لابد بالغوز و ژنده پوش بوده، یک تصویر اسطوره ای از نژاد سلتی، چون حالا جولیا این جاست، که حتی با بلوز بندی و شلوارک و چکمه های بلند، انگار که بافه ای جو سیاه زیر یک بغل زده و زیر بغل دیگر بره ی نوزادی را گرفته است. می گوید: «سلام، لوئیس.» دستش را به دست می گیرد، اما تکان نمی دهد. البته می داند که گریه کرده. به نظر نمی رسد چندان تعجب کرده باشد. چه چیزی درباره اش شنیده؟

لوئیس می گوید: «باید بروم.»

کلاریسا سر می جنباند و می پرسد: «چه قدر این جا می مانی؟»

«چند روزی. اما برمی گردم. از دیدنت خوشحال شدم. خدا حافظ، کلاریسا.»

کلاریسا می گوید: «ساعت پنج.»

«چی؟»

«مهمانی. ساعت پنج است. لطفاً بیا.»

«حتماً می آییم.»

جولیا می گوید: «خدا حافظ، لوئیس.»

دختر خوش قیافه و نوزده ساله‌ای که می‌گوید سلام و خدا حافظ، نه «سام» و «فظ». دندان‌هایش به طرزی غیر عادی ریز و سفید است.

«خدا حافظ..»

کلاریسا می‌گوید: «می‌آیی دیگر، نه؟ قول بده که می‌آیی.»

«قول می‌دهم. خدا حافظ.» هنوز با چشمانی که قدری اشک آلود است، دماغ از دست کلاریسا، خود را به بیرون آپارتمان می‌کشاند؛ بفهمی نفهمی و بی‌هوده عاشق جولیا شده (او هرگز به سوی زن‌ها جلب نشده، هرگز - بعد از این همه سال از یاد آوری آن کوشش نومیدانه که با کلاریسا کرد، فقط برای آن‌که می‌خواست ریچارد از آن او شود، هنوز به خود می‌لرزد). با خیال جولیا از آن آپارتمان ترسناک و بامزه می‌گریزد، خود و او را از آن‌جا با آن دیوارهای کتانی رنگ و باسمه‌های گیاهی، از کلاریسا و لیوان‌های آب‌گازدار با قاشق لیموترش دور می‌کند. از راهرو تیره (بیست و سه پله) پایین می‌رود و از در راهرو پایین و بعد در ورودی ساختمان می‌گذرد و به خیابان دهم غربی پا می‌گذارد. نور خورشید مثل نورافکنی قوی بر چهره‌اش می‌پاشد. سپاسگزارانه بار دیگر به مردم دنیا می‌پیوندد: مردی شبیه موش خرما دو سگ پا کوتاه را به گردش می‌برد، مرد چاقی باکت و شلوار سورمه‌ای باشکوه عرق می‌ریزد، زنی کله تاس (مد است، یا شیمی درمانی؟) که به ساختمان کلاریسا تکیه داده به سیگاری پک محکم می‌زند، و صورتش مثل یک کبودی تازه به نظر می‌رسد. لوئیس به این‌جا، به این شهر برمی‌گردد؛ در آپارتمانی در وست ویلیج زندگی می‌کند، و بعد از ظهرها با قهوه‌ی اسپرسو و سیگار در کافه دانه می‌نشیند. پیر نیست، هنوز نه. پریشب ماشینش را در صحرای آریزونا نگهداشت و زیر ستارگان ایستاد تا توانست به حضور روح خود، یا هرچه نامش را می‌گذارید، پی ببرد؛ قسمت ممتدی که کودکی بود و بعد - انگار لحظه‌ای بعد بود - در بیابان زیر صور فلکی ایستاد. با محبتی شوریده وار به خود، به گذشته‌ها فکر می‌کند...

سرانجام پس از دعوایی در ایستگاه قطار رم برای همیشه ریچارد را ترک گفت (علتش نامه‌ی خاصی بود که ریچارد از کلاریسا دریافت کرده بود... یا این که لوئیس، فقط بیست و هشت ساله اما متقاعد به این که سنش بالا رفته و فرصت‌ها را از دست داده، از ریچارد جدا شد و سوار قطاری شد که معلوم شد به مادرید می‌رود. در آن هنگام این حرکتی نمایشی اما موقتی به نظر می‌رسید، و همین که قطار دودکنان راه افتاد (مسئول کنترل بلیت با عصبانیت به او اطلاع داد که کجا می‌رود) او به طرزی عجیب و کمابیش استثنایی راضی بود. آزاد شده بود. حالا روزهای سرگردانی در مادرید کم‌تر به یادش می‌آید؛ حتی آن پسرهای ایتالیایی چندان به روشنی به یادش نمی‌آید (آیا واقعاً اسمش فرانکو بود؟) که سرانجام قانعش کرده بود به نفع هوس‌های ساده‌تر طرح درازمدت و محکوم به شکست روابط عاشقانه با ریچارد را کنار بگذارد. آن‌چه با وضوح تمام یادش مانده، سوار شدن به قطاری است که عازم مادرید بود، و احساس نوعی سعادت که تصور می‌کرد ارواح از آن برخوردارند، ارواحی رها از تن خاکی‌شان، اما هنوز دربردارنده‌ی خویشتن خویش. به سوی شرق و دانشگاه می‌رود (هفتاد و هفت پله به طرف نبش خیابان) و منتظر چراغ می‌شود تا از خیابان بگذرد.

خانم براون

همچنان که در آزادراه پاسادنا در میان تپه‌هایی که هنوز هم جابه‌جا نشان آتش‌سوزی سال پیش را بر خود دارد، شور و ولت می‌راند، احساس می‌کند خواب می‌بیند، یا به‌طور دقیق‌تر، یا از خوابی مال مدت‌ها پیش این رانندگی را به یاد می‌آورد. حس می‌کند هرچه می‌بیند به امروز سنجاق شده است، به همان ترتیب که پروانه‌های اتر زده را به تخته‌ای سنجاق می‌کنند. این هم دامنه‌های سیاه تپه که خانه‌هایی با گچ‌بری رنگی در امان از شعله‌های آتش آن را نقطه‌چین کرده‌اند. این هم آسمان آبی - سفید پر غبار. لورا ماهرانه رانندگی می‌کند، نه خیلی تند و نه خیلی کند، و گه گاه به آینه‌ی جلو نگاه می‌کند. زنی است در اتومبیلی که خواب رانندگی در اتومبیل را می‌بیند.

پسرش را پیش خانم لاج در پایین خیابان گذاشته است. به او گفته کاری فوری مربوط به جشن تولد شوهرش دارد.

هراسان شده - گمان می‌کند «هراس» مناسب‌ترین واژه برای حال او است. وقتی پسرش خواب بود، سعی کرده چند دقیقه‌ای دراز بکشد؛ سعی کرده چیزی بخواند، اما حواسش متمرکز نمی‌شد. کتاب در دست در تخت‌خواب دراز کشیده

و از بچه، کیک و بوسه احساس خلأ و واماندگی کرده است. حالش به نوعی به این سه عنصر مربوط می‌شد، و همان‌طور که روی تخت دو نفره با پرده‌های کشیده و چراغ روشن کنار تخت دراز کشیده بود و می‌کوشید کتاب بخواند، از خود پرسید آدم همین جوری دیوانه می‌شود؟ وقتی به کسی (زنی مثل خودش) فکر می‌کرد، هرگز به خواب هم نمی‌دید که این جور عقل بیازد، تصور می‌کرد جنون با داد و بی‌داد و جیغ و فریاد، با توهم، همراه باشد؛ اما در آن لحظه به روشنی می‌دید که راه دیگری، راهی بسیار آرام‌تر، هم هست؛ راهی که کند و کرخ و نومیدوار و یکدست بود، چنان‌که احساسی به قوت اندوه می‌تواند تسکین خاطری بوده باشد.

به این ترتیب چند ساعتی تنها می‌ماند. از زیر بار مسئولیت شانه خالی نکرده است. مطمئن شده است که از پسرش مراقبت می‌کنند. کیک تازه‌ای درست کرده، استیک‌ها را گذاشته تا یخ‌شان باز شود، روی‌شان لویا ریخته است. بعد از همه‌ی این‌ها خود را مجاز دانسته که بیرون برود. به موقع بر می‌گردد تا شام درست کند و به سگ کیتی غذا بدهد. اما حالا، درست همین حالا به جایی می‌رود (کجا؟) تا تنها باشد، تا از بچه‌اش، خانه‌اش، مهمانی کوچکی که امشب می‌دهد آزاد باشد. کتاب جیبی و یک نسخه خانم دالووی را برداشته است. جوراب شلواری و بلوز و دامن پوشیده؛ گوشواره‌های دلخواهش، سکه‌های مسی ساده، را به گوش آویخته است. بفهمی نفهمی و ابلهانه از سر و وضع خود و تمیزی ماشینش راضی است. یک سطل زباله‌ی کوچک سورمه‌یی، خالی از زباله، به محور عمودی جلو خانه طوری چسبیده است که انگار زینی درست اندازه‌ی پشت اسبی است. می‌داند که مسخره است، با این حال از این نظم بی‌نقص تسلا می‌یابد. تر و تمیز و خوش لباس رانندگی می‌کند.

در خانه کیک تازه زیر ظرف آلومینیومی مخصوص کیک با دکمه‌ای به شکل میوه‌ی بلوط قرار دارد. این کیک نسبت به اولی اصلاح شده است. آن را

دوبار از خامه پوشانده، بنابر این خرده ریزه به خامه نچسبیده است (به کتاب آشپزی دیگری رجوع کرده و فهمیده است که قنادها به لایه‌ی اول می‌گویند «لایه‌ی خرده‌ریزه» و همیشه باید روی کیک دو لایه خامه گذاشت). روی این کیک «تولدت مبارک، دَن» با حروف سفید ظریف نوشته شده، و دسته‌ای رز زرد شلوغش نکرده است. کیک‌ی خوبی شده و می‌توان گفت کامل است، اما لورا هنوز هم از آن ناراضی است. هنوز داد می‌زند غیرحرفه‌ای و خانگی است؛ باز ناشیانه بودنش پیداست. «ک» در «مبارک» طبق میلش درنیامده، و دوتا از رزها به هم چسبیده‌اند.

عشق عمیق است، رازی است - کی می‌خواهد همه‌ی خصوصیات آن را بفهمد؟

....

آن‌چه لورا از بابتش متأسف است، آن‌چه نمی‌تواند راحت تحمل کند، کیک است. دستپاچه‌اش می‌کند، اما نمی‌تواند نادیده‌اش بگیرد. چیزی بیش از آرد و شکر و تخم مرغ نیست - قسمتی از جذابیت کیک نقص ناگزیر آن است. از این نکته خبر دارد؛ البته که دارد. با این حال امیدوار بود چیز بهتری از کار دریاورد، چیزی برجسته‌تر از آن‌که درست کرده، حتی با سطح صاف و پیام وسط آن. می‌خواهد (به خود اجازه می‌دهد) که رؤیای کیک به صورت کیک واقعی درآید، کیک‌ی که از حس عمیق آسایش و گشاده‌دستی برخوردار باشد. دلش می‌خواهد کیک‌ی بپزد که ولو لحظه‌ای گذرا غم را فروبشانند. دلش می‌خواهد چیز شگفت‌انگیزی بیافریند؛ چیزی شگفت‌انگیز حتی برای کسانی که دوستش ندارند.

ناکام مانده است. کاش برایش مهم نبود. با خود می‌گوید یک چیزیم می‌شود.

ماشین را به خط سمت چپ می‌کشاند و روی پدال گاز فشار می‌دهد. حالا،

درست همین حالا، می تواند هرکس باشد و هر جا برود. باک بنزینش را پر کرده است و توی کیفش هم پول هست. یکی دو ساعت می تواند هر جا دلش خواست برود. پس از آن زنگ خطر به صدا درمی آید. ساعت پنج یا کمی پس از آن خانم لاج نگران می شود و دست کم ساعت شش به این جا و آن جا زنگ می زند. اگر تا آن وقت طول بکشد، لورا باید عذر و بهانه ای بتراشد، اما حالا و دست کم تا دو ساعت دیگر راست راستی آزاد است. زنی است توی ماشین، همین و بس.

وقتی از سربالایی چاپٔ ریوین بالا می رود و مارپیچ غبار گرفته ی شهر پدیدار می شود، باید راهش را انتخاب کند. در نیم ساعت گذشته کافی بود که بفهمی نفهمی به طرف شهر لس آنجلس برود، اما حالا در این جا - ساختمان های استوار و پت و پهن قدیمی و اسکلت ساختمان های تازه تر و بلندتر قد برافراشته اند - که همه با پرتو روشن یکنواخت روز درآمیخته اند، پرتوی که انگار از آسمان به زمین نمی تابد، بلکه از خود هوانشی می شود، گویی که از اجزاء نامرئی اثر نور مه آلود اندکی فسفری و یکنواخت می تابد. شهر همین جاست، و لورا یا باید از خط سمت چپ وارد آن شود، یا به خط سمت راست تغییر مسیر دهد و از آن صرف نظر کند. اگر این کار را بکند، اگر فقط به رانندگی ادامه دهد، به طرف منطقه وسیع و پهناوری می رود که کارخانه ها و آپارتمان های کم ارتفاعی در آن قرار دارند که از هر سمت تا صد و پنجاه کیلومتری لس آنجلس را احاطه کرده اند. می شود به راست پیچد و سر آخر به بورلی هیلز یا ساحل سانتا مونیکا برسد، اما نمی خواهد خرید کند و برای کنار دریا هم چیزی نیاورده است. در کمال شگفتی در این چشم انداز درخشان دودی کم تر جایی برای ورود است، و چیزی که او می خواهد - یک جای خلوت و ساکت، جایی که بتواند بخواند، جایی که بتواند فکر کند - چندان راحت در دسترس نیست. اگر به فروشگاه یا رستورانی برود، ناچار است نقش بازی کند - باید وانمود کند چیزی را می خواهد که به هر حال توجهش را جلب نمی کند. باید

رفتارش مثل همه عادی باشد؛ باید کالایی را دستمالی کند و پیشنهاد کمک فروشنده را نپذیرد، یا باید پشت میزی بنشیند، چیزی سفارش دهد و خورده و نخورده پا شود برود. اگر ماشینش را جایی نگهدارد و فقط بنشیند، زنی تنها، در برابر خلافاکارها و آن‌هایی که می‌کوشند از او در برابرشان دفاع کنند آسیب‌پذیر خواهد بود. این جواری خیلی در معرض دید خواهد بود و عجیب و غریب به نظر می‌رسد.

حتی کتابخانه هم خیلی عمومی است، همین‌طور پارک.

ماشینش را در همان خط سمت چپ می‌راند و به شهر می‌رسد. انگار تقریباً به‌طور طبیعی به این نتیجه رسیده است، انگار با ادامه‌ی خط چپ وارد سلسله اعمالی شده که آشکارا در خیابان فیگروا^۱، با ویتترین‌های مغازه‌ها و پیاده‌روهای پرسایه چشم به‌راه او بوده است. اتاقی در هتلی می‌گیرد. می‌گوید (البته) که شب آن‌جا می‌ماند و شوهرش کمی بعد نزدش می‌آید. وقتی کرایه‌ی یک شب را می‌پردازد، اشکالش چیست که نتواند یکی دو ساعت از آن‌جا استفاده کند؟ به نظرش می‌رسد که حرکت نامعقول و بی‌محابایی باشد از این‌که از این امکان سرگیجه گرفته و مثل دختر جوانی عصبی شده. بله، ولخرجی است – کرایه هتلی برای یک شب تمام، وقتی که می‌خواهد برای دو سه ساعت بنشیند و مطالعه کند – ولی حالا از نظر مالی در مضیقه نیست، و امور خانگی را با صرفه‌جویی نسبی می‌گذراند. واقعاً کرایه‌ی یک اتاق چه قدر است؟ نباید چندان زیاد باشد.

هرچند لازم بود به جای ارزانی برود – متلی، جایی در حاشیه – اما نمی‌تواند خود را به این کار راضی کند. به نظر می‌رسد کاری غیرمجاز و ناشایست باشد. ممکن است مسئول پذیرش او را با خانم‌های حرفه‌ای اشتباه بگیرد؛ شاید

1. Figueroa Street

چیزهایی از او پرسد. تجربه‌ای از این جور متل‌ها ندارد، شاید مستلزم رفتارهایی باشد که از نظر او یکسره ناآشناست؛ بنابر این به طرف هتل نورماندی می‌راند، ساختمان گل و گشاد سفیدی چند خیابان آن طرف‌تر. هتل نورماندی بزرگ، پاکیزه و معمولی است. به شکل ۷ است - دو ساختمان سفید ده طبقه که آب‌نما و باغچه‌ای وسط آن است. حال و هوای بهداشتی آبرومندی دارد؛ برای جهانگردها و تجاری ساخته شده که حضورشان در آن‌جا نشان دهنده‌ی هیچ رازی نیست. لورا ماشینش را به زیر سایبان کرومی هدایت می‌کند که نام هتل با حروف کروم پرپیچ و تاب درشتی رویش نوشته شده است. هرچند روز روشن است، فضای زیر سایبان کمی حالت شبانه، یک جور روشنایی مهتابگون، دارد؛ یک جور روشنایی سفید بر سفید براق. بوته‌های گلدانی صبر زرد در هر دو سوی درهای شیشه‌ای سیاه در آن‌جا تعجب‌آور به نظر می‌رسد.

لورا ماشینش را به نگهبان می‌سپرد و بلیت دریافتش را می‌گیرد و از درهای شیشه‌ای سنگین وارد می‌شود. تالار ورودی ساکت و یخ بسته است. زنگ ملایم دوردستی، واضح و سنجیده، به صدا درمی‌آید. لورابی درنگ احساس آسایش و رهایی از تنش عصبی می‌کند. از روی فرش لاجوردی به سوی میز پذیرش می‌رود. این هتل، این تالار، دقیقاً همان چیزی است که می‌خواهد - خنکی بی‌منشاء آن، پاکیزگی بی‌بو، رفت و آمدهای چالاک خالی از احساس آن. بی‌درنگ آن‌جا را محیطی خودمانی می‌بیند. خیلی شایسته و خیلی بی‌دغدغه است. با این همه و درعین حال در این‌جا وضعیت دروغین، یا بدتر از آن، توضیح ندادنی دارد - به دلیل مبهمی به این‌جا آمده است، برای فرار از کیک. تصمیم دارد به مسئول پذیرش بگوید شوهرش به ناگزیر تأخیر کرده است و با چمدان‌هایش یکی دو ساعت دیگر از راه می‌رسد. تاکنون همچو دروغ‌هایی سرهم نکرده، به خصوص برای کسی که نمی‌شناسد یا دوست ندارد.

معلوم می‌شود صحبت‌های پای میز پذیرش برخلاف انتظارش ساده است.

مسئول پذیرش، مردی به سن و سال او، با صدایی شیرین و نازک و پوستی آسیب دیده، نه تنها بی غل و غش به چیزی مظنون نمی شود، بلکه به امکان سوءظن هم توجه نمی کند. وقتی لورا می پرسد: «اتاق خالی دارید؟» به سادگی و بی تردید جواب می دهد: «بله، داریم. یک نفره می خواهید، یا دو نفره؟» لورا می گوید: «دو نفره. برای من و شوهرم. او با چمدان های ما می آید.» مسئول پذیرش به پشت سر او نگاه می کند تا مردی را که با چمدان هایش می آید ببیند. صورت لورا داغ می شود، اما نمی لرزد.

«در واقع یکی دو ساعت دیگر می آید. تأخیر کرده و مرا فرستاده این جا بینم اتاق خالی هست.»

به سنگ خارای روی پیشخان دست می کشد تا به خود مسلط شود. به نظرش می رسد که این داستان کاملاً باور نکردنی است. اگر او و شوهرش سفر می کنند، چرا دوتا ماشین دارند؟ چرا پیش تر تلفن نکردند؟ اما مسئول پذیرش خم به ابرو نمی آورد. «باید بگویم که فقط در طبقات پایین اتاق داریم. برای تان مناسب است؟»

«بله، خوب است. فقط یک شب می خواهم.»

«بسیار خوب. بگذارید بینم. اتاق ۱۹.»

لورا با نام حقیقی خود برگه مشخصات را پر می کند (نام جعلی عجیب و ناشایست به نظر می رسد)، پولش را می پردازد («شاید صبح خیلی زود برویم. خیلی عجله داریم. باید هوایش را داشته باشم»). کلید را می گیرد.

پس از ترک میز مشکل می تواند باور کند که این کار را کرده است. کلید را گرفته و از چند در رد شده است. درهای آسانسور در انتهای تالار مفرغی چکش خورده است و روی هریک خط افقی شماره های قرمز درخشان است، که برای رسیدن به آن از چند رج گوناگون کاناپه و صندلی خالی می گذرد؛ همچنین از خواب آلودگی خنک نخل های تزینی گلدانی؛ و همچنین پشت شیشه، غار

درونی مرکب از داروخانه و قهوه‌خانه، که چند مرد تنها باکت و شلوار نشسته‌اند و پشت پیشخان روزنامه می‌خوانند، و زنی مسن با لباس گلبهی خدمتکارها و کلاه گیس قرمزگویا موضوع خنده‌داری را به کسی که معلوم نیست می‌گوید، و یک کلوچه‌ی خامه‌ای لیمویی تقریباً کارتونی‌گنده با دو قاچ بریده روی پایه‌ای زیرگنبد پلاستیکی روشنی برپا شده است.

لورا برای آمدن آسانسور زنگ می‌زند و دکمه‌ی طبقه‌ی خود را فشار می‌دهد. توی آسانسور عکسی از تخم‌مرغ‌های بندیکت چسبانده‌اند که تا ساعت دوی بعد از ظهر می‌توان در رستوران هتل سفارش داد. به عکس نگاه می‌کند و به خود می‌گوید چه قدر برای سفارش دادن تخم‌مرغ دیر است. این همه مدت دلش شور می‌زده، حالا دلشوره‌اش رفع نشده، اما انگار سرشتش عوض شده است. دلشوره‌اش همراه خشم و سرخوردگی‌اش در او کاملاً قابل تشخیص است، اما حالا در جای دیگری قرار گرفته. تصمیمش برای گرفتن اتاق در این هتل و سوار شدن به این آسانسور او را به همان ترتیب تسکین داده که بیمار سرطانی از مرفین استفاده کند، نه این که درد ریشه کن شده باشد، بلکه فقط درد اهمیت خود را از دست داده است. کمابیش به این می‌ماند که خواهری نادیدنی همراه اوست، زنی شریر و مالا مال از خشم و تهمت، زنی که خودش خود را تحقیر کرده است، و همین زن، همین خواهر شوربخت است، نه لورا، که به آرامش و سکوت نیاز دارد. لورا می‌تواند پرستاری باشد که درد دیگری را تسکین می‌دهد.

از آسانسور بیرون می‌آید و آرام در راهرو قدم برمی‌دارد، و کلید را به قفل اتاق ۱۹ می‌اندازد.

این هم اتاقش: اتاقی فیروزه‌ای، نه تعجب آور و نه به هیچ وجه غیرعادی، با ملافه‌ای فیروزه‌ای روی تختی دو نفره و یک تابلو نقاشی (پاریس، بهار) در قاب چوبی طلایی. اتاق بویی می‌دهد، بوی الکل و کاجِ قطران، آب ژاول، صابون

عطری، که روی چیزی که نه گند است و نه بیات و درعین حال نه تازه، شناور است. با خود می‌گوید این بویی خسته است. بوی جایی است که مدام از آن استفاده شده.

به طرف پنجره می‌رود، پرده‌ی سفید نازک را کنار می‌زند، کرکره‌ها را بالا می‌برد. در آن پایین میدان ۷ شکل با آب‌نما و انبوه رزها و نیمکت‌های خالی سنگی پیدا است. باز لورا خیال می‌کند وارد رؤیایی شده است - رؤیایی که در آن به این باغچه‌ی عجیب و این همه خلوت در ساعت کمی گذشته از دوی بعد از ظهر نگاه می‌کند. به پنجره پشت می‌کند. کفش‌ها را از پا درمی‌آورد. کتاب خانم دالووی را روی میز شیشه‌ای کنار تخت می‌گذارد و دراز می‌کشد. اتاق سرشار از سکوت خاصی است که بر هتل‌ها حاکم است، سکوتی عمدی و تماماً غیرطبیعی، لایه‌ای که بر لایه‌ی زیرین جیرجیرها و چرخش چرخ‌ها روی فرش‌ها قرار گرفته است.

از زندگی خود خیلی دور افتاده است. چه قدر آسان بود.

بفهمی نفهمی انگار دنیای خود را ترک گفته و وارد قلمرو کتاب شده است. البته این اتاق فیروزه‌ای هتل خیلی از لندن خانم دالووی دور است، با این همه حس می‌کند که خود ویرجینیا وولف، زن مفروق، نابغه، دم مرگ باید درجایی که بی‌شبهت به این جا نیست به سر برده باشد. خاموش با خود می‌خندد. در دل می‌گوید خداوندا، اراده کن بهشت جایی بهتر از اتاقی در هتل نورماندی باشد. بهشت باید مبل و اثاث بهتری داشته باشد، روشن تر و سبز و خرم تر از این باشد، اما باید مقداری از این جابه‌جایی‌های خاموش را، این غیاب محض را در درون جهان ممتد و پیوسته در برگیری. اجاره‌ی این اتاق هم سنگین و رنگین می‌نماید و هم ولنکارانه. این جا در امان است. می‌تواند هرکاری بکند، هرکاری که بخواهد. کمابیش به نوعی می‌ماند که در حجله یله شده و منتظر... نه شوهرش و نه مرد دیگری باشد. منتظر کسی است. منتظر چیزی است.

به سوی کتاب دست دراز می‌کند. با نشانه‌ی نقره‌ای (به کرم کتابم، با عشق) که شوهرش چندسال پیش در روز تولد به او هدیه داده تا آن‌جا که خواننده علامت گذاشته است.

با احساس رهایی و سبکی عمیقی بنا می‌کند به خواندن.

روزی که سکه‌ای شش پنی توی سرپنتین^۱ انداخته بود یادش آمد. اما همه چیز یادش بود؛ آن‌چه دوست داشت این بود، این‌جا، اکنون، جلو او؛ آن خانم خپل در تا کسی. پای پیاده که به سوی خیابان باند می‌رفت، از خود پرسید مگر مهم است، مگر مهم است که کارش یکسره پایان بگیرد؛ این‌ها همه بی‌او باید ادامه یابند؛ آیا از آن رنجیده بود؛ یا عقیده به این‌که مرگ پایان همه چیز است خود تسلی بخش نبود؟ اما این‌که به نحوی در خیابان‌های لندن، در زیر و روی اشیاء، این‌جا، آن‌جا، او باقی می‌ماند، پیتتر باقی می‌ماند، در وجود یک‌دیگر زندگی می‌کردند، و او قسمتی بود، قسمتی مثبت از درخت‌های خانه؛ از خانه‌ای که آن‌جاست، خانه‌ای که از قرار معلوم زشت و ویرانه و مخروبه شده؛ قسمتی از آدم‌هایی که هرگز ندیده؛ چون مه میان مردمی که خوب می‌شناخت بخش می‌شد، آن‌هایی که مثل کار درخت‌ها با مه او را در میان شاخه‌های خود برمی‌افراشتند، اما او، زندگی او، خود او، تا دوردست گسترده می‌شد. اما وقتی به ویرین مغازه‌ی هتچرد نگاه می‌کرد، چه رؤیایی در سر می‌پروراند؟ می‌خواست چه چیز را باز یابد؟ کدام تصویر از سپیده‌ی سحر در ییلاق در کتابی بود که خوانده و باز گذاشته بود:

دیگر از تیغ آفتاب مترس،

نیز از سوژ زمهریر دژم.^۲

۱. Serpentine آبیگری در هاید پارک لندن.

۲. قسمتی دیگر از رمان خانم دالووی.

مردن ممکن است. لورانا گهان به فکر می افتد که چه طور او - یا هرکس دیگر - می تواند چنین انتخابی بکند. این فکری سنگدلانه و سرگیجه آور و کمی مرموز است - به طوری مبهم اما واضح، مانند خس خس ایستگاه رادیویی دوردستی، در درون سرش ندا می دهد. می تواند خود را بکشد. فکری است انتزاعی و رعشه آور، نه خیلی بیمارگون. اتاق های هتل جایی است که مردم از این کارها می کنند، مگر نه؟ ممکن است - حتی به احتمال قریب به یقین - که کسی درست، در این اتاق، روی همین تخت، به زندگی خود خاتمه داده باشد. یکی گفت بس است، دیگر نمی خواهم؛ یکی برای آخرین بار به این دیوارهای سفید و این سقف صیقلی سفید نگاه کرده است. می بیند که آدام با رفتن به هتل خصوصیات زندگی خود را کنار می گذارد و وارد منطقه ی بی طرف می شود، اتاق سفید بزرگی که مردن در آن جا چندان عجیب به نظر نمی رسد.

با خود می گوید خیلی تسکین دهنده است؛ به این راحتی رفتن باید خیلی احساس آزادی به آدام بدهد. می شود به دیگران گفت دیگر نمی توانستم تاب بیاورم، تو که نمی دانی؛ دیگر نمی خواستم سعی کنم. با خود می گوید که زیبایی ترسناکی در آن است، مثل زمین یخ بازی یا بیابانی دم صبح. به عبارتی می توانست به چشم اندازی دیگر برود؛ می توانست همه را - بچه اش، شوهرش و کیتی، پدر و مادرش، همه را - در این دنیای درهم شکسته (هرگز مجموع نخواهد شد، هرگز پا کیزه نخواهد شد) پشت سر بگذارد، تا به یک دیگر و همه ی آن هایی که می پرسند بگویند فکر می کردیم روبه راه است، فکر می کردیم غم هایش معمولی باشد. چیزی به فکرمان نمی رسد.

به شکمش دست می زند. هرگز این کار را نمی کنم. این کلمات را به صدای بلند در اتاق تمیز ساکت می گوید: «هرگز نمی کنم.» زندگی را دوست دارد، نومیدوار دوستش دارد، دست کم در لحظاتی معین؛ وانگهی پسرش را هم خواهد کشت. پسرش، شوهرش و بچه ی دیگرش را هم خواهد کشت، بچه ای

که در شکمش دارد شکل می گیرد. چه طور هر کدام شان می توانستند از چنین غمی رهایی یابند؟ چون همسر و مادری زنده هرگز دست به چنین کاری نخواهد زد، شاید هیچ لغزشی، هیچ خشمی و دماغ شدنی نمی توانست قابل قیاس با چنین کاری باشد. راحت می شود گفت که این شر است. این کارگودالی در جو ایجاد می کند که از میان آن هر آن چه ایجاد کرده - روزهای عادی، پنجره های روشن، میز چیده برای شام - مکیده می شود.

با این همه از دانستن این نکته خوشحال است (چون ناگهان به این دانش دست یافته) که خاتمه دادن به زندگی امکان دارد. تسکین خاطری است که چند راه برای انتخاب پیش رو دارد؛ همچنین است سبک سنگین کردن همه ی راه های انتخاب بدون واهمه و بدون نیرنگ. ویرجینیا وولف را تصور می کند، زنی پاکیزه و نامتعادل، ناکام در برابر خواست های محال زندگی و هنر؛ او را در نظر می آورد که سنگ در جیب به رودخانه پا می گذارد. لورا همچنان به شکمش دست می کشد. با خود می گوید کار راحتی است، مثل مراجعه به یک هتل. به همین سادگی است.

خانم وولف

همراه وِسا در آشپزخانه می‌نشیند و چای می‌نوشد.

وِسا می‌گوید: «یک کت قشنگ برای آنجلیکا تو هرود پیدا کردم. اما چیز مناسبی برای پسرها پیدا نشد، و خریدنش انصاف نبود. به نظرم رسید که کت را به جای هدیه‌ی تولد به‌اش بدهم، اما او سگرمه‌هاش را تو هم می‌کند، چون می‌گوید کت را به هر حال باید برایش بخرم، نه به عنوان هدیه‌ی تولد.»

ویرجینیا سری می‌جنباند. در آن لحظه انگار حرفش نمی‌آید. توی دنیا خیلی چیز هست. کت‌هایی در فروشگاه هرود هست؛ بچه‌هایی هستند که بی‌توجه به کاری که می‌کنی عصبانی و پکر می‌شوند. دست تپل وِسا روی فنجانش هست، و توکایی که بیرون به آن قشنگی در بستر مرگش خوابیده، چه قدر شبیه کلاه زنانه است.

این ساعت هم هست، حالا، در آشپزخانه.

کلاریسا نخواهد مرد، به دست خودش که نه. چه طور می‌توانست همه‌ی این‌ها را ترک کند؟

ویرجینیا آماده می‌شود که نکته‌ی خردمندانه‌ای درباره‌ی بچه‌ها بگوید. چندان چیزی برای گفتن ندارد، اما چیزی خواهد گفت.

دوست دارد بگوید بس است. فنجان‌های چای و توکای بیرون، موضوع کت
بچه‌ها. بس است.

یکی دیگر می‌میرد. باید ذهن بزرگ‌تری از کلاریسا داشته باشد؛ باید کسی
شد با اندوه و نبوغی به قدر کفایت تا بتواند از اغواهای دنیا، فنجان‌ها و کت‌های
آن رو بگرداند.

ویرجینیا می‌گوید: «شاید آنجلیکا...»

اما نِلی به نجاتش می‌آید؛ با بسته‌ای محتوی چای چینی و زنجبیل شیرین،
کف بر لب و پیروز از لندن برمی‌گردد. پاکت را بالا گرفته، انگار می‌خواهد
پرتش کند.

با خونسردی براندازکننده‌ی یک مأمور اعدام می‌گوید: «عصر به‌خیر،
خانم پِل.»

این هم از نِلی، با چای و زنجبیل، و این هم از ویرجینیا، برای همیشه،
بی‌اندازه خوشحال، بهتر از خوشحال، زنده، که در یک روز معمولی بهاری در
آشپزخانه با وِنسا نشسته است که نِلی، ملکه‌ی جنگجوی آمازون، نِلی همیشه
عصبانی، آن‌چه را که ناچار به خریدن و آوردن بوده به نمایش می‌گذارد.

نِلی برمی‌گردد، و ویرجینیا، هرچند رسم‌شان نیست، خم می‌شود و لب‌های
وِنسا را می‌بوسد. بوسه‌ای معصومانه است، به کفایت معصومانه، ولی درست
حالا، در این آشپزخانه، پشت سرِ نِلی، لذتی بامزه و ممنوع به نظر می‌رسد. وِنسا
به بوسه‌اش پاسخ می‌دهد.

خانم دالووی

«بیچاره لوئیس.»

جولیا در کمال تعجب با آمیزه‌ای از تأسف و بی‌صبری بزرگسالان آه می‌کشد، و یک دم به تصویر اعتراض مادرانه‌ی باستانی می‌ماند؛ قسمتی از صف یک قرنی زنان که با تأسف و بی‌صبری بر هوس‌های عجیب مردان آه کشیده‌اند. خلاصه، کلاریسا می‌تواند دخترش را در پنجاه سالگی تصور کند: او بدل به زنی می‌شود که مردم او را خپل می‌دانند، تنومند با روحی بزرگ، به طرز مرموزی توانا، قاطع، خالی از شور و هیجان و سحرخیز. کلاریسا در آن دم دلش می‌خواهد لوئیس باشد؛ نه این که با او باشد (این کار می‌تواند آزاردهنده و خیلی مشکل باشد) بلکه به جای او باشد، آدمی غمگین، آدمی عجیب، بی‌ایمان، غیراخلاقی، ولگرد خیابان‌ها.

می‌گوید: «بله، بیچاره لوئیس.»

آیا لوئیس مجلس مهمانی به افتخار ریچارد را خراب می‌کند؟ چرا از والتر هاردی دعوت کرده؟

جولیا می‌گوید: «چه مرد عجیبی!»

«اگر بغلت کنم، تحملش را داری؟»

جولیا می‌خندد و باز نوزده ساله است. خیلی خوشگل است. فیلم‌هایی را می‌بیند که کلاریسا هرگز به گوشش نخورده، گاهی افسرده است و گاهی سرحال. شش‌النگوبه دست چپ می‌اندازد که هیچ یک را کلاریسا در جشن تولد هیجده سالگی به او نداده است. یک حلقه‌ی نقره‌ای به بینی می‌اندازد. می‌گوید: «البته.»

کلاریسا جولیا را بغل می‌کند و فوراً رهایش می‌کند. «چه‌طوری؟» بار دیگر می‌پرسد، بعد فوراً پشیمان می‌شود. نگران است که مبادا یکی از هوس‌های آنی‌اش باشد؛ یکی از آن عادات معصومانه‌ی کوچک که افکار مربوط به فرزندکشی از آن ناشی می‌شود. مادر خودش بی‌اختیار گلو صاف می‌کرد و هر وقت با عقیده‌ای خلاف نظر خود روبه‌رو می‌شد، با این جمله شروع می‌کرد: «بدم می‌آید که آیه‌ی یأس بخوانم، ولی...» این چیزها هنوز به یاد کلاریسا مانده است، و پس از این که مهربانی و فروتنی مادرش و بشر دوستی‌اش محو شده، هنوز هم می‌تواند کفریش کند. کلاریسا غالباً به جولیا می‌گوید: «چه‌طوری؟» گاهی کلافگی در این کار دخیل است (چه‌طور می‌تواند با جولیا رسمی رفتار کند، و بعد از آن همه اتفاقات کمی مشتاق باشد؟) از طرف دیگر هم گاهی دست به این کار می‌زند، چون فقط دلش می‌خواهد بداند.

با خود می‌گوید مهمانیش به هم می‌خورد. حوصله‌ی ریچارد سر می‌رود و می‌رنجد و حق هم دارد. کلاریسا آدمی سطحی است؛ زیادی به این چیزها اهمیت می‌دهد. لابد دخترش با دوستان خود درباره‌ی آن شوخی می‌کنند و دستش می‌اندازند.

آن هم چه دوست‌هایی، کسانی مثل مری کرو!

جولیا می‌گوید: «خوبم.»

کلاریسا با یأس پرنشاطی می‌گوید: «محشری.» دست‌کم سخاوتمند بوده.

مادری بوده که از بچه اش تعریف می کند، به او اعتماد به نفس می دهد و به نگرانی هایش دامن نمی زند.

«متشکرم. دیروز کوله ام را گذاشتم این جا؟»

«آره. روی میخ کنار در آویزان است.»

«خوب است. من و مری می رویم خرید.»

«کجا می بینیش؟»

«در واقع این جاست، بیرون در.»

«آه!»

«دارد سیگار می کشد.»

«خب، شاید سیگارش را که کشید، مایل باشد بیاید تو و سلامی بکند.»

صورت جولیا از پشیمانی و چیزی دیگر سیاه می شود - آیا خشم و خروش سابقش برمی گردد؟ یا این احساس گناه عادی است؟ سکوت می شود. انگار نیروی عرف و عادت به قوت و حدت جاذبه ی زمین غلبه می کند. حتی اگر همه ی عمرت جسور بوده باشی، اگر دختری را تا آن جا که بتوانی آبرومند بار آورده باشی، آن هم در خانه ای زنانه (بابا چیزی بیش از شیشه عطر شماره دار نبود، متأسفم جولیا، راهی برای پیدا کردنش نیست) حتی با این همه انگار روزی خودت را می بینی که سرشار از نارضایتی مادرانه و احساسات تلخ و جریجه دار روی قالی ایرانی روبه روی دختری ایستاده ای که از تو بدش می آید (هنوز هم همین طور است، نه؟) چون از پدر محروم می شده ای. شاید سیگارش را که کشید، مایل باشد بیاید تو و سلامی بکند.

اما چرا مری نباید چند شایستگی انسان را داشته باشد؟ مهم نیست چه قدر برجسته یا عصبانی باشی، نباید بیرون آپارتمان کسی منتظر بمانی. باید وارد شوی و سلام کنی. باید ارتباط برقرار کنی.

جولیا می گوید: «می آرمش تو.»

«باشد.»

«نه، واقعاً بیرون ایستاده که سیگار بکشد. تو که می دانی چه طور است. سیگار هست و بعد همه چیز.»

«به زور نکشش این جا. راست می گویم. برو، آزادت می گذارم.»

«نه. می خواهم شما دو تا همدیگر را بهتر بشناسید.»

«ما همدیگر را خوب می شناسیم.»

«نترس، مادر. مری خیلی ناز است. مطلقاً کسی را آزار نمی دهد.»

«ازش نمی ترسم. محض رضای خدا.»

جولیا لبخند کلافه کننده ای حاکی از دانایی می زند، سری می جنباند و می رود. کلاریسا روی میز قهوه خم می شود و گلدان را چند سانت به طرف چپ می برد. سخت دلش می خواهد رزها را پنهان کند. کاش یکی غیر از مری کرول بود. کاش هر کسی بود جز او.

جولیا برمی گردد و مری پشت سر اوست. خب، باز هم سر و کله ی مری پیدا شد – مری عبوس حق به جانب، مری گنده گوز – موهای از ته زده اش تازه به سیاهی می زند، شلوار رنگ موش پوشیده و سینه هایش (باید شیرین چهل سال داشته باشد) زیر بلوز بنددار سفید ژنده آویزان است. این هم از راه رفتن سنگینش، این هم چشم های دانا و پر سوءظنش. کلاریسا همیشه با دیدن جولیا و مری به فکر دختر کوچولویی می افتد که سگ ولگردی را که دنده هایش بیرون زده و دندان هایش رنگ باخته به خانه می آورد؛ موجود رقت انگیز و نهایتاً خطرناکی که ظاهراً خانه ی خوبی لازم دارد، اما درواقع آن قدر گرسنه است که نمی توان با نمایش عشق و سخاوت به او دست زد. به این سگ باید مدام خوراکی داد. هرگز نه سیر می شود و نه رام.

کلاریسا می گوید: «سلام، مری.»

«سام، کلاریسا.» شلنگ انداز در اتاق گام برمی دارد و دست مری را چندبار

تکان می دهد. دست مری کوچک، نیرومند و به طرز تعجب آوری نرم است.

مری می پرسد: «چه طوری؟»

«خوب، تشکر. تو چی؟»

شانه بالا می اندازد. در دنیایی مثل این من چه طور باید باشم، دیگران چه طور باید باشند؟ کلاریسا خیلی آسان به دام این سؤال افتاده است. به رزهایش فکر می کند. آیا بچه ها هم مجبورند این ها را بچینند؟ آیا خانواده ها پیش از سپیده دم به گلستان می رسند و از بام تا شام روی بوته های گل خم می شوند و پشت شان درد می گیرد و انگشت هاشان از زخم تیغ خون چکان می شود؟

می گوید: «می روید خرید؟» و نمی کوشد لحن تحقیرآمیز را پنهان کند.

جولیا می گوید: «چکمه ی تازه. مری می خواهد کفش هایش را دور بیندازد.»

مری می گوید: «از خرید بدم می آید.» بفهمی نفهمی لبخند عذرخواهانه ای

می زند. «وقت تلف کردن است.»

جولیا می گوید: «امروز چکمه می خریم. والسلام.»

دختر کلاریسا، این دختر تحسین انگیز و باهوش، می تواند همسر شادابی باشد و شوهرش را در روزهای عادی تر و خشک کند. اگر تغییرات کوچکی در قیافه اش بدهی، می تواند چهره ای باشد متعلق به دهه ی هزار و نهصد و پنجاه.

مری به کلاریسا می گوید: «نمی توانم تنهایی این کار را بکنم. می توانم با

پاسبانی که گاز اشک آور به دست دارد روبه رو بشوم، اما اگر فروشنده ی

فروشگاهی، به من نزدیک نشو.»

کلاریسا یکه می خورد و می فهمد مری دارد تلاش می کند. به طرز خاص

خودش می کوشد جذاب باشد.

می گوید: «آه، این قدرها هم ترسناک نیست.»

«مال این فروشگاه ها و همه ی آن چیزهاست، و ببخشین ها، همه ی گند و

گاهی که آن جار بیخته‌اند، آن همه جنس و کالا، کلافه‌ام می‌کند به اضافه‌ی جیغ و دادهایی که از هر طرف بلند است، بخزید بخزید بخزید بخزید بخزید، و وقتی یکی با موهای انبوه و دک و پوز آرایش کرده به طرفم می‌آید و می‌گوید "کمک می‌خواهید؟" تنها کاری که می‌توانم بکنم، این است که داد نزدم "هرزه، تو حتی نمی‌توانی پیزی خودت را جمع کنی."

کلاریسا می‌گوید: «هو...م...م... این دیگر شد یک چیز جدی.»

جولیا می‌گوید: «مری، بیا برویم.»

کلاریسا به جولیا می‌گوید: «خوب مواظبش باش.»

مری کرول با خود می‌گوید احمق، عجزه‌ی از خود راضی بر ما مگوزید.

بعد نظر خود را اصلاح می‌کند. کلاریسا وون دشمن که نیست. فقط فریب خورده است، نه بیش‌تر و نه کم‌تر. معتقد است که با اطاعت از قواعد می‌تواند به آن‌چه مردها دارند برسد. بلیت را خریده است. تقصیر او نیست. با این حال مری بدش نمی‌آید گریبان کلاریسا را بگیرد و داد بزند راست راستی عقیده داری اگر منحرف‌ها را جمع کنند، کسی دم درت نمی‌آید، نه؟ واقعاً که خیلی احمقی.

جولیا می‌گوید: «فظ، مادر»

کلاریسا می‌گوید: «کوله را فراموش نکن.»

«آه، بله.» جولیا می‌خندد و کوله‌اش را از روی میخ برمی‌دارد. کوله از کرباس

نارنجی روشن است، به هیچ وجه آن چیزی نیست که از او انتظار داری.

راستی، دقیقاً اشکال حلقه‌ی بینی چه بود؟

لحظه‌ی کوتاهی که جولیا پشت کرد، کلاریسا و مری رو در رو شدند. مری با

خود می‌گوید احمق، هرچند تلاش می‌کند بلندنظر، یا دست‌کم موقر باشد. نه، بلندنظری برود به درک...

کلاریسا با خود می‌گوید دسیسه‌باز. دخترم را خر کردی، اما نمی‌توانی مرا خر کنی.

همین که فاتح را ببینم، می‌شناسم. از همه‌ی ریزه کاری‌های جلب توجه خبر دارم. کار چندان مشکلی نیست. اگر مدتی بلند بلند داد بزنم، جمعیتی دورت جمع می‌شوند که ببیند جنجال بابت چیست. این طبع جمعیت است. اما چندان نمی‌مانند، مگر این که دلیل کافی به‌اشان ارائه بدهی. مثل بیش‌تر مردها بدی، همان قدر تجاوزگر و همان قدر خودبزرگ‌بینی، و زمانت خواهد آمد و به سر خواهد رسید.

جولیا می‌گوید: «خیلی خوب، بیا برویم.»

کلاریسا می‌گوید: «مهمانی یادت نرود. ساعت پنج.»

جولیا جواب می‌دهد: «حتماً.» کوله‌ی نارنجی روشن را با یک حرکت تند روی شانه می‌اندازد و سبب می‌شود کلاریسا و مری لحظه‌ای احساس مشترکی را تجربه کنند. هریک از آن دو نیروی خاص چابکی و اطمینان به نفس جولیا و روزهای بی‌انتهایی را که در پیش دارد می‌ستاید.

کلاریسا می‌گوید: «می‌بینمت.»

او آدم مبتدلی است. کسی که زیادی به فکر جشن و مهمانی است. کاش روزی جولیا بتواند او را ببخشد...

مری می‌گوید: «فظ.» و دنبال جولیا شلنگ انداز از در بیرون می‌رود.

اما چرا از میان این همه آدم مری کرول؟ چرا دختر بی‌شیله پيله‌ای مثل جولیا باید نوجه‌ی او بشود؟ آیا این هم مربوط به اشتیاق نسبت به پدر است؟ جولیا سر روی شانه می‌گرداند و با نشاط از روی کوله‌ی نارنجی روشن می‌گوید: «یالا.»

مری دمی می‌ایستد و تماشا می‌کند.

جولیا باز می‌گوید: «یالا.» و مری پشت سرش با شتاب، مایوس و خشمگین می‌رود تا چکمه‌ی نو بخرد.

خانم وولف

وَنسا و بچه‌ها به چارلز تُن برگشته‌اند. نِلی در طبقه‌ی پایین غذا می‌پزد، یک جور مرموزی بیش‌تر از روزهای اخیر شاد و سرخوش است – آیا ممکن است از این بابت قدردانی بکند که او را دنبال کار احمقانه‌ای فرستاده‌اند و به این ترتیب طعم بی‌عدالتی را چشیده و به او الهام شده که توی آشپزخانه آواز بخواند؟ لئونارد در اتاق کار است، و توکا در بستر علف و گل در باغ غنوده. ویرجینیا پای یکی از پنجره‌های اتاق پذیرایی می‌ایستد و تماشا می‌کند که تاریکی بر ریچموند فرو می‌افتد.

پایان یک روز معمولی است. در اتاق نیم تاریک روی میز تحریرش برگ‌های رمان تازه قرار دارد، به این کتاب امید زیادی بسته، اما در حال حاضر می‌ترسد (به نظرش می‌رسد که می‌داند) که بی‌روح و ضعیف و خالی از احساس حقیقی باشد؛ یک بن‌بست. تنها چند ساعت بوده، با این حال آن‌چه در آشپزخانه با وَنسا احساس کرده – آن ارضای خاطر توانمند، آن سعادت‌مندی – یکسره محو شده، چنان‌که انگار هرگز نبوده است. فقط این مانده است: بوی پختن گوشت گوساله‌ی نِلی (مهیوع، و وقتی می‌کوشد با اکراه آن را بخورد لئونارد

تماشایش می‌کند)، و همه‌ی ساعت‌های دیواری خانه زنگ نیم‌ساعت را می‌زنند، و همین که چراغ‌های خیابان‌های ریچموند - لیمویی کمرنگ در برابر آسمان کبود - روشن می‌شوند، چهره‌اش دَم به دَم بیش‌تر در شیشه‌های پنجره منعکس می‌شود. با خود می‌گوید بس است. سعی می‌کند به خود بقبولاند. در این خانه در امان از جنگ، با یک شب مطالعه که در پیش دارد، بعد خوابیدن، بعد کار صبح دیگر بس است. دیگر بس است که چراغ‌های خیابان سایه‌های زرد روی درختان بیندازند.

حس می‌کند که سردرد از پشت گردنش به بالا می‌خزد. قد راست می‌کند. نه، این یاد سردرد است، هراسش از سردرد است، و هر دوی این‌ها چنان زنده است که دست کم برای لحظه‌ای از شروع خود سردرد تشخیص‌شان نمی‌دهد. راست می‌ایستد و منتظر می‌ماند. عیب ندارد. عیب ندارد. دیوارهای اتاق نمی‌لرزد؛ چیزی از پشت گچ دیوار زمزمه نمی‌کند. این خود اوست، آن‌جا ایستاده، با شوهری در خانه، با خدمتکارها و فرش‌ها و بالش‌ها و چراغ‌ها. این خود اوست. می‌داند پیش از این که تصمیم به رفتن بگیرد می‌رود. قدم زدن؛ فقط برای قدم زدن می‌رود. نیم‌ساعت دیگر، یا در همین حدود برمی‌گردد. فوراً شل می‌پوشد و کلاه بر سر می‌گذارد و شال گردن می‌بندد. آرام به طرف در عقب خانه می‌رود، قدم بیرون می‌گذارد، در را به دقت پشت سر خود می‌بندد. ترجیح می‌دهد کسی نپرسد کجا می‌رود، یا کی منتظر آمدنش باشند.

بیرون، توی باغ پشته‌ی سایه‌دار توکا در تابوتش در پناه بوته‌ها دیده می‌شود. باد تندی از شرق می‌وزد و ویرجینیا به خود می‌لرزد. انگار که خانه را (آن‌جا که گوشت گوساله روی اجاق است، آن‌جا که چراغ‌ها روشن است) ترک گفته و وارد قلمرو پرنده‌ی مرده شده است. به فکر می‌افتد که تازه دفن شدگان، پس از آن که سوگواران دعاها را خواندند، حلقه‌های گل را گذاشته، و به ده برگشتند، شب تا صبح چه‌طور در گورشان می‌مانند. پس از این که چرخ‌ها روی گِل

خشکیده‌ی جاده غلتید، پس از آن که شام صرف شد و روکش تخت‌ها را پس زدند؛ پس از همه‌ی این اتفاقات گور برجا می ماند؛ و گل‌هایش را باد به سبکی پرپر می کند. این حس گورستانی ترسناک است، اما نه چندان نامطبوع. واقعی است؛ چیزی نیست جز واقعیتهای فراگیر. به این ترتیب در حال حاضر قابل تحمل تر و اصیل تر از گوشت گوساله و چراغ‌هاست. از پله‌ها پایین می رود و روی چمن قدم برمی دارد.

لاشه‌ی توکا هنوز آن جا است (عجیب است، چه طور گربه‌ها و سگ‌های همسایه به آن جلب نشده‌اند)، لاشه حتی برای پرنده هم کوچک است، زندگی یکسره از آن رخت بر بسته، این جا در تاریکی، چون دستکشی جا مانده، این مشت خالی کوچک مرگ. ویرجینیا بالای آن می ایستد. حالا دیگر زباله است؛ از زیبایی بعد از ظهر جدا شده، همان طور که ویرجینیا از حرف و حدیث فتنان‌ها و کت‌ها سر میز چای خلاص شده است؛ همان طور که روز از گرمایش خلاص شده. صبح که بشود لئونارد پرنده و علف و گل‌ها را با بیل برمی دارد و می ریزد توی آشغال‌ها. با خود می گوید یک موجود زنده در زندگی چه قدر بیش مرگ فضا را اشغال می کند؛ در اطوار و حرکات و نفس کشیدن چه قدر توهم اندازه وجود دارد. وقتی بمیریم ابعاد حقیقی پیدا می کنیم، و این ابعاد چه حقیر است. آیا به نظرش نرسیده بود که مادر خودش را مخفیانه برداشته‌اند و جایش فرد کوچک تر دیگری از جنس حلبی گذاشته‌اند؟ آیا خودش، ویرجینا، در خود خلأیی، در کمال شگفتی کوچک، احساس نکرده، آن جا که ظاهراً احساسی قوی باید جا گرفته باشد؟

پس این هم دنیا (خانه، آسمان، اولین ستاره‌ی مردد) و این جا در برابر آن، این شکل تیره‌ی کوچک در حلقه‌ای از رزها. این زباله است، همین و بس. زیبایی و وقار توهمات بودند که در همراهی بچه‌ها منجمد شدند، به نفع بچه‌ها عقب نشسته‌اند.

رو می گرداند و دور می شود. در این دم امکان دارد جای دیگری هم باشد – جایی که نه ربطی به گوشت گوساله‌ی درحال پختن داشته باشد و نه به حلقه‌ی گل. از در باغ می‌گذرد و به کوچه می‌رسد و راه شهرک را در پیش می‌گیرد. از خیابان پرینسز که رد می‌شود و به طرف میدان واترلو می‌رود (به سوی چی؟) از کنار دیگران می‌گذرد: مردی فربه و موقر با یک کیف بنددار، دوزن که لابد خدمتکارند و از کار بعد از ظهر برمی‌گردند، با هم گپ می‌زنند، پاهای سفیدشان پایین کت نازکشان پیدا است و النگوهای ارزان قیمت‌شان برق می‌زند. ویرجینیا یقه‌ی شل را بالا می‌زند، هرچند هوا سرد نیست. فقط رو به تاریکی است و باد می‌وزد. به نظرش بهتر است به شهر برود، بله، اما آن‌جا چه کار دارد؟ حتی همین حالا مغازه‌ها را جارو می‌کنند و آماده‌اند که ببندند. از کنار زوجی می‌گذرد، مردی وزنی جوان‌تر از خود او، سلاته سلاته باهم راه می‌روند، و در پرتو ملایم لیمویی چراغ‌های خیابان به سوی هم خم شده‌اند و باهم حرف می‌زنند (صدای مرد را می‌شنود که می‌گوید: «به من چیزی گفت، چیزی، چیزی تو این مؤسسه، چیزی، چیزی راست راستی مخالفت آمیز...»؛ هر دو کلاه‌های مد روز به سر گذاشته‌اند، انتهای شرابه‌دار شال گردن خردلی یکی (کدامیک؟) پشت سرش مثل پرچمی در باد تکان می‌خورد؛ هر دو شان کمی به جلو، همچنین به سوی هم خمیده‌اند؛ سرزنده اما بی‌شتاب از تپه بالا می‌روند، و کلاه‌شان را نگهداشته‌اند که باد نبرد، و پس از گذراندن روزی در لندن (به احتمال قوی) به خانه می‌روند؛ مرد حالا می‌گوید: «پس باید ازت بپرسم...» پس از آن صدایش را آهسته‌تر می‌کند – ویرجینیا دیگر حرف‌هایش را نمی‌شنود – وزن جیغ کوتاه سرخوشانه‌ای می‌کشد و دمی گذرا دندان‌های سفیدش برق می‌زند، و مرد می‌خندد، پیش می‌رود، و با اطمینان کامل پاهایش را که توی کفش‌های قهوه‌ای واکس زده‌ای است یکی پس از دیگری برمی‌دارد.

همچنان که زن و مرد از تپه بالا می‌روند و ویرجینیا پایین، با خود می‌گوید من

تنها هستم. البته تنها نیست، دست کم نه به آن نحو که هر کسی بتواند بفهمد، با این حال در این لحظه که باد می‌وزد، به سوی چراغ‌های کوادرنّت گام برمی‌دارد و احساس می‌کند که هیولای قدیمی نزدیکی می‌شود (نامش را دیگر چه بگذارد؟)، و می‌داند که اگر - و هر وقت که - هیولا پیدایش بشود، یکسره تنها می‌شود. هیولا سردرد است؛ هیولا پچ پچی است توی دیوار؛ هیولا باله‌ای است که در میان امواج تیره شکسته است. هیولا بند آمدن نغمه‌ی کوتاه توکایی است که همه‌ی زندگیش همین بود. هیولا هر آن‌چه زیبایی و امید است از جهان می‌رباید و هنگامی که کارش به پایان رسید، آن‌چه به جا می‌ماند قلمرو زندگان نیم مرده است - قلمرویی بی‌شور و شعف و خفقان آور. ویرجینیا هم اینک شکوه تراژیکی احساس می‌کند، چون هیولا چیزهای بسیاری است، اما نه خرد است و نه احساساتی؛ با حقیقت تحمل‌ناپذیر مرگباری می‌خروشد. درست اکنون که فارغ از سردرد، فارغ از صداها قدم می‌زند، می‌تواند با هیولا روبه‌رو شود، اما باید به قدم زدن ادامه دهد، نباید برگردد.

به کوادرنّت که می‌رسد (قصاب و تره‌بارفروش تا حالا سایبان‌های مغازه را تا کرده‌اند) به سوی ایستگاه قطار می‌پیچد. با خود می‌گوید می‌رود لندن؛ خیلی ساده می‌رود لندن، مثل نلی که دنبال کار رفت، هرچند کار ویرجینیا خود سفر است؛ نیم ساعت سفر با قطار، پیاده شدن در ایستگاه پدینگتن، و امکان قدم زدن در خیابانی و رفتن به خیابانی دیگر و یکی دیگر. چه بامزه! چه غوطه‌زدنی! به نظر می‌رسد که می‌تواند زنده بماند، می‌تواند موفق شود؛ البته اگر در لندن باشد، اگر گستاخ و بی‌پروا در زیر آسمانی که خالی از تهدید است مدتی در عظمت آن ناپدید شود؛ آن‌جا که همه‌ی پنجره‌هایی پرده‌اند (این جانیم رخ جدی زنی است و آن‌جا پستی حکاکی شده‌ی یک صندلی)، راه‌بندان‌ها، مردها و زن‌هایی که سبک‌بال با لباس‌های شبانه می‌روند و می‌آیند؛ بوی واکس و بنزین، عطر، و در این بین کسی در جایی (در یکی از این خیابان‌های پهن، در یکی از این خانه‌های

سفید مزین به سردر) پیانو می نوازد؛ وقتی بوق‌ها به صدا درمی آید و سگ‌ها وقوق می کنند، همچنان که کاروان شادی پرغوغا، درخشان و پرتلاؤ در گذر است؛ وقتی بیگ بن با زنگ‌های پرطنین ساعت را اعلام می کند که به صورت دوایر سربی روی مهمانی روندگان و اتوبوس‌ها، روی ملکه ویکتوریای سنگی که جلو کاخ پشت به چند رج شمعدانی نشسته است، روی پارک‌هایی که در آرامش پرسایه‌ی خود پشت نرده‌های آهنی فرورفته‌اند، می افتد.

ویرجینیا از پله‌های ایستگاه قطار پایین می رود. ایستگاه ریچموند هم مبداء است و هم مقصد. ستون‌های بزرگ و گنبد دارد، آکنده از بوی ملایم سوختگی است، حتی وقتی شلوغ است (مثل حالا) کمی دلگیر است، رج به رج نیمکت‌های چوبی زرد در آن کار گذاشته‌اند که مشوق درنگ نیست. ساعت حرکت قطارها را واریسی می کند و می بیند که قطاری تازه رفته و قطار بعدی بیست و پنج دقیقه دیگر راه می افتد. قد راست می کند. تصور کرده بود (چه حماقتی!) که یکر است سوار قطار می شود و حدا کثر پنج تا ده دقیقه انتظار می کشد. بی صبرانه جلو ساعت می ایستد و بعد چند گام آهسته به طرف سکو برمی دارد. کاش زودتر این کار را کرده بود، کاش سوار قطاری شده بود که رفته، حالا چی، بیست و سه دقیقه دیگر صبر می کند و بعد می رود لندن، و در لندن قدم می زند، و سوار آخرین قطار می شود و برمی گردد (آن قطار او را یازده و ده دقیقه به خانه در ریچموند می رساند)، لئونارد تا آن وقت از نگرانی جنون می گیرد. اگر به او زنگ بزند (یک تلفن عمومی این جا در ایستگاه هست که تازه نصب شده) او کفرش درمی آید، از ویرجینیا می خواهد که فوراً برگردد؛ به اشاره می گوید (هرگز مستقیم نمی گوید) که اگر وامانده و از پا افتاده بشود، اگر باز دچار بیماری بشود، تقصیر خودش است. البته دو راهی هم همین جاست: هم کاملاً حق با اوست و هم سخت در اشتباه است. اگر در ریچموند بماند، اگر زیاد حرف نزند و زیاد ننویسد و زیاد احساس نکند، اگر شتابان به لندن سفر نکند و در خیابان‌ها

پرسه نزنند، در امان است و حال بهتری دارد؛ با این همه این جوری می میرد، بر بستری از رزها می میرد. واقعاً بهتر است با باله در آب روبه رو شود تا نهانی زندگی کند، گویی که جنگ هنوز ادامه دارد (عجیب است که پس از گذشت چند سال اولین خاطره ای که به ذهن می آید انتظار بی پایان در زیرزمین خانه است که همه در آن جمع شده اند و ناچار است ساعت ها با نلی و لوتی گفت و گو کند). زندگیش (اکنون از چهل بر گذشته!) پیمانه به پیمانه دور ریخته شده، و کاروان واگن هایی که وِسا را می برده - همه ی مهمانی های پرزرق و برقش، آن زندگی ولنگ و واز، بچه ها و تابلوهای نقاشی و عشاق، خانه ی نورافشان و پرغلغله - در دل شب گذشته است و همچنان که چرخ ها در پایین جاده می چرخند طنین سنج ها و نوای آکوردئون را به جا گذاشته است. نه، از ایستگاه تلفن نمی کند، وقتی به لندن رسید و دیگر نشود کاری کرد زنگ می زند. مجازات خود را به عهده می گیرد.

از پشت میله های آهنی باجه از مرد سرخ چهره ای بلیت می خرد. می رود و خیلی راست روی نیمکتی چوبی می نشیند. هنوز هیجده دقیقه مانده است. روی نیمکت می نشیند و یگراست به جلو زل می زند (کاش چیزی برای خواندن داشت) تا دیگر طاقش طاق می شود (هنوز پانزده دقیقه مانده). برپا می ایستد و از ایستگاه بیرون می رود. اگر به خیابان کیو پیچد و بعد قدم زنان برگردد، به موقع به قطار خواهد رسید.

دارد از انعکاس تصویر طلایی خود روی نام طلایی دکان قصابی که پشت شیشه روی لاشه ی بره ای آویخته است می گذرد (دسته ای پشم رنگ باخته هنوز به مفصل زانوهای لاشه چسبیده)، که می بیند لئونارد به سویش می آید. دمی با خود می گوید برمی گردد و به سوی ایستگاه می دود؛ فکر می کند از یک جور فاجعه می گریزد. اما دست به این کار نمی زند. همچنان به سوی لئونارد پیش می رود؛ لئونارد که هنوز دمپایی چرمی به پا و جلیقه و ژاکت مخمل کبریتی به تن

دارد و یقه‌اش باز است، بیش از پیش لاغر – نحیف – به نظر می‌رسد. هرچند مثل پاسبان یا محافظ، سراپا اعتراض، در پی او آمده، ویرجینیا از این‌که او با دمپایی در خیابان کیو چه قدر کوچک و چه قدر میان‌سال و معمولی به نظر می‌رسد، تحت تأثیر قرار گرفته. خلاصه، او را طوری می‌بیند که انگار غریبه‌ای است، مثل هر مرد دیگری که از خیابان می‌گذرد. برایش غصه می‌خورد و سخت به هیجان می‌آید. به زحمت لبخند طعنه آمیزی بر لب می‌آورد.

می‌گوید: «آقای وولف، چه سعادت غیرمنتظره‌ای!»

لئونارد می‌گوید: «ممکن است لطفاً بفرماید این جا چه می‌کنید؟»

«آدمم گردش. مگر این چیز اسرار آمیزی است؟»

«فقط وقتی درست پیش از شام بدون یک کلمه حرف ناپدید شوی.»

«نمی‌خواستم مزاحمت شوم. می‌دانستم کار می‌کنی.»

«می‌کردم.»

«خب، پس.»

«نباید غیبت می‌زد. از این کار خوشم نمی‌آید.»

«لئونارد، کارت خیلی عجیب است.»

«لئونارد اخم می‌کند. «واقعاً؟ راستی نمی‌دانم چه چیزش عجیب است؟ رفتم

دنبالت و تو نبودی. خیال کردم بلایی سرت آمده. نمی‌دانم چرا.»

ویرجینیا تصور می‌کند که او دنبالش توی خانه و باغ را گشته است. مجسم

می‌کند که شتابان دویده، از لاشه‌ی توکار رد شده، از دروازه گذشته و از تپه سرازیر

شده است. ناگهان خیلی برایش متأسف می‌شود. باید – می‌داند – به او بگوید که

دلشوره‌اش بی‌هوده نبوده، و او در حقیقت می‌خواسته بگیرد، و ولو چند

ساعتی، ناپدید شود.

می‌گوید: «حالا که اتفاقی نیفتاده. آمده‌ام تو خیابان‌ها هواخوری. شب

خوبی است.»

لئونارد می‌گوید: «خیلی نگران بودم. نمی‌دانم چرا.»
 لحظه‌ای در سکوتی غیرعادی کنار هم می‌ایستند. به ویتترین دکان قصابی
 نگاه می‌کنند، که عکس‌شان شکسته روی حروف طلایی‌اش منعکس می‌شود.
 لئونارد می‌گوید: «باید برگردیم سر غذای نلی. تا او هجوم نبرده و خانه را به
 آتش نکشیده، تقریباً پانزده دقیقه وقت داریم.»
 ویرجینیا تردید می‌کند. آخر لندن چه می‌شود! هنوز سخت دلش می‌خواهد
 سوار قطار شود.

می‌گوید: «لابد خیلی گرسنه‌ای.»
 «کمی هستم. تو هم حتماً گرسنه‌ای.»
 ناگهان به فکر می‌افتد که مردها چه قدر شکننده‌اند و چه قدر آکنده از
 واهمه. یاد کونتین می‌افتد که به خانه می‌رود تا مرگ توکا را از دستش
 بشوید. در آن لحظه به نظرش می‌رسد که پاهایش را در دو سوی خطی نامرئی
 گذاشته، یک پا در این سو و پای دیگر در آن سوی خط. در این سو لئونارد جدی
 و نگران، ردیف مغازه‌های بسته، سربالایی تاریک که به خانه هوگارت می‌رسد
 قرار دارد؛ و توی خانه نلی بی‌صبرانه و تقریباً شادمانه منتظر فرصت غصه‌های
 بیش‌تر است. در طرف دیگر قطار قرار دارد. در طرف دیگر لندن قرار دارد، و
 هر آن‌چه لندن در بردارد، از آزادی و بوسه‌ها گرفته، تا امکانات هنری و
 چشمک زدن موزیانه‌ی تاریک جنون. با خود می‌گوید خانم دالووی خانه‌ای
 است بر فراز تپه‌ای که قرار است جشنی در آن برگزار شود؛ مرگ شهری است در
 پای تپه که خانم دالووی هم شیفته‌ی آن است و هم از آن می‌ترسد و به طرز
 مبهمی خواهان آن است که چنان در اعماقش غوطه‌ور شود که راه بازگشت
 نداشته باشد.

ویرجینیا می‌گوید: «وقتش رسیده که برگردیم لندن. موافق نیستی؟»
 لئونارد جواب می‌دهد: «هیچ مطمئن نیستم.»

«حالا دیگر مدتی است که حالم خوب شده. تا ابد که نمی‌شود در حومه‌ی شهر بمانیم، می‌شود؟»

«بگذار راجع به این موضوع سر شام صحبت کنیم، باشد؟»

«خب، باشد.»

لئونارد می‌پرسد: «خیلی دلت برای زندگی در لندن تنگ شده؟»

«آره. کاش یک جور دیگر بود. کاش می‌توانستم از این زندگی توأم با

آرامش لذت ببرم.»

«همان‌طور که من می‌برم.»

«بیا برویم.»

بلیت را از کیف در نمی‌آورد. هرگز به لئونارد نخواهد گفت که ولو چند ساعت می‌خواسته بگریزد. انگار که به جای او لئونارد محتاج مراقبت و راحتی بوده – انگار که خطر لئونارد را تهدید می‌کرده – ویرجینیا بازو به بازوی او می‌اندازد و فشاری ناشی از محبت به آرنجش وارد می‌کند. بازو به بازو، مثل هر زوج میان‌سال دیگری، راه سربالایی خانه‌ی هوگارت را در پیش می‌گیرند و به خانه می‌روند.

خانم دالووی

اُلیور به سالی می‌گوید: «باز قهوه می‌خوری؟»

«متشکرم.» سالی فنجان قهوه‌اش را به دستیار اُلیور، جوانی در کمال تعجب ساده، سفید - طلایی، با چال گونه‌ها، می‌دهد که هرچند او را دستیارش معرفی کرده، اما انگار آبدارچی است. سالی انتظار یک نره اسب جوان و خوش اندام سراپا عضله با آرواره‌ی برجسته را داشت. این جوان ریغو و مشتاق شایسته بود که پشت پیشخان عطر فروشی فروشگاه‌های بزرگ باشد.

اُلیور می‌گوید: «خب، نظرت چیه؟»

سالی برای آن‌که به اُلیور نگاه نکند، قهوه ریختن را می‌پاید. وقتی فنجان را جلو او می‌گذارند، به والتر هاردی نگاه می‌کند، که صورتش هیچ چیز نشان نمی‌دهد. والتر استعدادی دارد که از برخی لحاظ چشم‌گیر است، چون می‌تواند کاملاً توجه کند، اما در صورتش چیزی دیده نشود، مثل مارمولکی که روی صخره‌ای آفتابی خزیده.

سالی می‌گوید: «جالب است.»

اُلیور جواب می‌دهد: «آره.»

سالی عاقلانه سری می جنباند و قهوه اش را جرعه جرعه می نوشد. می گوید:
«نمی دانم عملاً می شود درستش کرد.»

آلیور پاسخ می دهد: «گمانم وقتش رسیده. به نظرم مردم آماده اند.»
«واقعاً؟»

سالی در سکوت به والتر متوسل می شود. حرف بزنی، آدم نادان. والتر فقط سری می جنباند، چشمک می زند و گرم محبت می شود؛ نسبت به امکان خطر هشیار است و در عین حال از چیزی جز گرمایی که از وجود آلیور سنت ایوز می تراود گرم نشده است؛ مردی پاک تراش و شوریده در اوج چل چلی، با چشمانی تیز و زیرک پشت عینک ساده‌ی دوره طلایی؛ کسی که تصویرش روی نوار سلولوئید مردان بی شماری را به خونس تشنه کرده، و خواسته اند کلاه سرش بگذارند، نامش را لکه دار کنند، خانواده اش را از هم پاشانند؛ کسی که با شور و اشتیاق شرمسارانه، انگار به بخت و اقبال خود باور ندارد، با الهگان عشق بازی کرده است.

آلیور می گوید: «بله.» صدایش نشان می دهد که حوصله اش دارد سر می رود.
سالی می گوید: «واقعاً، خوب و جالب به نظر می رسد.» و نمی تواند جلو خنده اش را بگیرد.

آلیور می گوید: «والتر می توانست بکند. والتر می توانست راست و ریستش کند. بی برو برگرد.»

والتر با شنیدن نامش سر راست می کند، تندتر پلک می زند، در صندلی جلو می آید و رنگ صورتش تغییر می کند. می گوید: «دوست داشتم نقصی تویش پیدا کنم.»

آلیور همان لبخند مشهورش را به لب می آورد. سالی هنوز هم گاهی تعجب می کند که چه طور حالت آلیور تغییر نمی کند. ستارگان سینما هیچ وقت کم و کسر نمی آورند، آدم معمولی نمی شوند، عبوس نمی شوند؟ آیا این تصور ما نیست؟

لابد از زمان کودکی معلوم بود که اُلیور سنت ایوز ستاره‌ی سینما می‌شود. چشم‌گیر است، قلتشن^۱ است. قدش به حدود دو متر می‌رسد، و دست‌های شکیلش با موهای بور راحت به اندازه‌ی سر مردهای دیگر است. ابعاد صورتش درشت و پهن است، و اگر شخصاً چنان‌که بر پرده ظاهر می‌شود خوش قیافه نیست، هر جزء آن کیفیت رازآمیز منحصر به فردی دارد، خصوصیتی فردی و نه فقط روحی بلکه جسمی، انگار همه‌ی مردهای پرعضله، پر حرارت و پابرجای امریکایی نسخه بدل او هستند، چه اجزای‌شان متناسب باشد و چه نامتناسب.

اُلیور به والتر می‌گوید: «بکن. من به قدرت تو ایمان زیادی دارم. آهای، تو با یک داستان کوتاه همه‌ی کارهایم را درب و داغان کردی.»

والتر زورکی پوزخندی حاکی از دانایی می‌زند، اما پوزخندش زشت و پست و سرشار از نفرت از آب درمی‌آید. سالی ناگهان و با روشنی کامل او را در ده سالگی مجسم می‌کند. به احتمال قوی چاق و چله و سخت نیازمند دوستی بوده و می‌توانسته موقعیت اجتماعی بچه‌های ده ساله‌ی دیگر را به دقت اندازه‌گیری کند. لابد می‌توانسته به هر شکلی خیانت کند.

والتر پوزخند زنان می‌گوید: «نگذار گردن من. مگر سعی نکردم درباره‌اش با تو صحبت کنم؟ چندبار زنگ زده باشم، خوب است؟»

اُلیور می‌گوید: «آه، نگران نشو، دوست کوچکم. دارم سر به سرت می‌گذارم. غصه‌ی چیزی را نمی‌خورم، حتی یکی را. نظرت درباره‌ی فیلمنامه چیه؟»

والتر می‌گوید: «تاحالا تجربه‌ی نوشتن فیلمنامه هیجان‌انگیز را نداشتم.»
«آسان است. آسان‌ترین کار دنیا. امتیاز پنج - شش تا از آن‌هایی را که پول درمی‌آورند بخر، بعد هرچه را که باید بدانی می‌فهمی.»

۱. Bunyanesque منتسب به افسانه‌های مربوط به پل بونیان، چوب‌بر غول پیکری در فولکلور امریکا.

سالی می‌گوید: «هرچند، این یکی می‌تواند فرق داشته باشد.»
 اُلیور با لبخند و صبر توأم با دلخوری جواب می‌دهد: «نه. فرق ندارد. این جا می‌شود یک مرد همجنس‌باز را به جای قهرمان گذاشت. مسأله فقط همین است و آن قدرها هم کارکنده‌ای نیست. از تمایل جنسی‌اش عذاب نخواهد کشید. ایدز نخواهد داشت. فقط یک آدم همجنس‌باز خواهد بود که کارش را می‌کند. کسی که به هر حال دنیا را نجات می‌دهد.»

والتر می‌گوید: «هو...م...م... به نظرم بشود این کار را کرد. بدم نمی‌آید امتحان کنم.»

«خوب است، عالی است.»

سالی قهوه‌اش را می‌نوشد، دلش می‌خواهد برود، دلش می‌خواهد بماند؛ دلش می‌خواهد که نخواهد اُلیور سنت ایوز تحسینش کند. با خود می‌گوید در جهان نیرویی قدرتمندتر از شهرت نیست. برای حفظ تعادل به دور و بر آپارتمان نگاهی می‌کند، که عکسش یک سال پیش از لو دادن اُلیور روی جلد مجله‌ی معماری چاپ شد، با توجه به این که اُلیور تمایل جنسی خود را اعلام کرده و سلیقه‌اش را بروز داده، شاید دیگر روی جلد مجله‌ای چاپ نشود. سالی با خود می‌گوید طعنه‌آمیز این جاست که آپارتمان با آن میز قهوه‌خوری شیشه‌ای و دیوارهای لاک‌الکلی و تاقچه‌هایی که اشیاء آسیایی و آفریقایی در پرتو نورافکن در آن‌ها جلوه‌گری می‌کند (حتماً اُلیور آن‌ها را «در پرتو نور صحنه» می‌بیند) برخلاف ظاهر بی‌نقص و پرهیت‌شان به هزار زبان یادآور زرق و برق مردانه و زشت است، و چندان از خبرگی او خبر نمی‌دهد که از چپاولش. این سومین بار است که سالی به این جا می‌آید و هربار خود را در فشار می‌بیند که این گنجینه را مصادره کند و به صاحبان اصلیش برگرداند. وانمود می‌کند که به اُلیور توجه دارد، حال آن‌که در خیال خود را می‌بیند که در میان هلهله‌ی جمعیت وارد ده کوهستانی دورافتاده‌ای شده است، و ماسک تهیه شده از شاخ گوزن آفریقایی

را که بر اثر گذشت زمان سیاه شده یا جام چینی شبرنگ را که رویش دو ماهی قرمز نقاشی شده که ده قرنی است در آب شنا می کنند به دست دارد.

آلیور می گوید: «مطمئن نیستی، سل؟»

«هو...م...م...؟»

«قانع نشدی.»

«آه، خب. قانع شده باشم، یا نشده باشم، این جا سرجای خودم نیستم. از هالیوود چی سرم می شود؟»

«تو باهوش تر از خیلی موجودات آن جایی. یکی از معدود کسانی هستی که به این شغل مربوطی و من به اش احترام می گذارم.»

«من اصلاً به این شغل مربوط نیستم. می دانی که چه کاره ام...»

«قانع نشدی.»

«خب، نه. نشدم. ولی واقعاً عین خیال کسی هست؟»

آلیور آه می کشد و عینکش را روی بینی جابه جا می کند، حرکتی که سالی به یقین از فیلمی یادش مانده، که مردی را با رفتار ملایم نشان می داد (حسابدار؟ وکیل دعاوی؟ یا شاید یک تهیه کننده ی تلویزیون؟) که سرانجام وادار می شود دست به خشونت بزند تا یک لشکر قاچاقچی را نابود کند و دختر نوجوانش را نجات دهد.

آلیور آهسته می گوید: «قبول دارم که باید همین حالا انجامش بدهیم. دچار توهم نشده ام که کار مطمئنی است.»

«معشوقه هم دارد؟»

«یک همدم. یک نوچه. یک جور بتمن و رابین.»

«با هم می خوابند؟»

«در داستان هیجان انگیز وقت این کارها نیست. از تحرک داستان خیلی کم می کند. خردسالان را هم از دست می دهی. حداکثر سرآخر به یک بوسه ختم می شود.»

«پس سر آخر همدیگر را می بوسند؟»

«این مربوط می شود به بخش والتر.»

«والتر؟»

والتر با چشمکی می پرد وسط. می گوید: «آهای، دو - سه دقیقه پیش گفتم به نظرم می توانم از پیشش برآیم. درباره ی من خیلی خیالبافی نمی کنی، ها؟»

آلیور می گوید: «نمی شود درباره اش مطمئن باشیم. خیلی ها را می شناسم که می نشینند تا یک شاهکار بی برو برگرد بنویسند و بعد دارامب. تو این کار یک جور بدیاری هم هست.»

سالی می گوید: «به نظرت مردم جذبش می شوند؟ منظورم عده ی زیاد است.»

آلیور باز آه می کشد و این آه به روشنی با آن یکی فرق دارد. این آه آخرین و آه تسلیم است، حالت تودماغی دارد، و از لحاظ فقدان بار دراماتیک پرمعناست. مثل اولین آه بی اعتنای عاشقی از پشت سیم تلفن است، آهی که نشانه ی شروع پایان ماجراست. آیا آلیور همچو آهی را در فیلمی کشیده؟ یا یکی دیگر، آدمی واقعی، مدت ها پیش توی گوش سالی این طور آه کشیده است؟ آلیور می گوید: «خب.» کف دست ها را روی رومیزی می گذارد. «والتر، چرا من و تو یکی دو روز دیگر بعد از آن که فرصت کردی سبک سنگینش کنی، با هم صحبت نکنیم؟»

والتر می گوید: «حتم. مناسب است.»

سالی آخرین جرعه ی قهوه اش را می نوشد. البته این یک بازی مردانه است؛ قسمتی از پندار مردانه. هیچ وقت در وهله اول به او نیاز نداشتند، واقعاً نداشتند. آلیور پس از این که در نمایش سالی بازی کرد، به این عقیده رسید (بگذارید با این حقیقت روبه رو شویم، آینشتاین که نیست) که سالی الهه ی الهام و مربی اوست،

یک جور سافو^۱ که از جزیره‌ی خود از تعالیم اندوه‌بار با او حرف می‌زند. بهتر است همین حالا به آن خاتمه دهد.

با این حال هنوز این هوس هولناک پابرجاست که آلیور سنت ایوز دوستش داشته باشد. هنوز از این در هراس است که او را ترک کند.

آلیور می‌گوید: «متشکرم که آمدی.» و سالی بر نیاز اظهار پشیمانی خود غلبه می‌کند - دلش می‌خواهد روی میز، روی پسمانده‌ی خوراکی‌ها، به طرف آلیور خم شود و بگوید خوب فکرش را کردم، به نظرم یک فیلم پرحادثه با یک قهرمان منحرف واقعاً مناسب است.

پس خدانگهدار. وقت برگشتن به خیابان شده.

سالی با والتر در تقاطع خیابان مدیسن و خیابان هفتادم می‌ایستد. درباره‌ی آلیور سنت ایوز حرف نمی‌زنند. یکی فکر می‌کند والتر موفق شده و سالی شکست خورده و دیگری تصور می‌کند سالی موفق شده و والتر شکست خورده. چیزهای دیگری برای گفت و گو پیدا می‌کنند.

والتر می‌گوید: «به نظرم امشب می‌بینمت.»

سالی در پاسخ می‌گوید: «هو...م...م...» کی والتر را دعوت کرده؟

والتر می‌پرسد: «حال ریچارد چه طوره؟» سرش را ناشیانه و محترمانه می‌دزد و بالبه‌ی کلاهش به ته سیگارها و به دایره‌های خاکستری آدامس اشاره می‌کند و سالی ناچار متوجه می‌شود که روکش لایه‌دارش مارک کوارتر پاندر را دارد. خودش تا حالا از این نوع آدامس نخریده است.

چراغ سبز می‌شود و آن دو از خیابان می‌گذرند.

سالی می‌گوید: «از این بهتر نمی‌شود! خیلی مریض.»

والتر می‌گوید: «امان از روزگار. خداوندا، امان از روزگار.»

بار دیگر موجی از خشم از اندرون سالی می‌جوشد و چشمانش را تیره و تار

۱. Sappho شاعره‌ی یونان باستان (۵۶۵-۶۲۰ ق.م) متولد جزیره‌ی لسبوس.

می‌کند. نخوت والتر تحمل‌ناپذیر است. دانستن این نکته تحمل‌ناپذیر است که در عین گفتن حرف‌های قلنبه و احترام‌آمیز – ولو این که شاید حرف‌های قلنبه و احترام‌آمیز را از ته دل بگوید – این فکر را هم دارد که چه خوب است که خودش، نویسنده‌ی نیمه مشهور والتر هاردی، دوست ستارگان سینما و شاعران، هنوز تندرست و عضلانی است و تازه چهل سالگی را پشت سر گذاشته. و اگر کم‌تر بر دنیا تأثیر می‌گذاشت، مضحک‌تر می‌شد.

سالی در کنج انتهای خیابان می‌گوید: «خب.» اما پیش از جدا شدن والتر به طرف ویتترین مغازه‌ای می‌رود و نزدیک آن می‌ایستد. می‌گوید: «به این‌ها نگاه کن. چه قدر قشنگند.»

توی ویتترین سه پیراهن ابریشمی هست که هریک را تن تندیس گچی سبک کلاسیک یونانی کرده‌اند. یک پیراهن گلبهی است، دیگری سبز زمردی و سومی آبی سیر. از کنار یقه تا پیش سینه‌ی هر کدام را یک جور با نخ نقره‌ای تار عنکبوتی گلدوزی کرده‌اند. هر سه را به ترتیب رنگین‌کمان روی نیمتنه‌ی مجسمه‌های کمی خمیده آویخته‌اند و از هر یقه سر موقر سفید بال‌های کامل، بینی سر راست و چشم‌های سفید تهی پیدا است.

سالی می‌گوید: «هو...م...م. آره، قشنگند.»

«شاید یکی‌شان را برای ایوان بخرم. او هم امروز هدیه می‌گیرد. بیا.»

سالی تردید می‌کند، بعد با اکراه و در هجوم موجی از پشیمانی والتر را تا مغازه دنبال می‌کند. بله، والتر آدم مضحکی است، اما سالی با بی‌زاری انگار محبت ناگزیر سرشاری نسبت به این خاک بر سر احساس می‌کند، که چند سال اخیر را انتظار داشته دوست مذکر خوشگل و بی‌مغزش، غنیمتش، بمیرد، و حالا ناگهان با دورنمای (آیا احساسات متناقضی دارد؟) بقای دوستش روبه‌روست. سالی با خود می‌گوید مرگ و رستاخیز همیشه مسحورکننده است، و چندان مهم نیست که قهرمان با آن درگیر باشد، یا ولگرد یا دلچک.

مغازه سراپا از چوب افرا و سنگ خارای سیاه مفروش است. انگار کاری کرده اند که بوی خفیف اکالیتوس به مشام برسد. پیراهن ها را روی پیشخان های رویه براق گذاشته اند.

وارد که می شوند، والتر می گوید: «به نظرم آبی خوب است. آبی به ایوان می آید.»

سالی می گذارد والتر با فروشنده ی جوان خوش قیافه که موهایش را به عقب سر شانه کرده صحبت کند. غرق فکر و خیال در میان پیراهن ها می گردد و به برجسب پیراهنی کرم رنگ با دکمه های صدفی نگاه می کند. قیمتش چهارصد دلار است. از خود می پرسد خریدن پیراهنی خیلی گرانها برای زوجت که موقتاً در حال بهبودی است، کاری رقت انگیز است، یا قهرمانانه؟ آیا هردوی این هاست؟ سالی هرگز لم هدیه برای کلاریسا دستش نیامده است. حتی پس از گذشت این همه سال هرگز مطمئن نیست که کلاریسا از چه چیز خوشش می آید. موفقیت هایی نصیبش شده - شال کشمیر شکلاتی در کریسمس گذشته، جعبه ی عتیقه ی لاك الكلی که کلاریسا نامه هایش را تویش می گذارد - اما دست کم همان قدر هم شکست خورده. مثلاً ساعت مچی پر زرق و برقی که از تیفانی خریده (انگار خیلی رسمی بود)، گرمکن زرد (رنگش بود، یا گردن تنگش؟)، کیف دستی چرمی مشکی (فقط نپسندید، نمی شود گفت چرا). وقتی کلاریسا هدیه ای را نپسندد، برخلاف اصرار سالی قبولش نمی کند. هر هدیه ای برای کلاریسا کامل است و دقیقاً همان چیزی است که دلش می خواسته، و تنها کاری که هدیه دهنده ی بخت برگشته می تواند بکند، این است که منتظر شود و ببیند که ساعت مچی محکوم می شود «که نمی شود آن را هر روز به دست کرد»، یا گرمکن را یک بار در یک مهمانی گمنام پوشد و بعد گم و گورش کند. سالی از دست کلاریسا، والتر هاردی و آلپورت سنت ایوز به تنگ می آید؛ همچنین از دست هر موجود زنده ی خوشبین و ناصادق؛ اما در عین حال والتر را سرگرم خریدن

پیراهن آبی برای دوستش می‌بیند و به جای آن احساس مالا مال از اشتیاق می‌شود. شاید کلاریسا حالا توی خانه باشد.

سالی ناگهان و با میل شدیدی دلش می‌خواهد در خانه باشد. به والتر می‌گوید: «باید بروم. خیلی دیرم شده.»

والتر می‌گوید: «الان تمام می‌شود.»

«من می‌روم. به امید دیدار.»

«از پیرهن خوش آمده؟»

سالی پارچه را با انگشت‌هایش لمس می‌کند، پارچه نرم است و ریزبافت و

بفهمی نفهمی به نرمی تن. می‌گوید: «خوشم آمد. پیرهن محشری است.»

فروشنده لبخندی سپاسگزارانه و خجول می‌زند، انگار شخصاً مسئول

زیبایی پیراهن است. برخلاف انتظار آدم از جوان خوش قیافه‌ای که در

چنین فروشگاه‌های کار می‌کند، بی‌اعتنا و از خود راضی نیست. این جوان‌های

خوشگل بی‌نقص که در فروشگاه‌ها فروشندگی می‌کنند، کجایی‌اند؟ چه امیدی

در سر می‌پروراندند؟

والتر می‌گوید: «آره، پیرهن قشنگی است، مگر نه؟»

«خدا حافظ.»

«فظ. به امید دیدار.»

سالی به سرعت تمام از فروشگاه بیرون می‌آید و به سوی زیرگذر خیابان

شصت و هشتم می‌رود. دلش می‌خواهد با هدیه‌ای برای کلاریسا به خانه برود،

اما نمی‌داند چی بخرد. دلش می‌خواهد به کلاریسا چیزی بگوید، چیزی مهم، اما

نمی‌تواند جمله‌ی مناسبی بیابد. «دوستت دارم» خیلی ساده است. «دوستت

دارم» خیلی عادی شده است، و آن را نه تنها در سالگردها و روزهای تولد به

زبان می‌آورند، بلکه خود به خود در بستر و پای ظرفشویی آشپزخانه یا حتی در

تا کسی به گوش راننده‌های غریبه می‌رسد که عقیده دارند زن‌ها سه قدم باید

پشت سر شوهرهاشان راه بروند. سالی و کلاریسا در محبت شان تنگ نظر نیستند که این البته خوب است، اما حالا سالی می بیند دلش می خواهد به خانه برود و چیز بیش تری بگوید، چیزی که نه فقط از لطف و تسلی دهندگی فراتر برود، بلکه خود شهوت را نیز پشت سر بگذارد. چیزی که می خواهد بگوید به همه ی مردگان مربوط می شود؛ با احساساتش درباره ی نیکبختی عظیم و فقدان در شرف وقوع و ویرانگر مربوط می شود. اگر بلایی سر کلاریسا بیاید، او، سالی، به زندگی ادامه خواهد داد، اما دقیقاً جان سالم به در نمی برد. دیگر وضعش روبه راه نمی شود. آن چه می خواهد بگوید نه تنها با شادی، بلکه با ترس نافذ و مداوم که نیمه دیگر شادی است مربوط می شود. تصور مرگ خودش را می تواند تحمل کند، اما تصور مرگ کلاریسا رانه. این عشق متقابل شان، با امور خانوادگی دلگرم کننده و سکوت های ساده اش و تداومش، سالی را یکر است به دستگاه اخلاقیات بسته است. حالا خسروانی است بالاتر از حد تصور. حالا رشته ای است که می تواند از این لحظه دنبال کند، به طرف زیرگذر آپر ایست شاید برود، فردا و پس فردا و پسین فردا، به همین ترتیب تا آخر عمر خود و کلاریسا.

سوار متروی مرکز شهر می شود، جلو دکه ی گل فروشی چسبیده به بازار کره ای ها در کنج خیابان می ایستد. گل ها آرایش معمولی دارند، میخک ها و گل های داوودی، جابه جا سوسن کمر باریک، فریزیا و مینا، دسته دسته لاله ی سفید، زرد، و قرمز گلخانه ای که نوک گلبرگ هاشان دارد چرمی می شود. با خود می گوید گل های نه مرده نه زنده، درست مثل جوجه هایی که به روش مصنوعی تولید شده و تا سر از تخم در آورده اند، هنوز پاشان به زمین نرسیده روانه ی کشتارگاه شده اند. سالی جلو گل ها که در سکوهای چوبی پلکانی قرار دارند می ایستد و ابرو درهم می کشد، عکس خودش و گل ها را در آینه های مربعی پشت کولر می بیند (او این جاست، با موهای جوگندمی، استخوان های برجسته ی

صورت، پریده رنگ [چه طور این قدر پیر شده؟] راستی که باید بیش تر آفتاب بگیرد)، و با خود می گوید در این جهان چیزی نیست که برای خودش و کلاریسا بخواهد، نه پیراهن چهارصد دلاری، نه این گل های رقت انگیز و نه هیچ چیز دیگری. نزدیک است دست خالی بیرون برود که متوجه دسته گل منفردی از رز زرد توی یک سطل پلاستیکی در گوشه ای می شود. این گل ها همه غنچه اند. انتهای گلبرگ هاشان زرد سیرتر است و نارنجی می زند، رنگ زرد - سرخی که هرچه بالاتر می آید به صورت رگه های مویی پخش می شود. آدم قانع می شود که شبیه گل واقعی است، و در خاک باغی رشد کرده و انگار که به اشتباه جلو کولر گذاشته شده اند. سالی فوراً و کم و بیش دزدانه گل ها را می خرد، انگار می ترسد زن گُره ای صاحب دکه بفهمد که اشتباه شده و با وقار به او بگوید که آن گل ها فروشی نیست. گل در دست از خیابان دهم می گذرد، احساس سبکبالی می کند، و وقتی وارد آپارتمان می شود کمی هیجان زده است. چه مدت می گذرد که کاری به کار هم نداشته اند؟

به صدای بلند می گوید: «های، خانه ای؟»

کلاریسا جواب می دهد: «اینجام.» و سالی از لحن صدایش می فهمد مشکلی پیش آمده. آیا در یکی از کمین گاه هایی وارد شده که زندگی مشترک شان را تهدید می کند؟ آیا با دسته گل و تمنای تازه به صحنه ای از دلخوری خانگی پا گذاشته، و دنیا خاکستری و بیمارگون شده، چون باردیگر خودخواهیش را نشان داده و کاری را انجام نداده، تمیز کردن چیزی را فراموش کرده یا تلفن مهمی یادش رفته است؟ شادیش رنگ می بازد؛ هوشش فروکش می کند. با گل ها به طرف اتاق نشیمن می رود.

به کلاریسا که روی کاناپه نشسته، فقط نشسته، انگار که در اتاق انتظار دکتری است، می گوید: «چی شده؟» کلاریسا نگاه خاصی به سالی می اندازد، بیش تر سرگشته است تا یکه خورده، انگار او را به جانمی آورد، و سالی لحظه ای کوتاه با نشانه ی زوالی که در راه است روبه رو می شود. اگر به قدر کفایت زنده بمانند، اگر

باهم باشند (آخر بعد از این همه سال چه طور می توانند از هم جدا شوند؟) ناظر
محو یک دیگر خواهند بود.

می گوید: «هیچی.»

«حالت خوبه؟»

«هو...م...م؟ آه، آره. نمی دانم. لوئیس تو این شهر است. برگشته.»

«آخرش همین می شد.»

«گذرش این طرف ها افتاد و زنگ زد. کمی حرف زدیم و بعد زد زیر گریه.»
«راستی؟»

«آره. کم و بیش یکهو سر و کله اش پیدا شد. بعد جولیا آمد و رفت.»

«لوئیس. چی داری ازش بگویی؟»

«با یک جوان تازه ریخته رو هم. یک دانشجو.»

«باشد. خب.»

«بعد جولیا آمد، با مری...»

«خداوندا! تمام سیرک این جا بوده.»

«آه، بین، سالی. تو هم که رز آوردی.»

«چی؟ آخ، خب. آره.» سالی گل های رز را به دست می گیرد و در همان حال

متوجه می شود کلاریسا هم یک گلدان پر از گل رز روی میز گذاشته است. هر دو
می زنند زیر خنده.

سالی می گوید: «شبه حال و هوای داستان های اوهنری شد.»

کلاریسا می گوید: «شاید این همه گل رز از سرمان زیادی باشد.»

سالی گل ها را به دستش می دهد و لحظه ای هر دو ساده و یکپارچه

خوشحالند. حالا وجود دارند و هرطور شده یک دوره ی هیجده ساله را

گذرانده اند و همچنان یک دیگر را دوست داشته اند. همین کافی است. در این

لحظه همین کافی است.

خانم براون

از آن چه می خواست دیرتر کرده است، اما نه خیلی دیر؛ نه آن قدر دیر که لازم به توضیح باشد. ساعت تقریباً شش است. کتاب را به نیمه رسانده. هنگام رانندگی به سوی خانه ی خانم لاج مالا مال است از آن چه خوانده: کلاریسا و سپتیموس دیوانه، گل ها و مهمانی. تصاویر در ذهنش جولان می دهند: قیافه ی کسانی که در اتومبیل نشسته اند، هواپیما با پیام های دودیش. ذهن لورا در اشغال یک جور سایه روشن است؛ دنیایی مرکب از لندن در دهه ی بیست و اتاق فیروزه ای هتل، و این اتومبیل که در خیابان آشنا با آن رانندگی می کند. هم خودش است و هم نیست. زنی است در لندن، زنی اشرافی، رنگ پریده و جذاب، کمی غلط انداز؛ ویرجینیا وولف است؛ و این زن دیگر است، موجود آشفته ی خام که خودش باشد، مادر، راننده، رگه ای چرخان از حیات ناب مثل راه شیری، دوست کینی (که او را بوسیده و حالا شاید در حال مرگ باشد) جفتی دست با ناخن های لاکی قرمز (یکی شکسته) و یک حلقه ی ازدواج الماس نشان به فرمان شورولت چسبیده و در همین موقع پلیموت آبی کمرنگی در جلو او چراغ های ترمزش روشن می شود، آفتاب دم غروب تابستان به ژرفای زرین پس می نشیند، و

سنبابی روی سیم تلفن می‌پرد و دُمش علامت سؤال خاکستری کمرنگی است. اتومبیل را جلو خانه‌ی خانم لاج که دو سنباب گچی رنگ شده بالای شیروانی گاراژش خودنمایی می‌کنند، نگه می‌دارد. از اتومبیل بیرون می‌آید و لحظه‌ای می‌ایستد و سویچ در دست به سنباب‌های گچی نگاه می‌کند. اتومبیل در کنارش تیک تیک خاصی می‌کند (از چند روز پیش تا حالا این طور است، باید ببرش تعمیرگاه). احساس نیستی او را دربرگرفته است. واژه‌ی دیگری برایش پیدا نمی‌شود. در حالی که کنار ماشین تیک تیک کننده‌اش روبه‌روی گاراژ خانم لاج ایستاده (سنباب‌های گچی سایه‌های دراز انداخته‌اند) هیچ کس نیست، هیچ است. لحظه‌ی کوتاهی به نظر می‌رسد که با رفتن به هتل از زندگیش بیرون افتاده است، و این راه ماشین رو، این گاراژ یکسره برایش غریبه است. او دور شده است. با مهربانی و حتی اشتیاق به مرگ فکر کرده است. حالا این جا، در راه ماشین رو خانم لاج سراغش آمده است – با اشتیاق به مرگ فکر کرده است. مخفیانه به هتلی رفته است، به طرزی که به دیدار عاشقی می‌روند. سویچ و کیف در دست ایستاده و به گاراژ خانم لاج زل زده است. در گاراژ رنگ سفید خورده و پنجره‌ی کرکره‌دار کوچکی دارد، انگار خانه‌ی کوچکی است چسبیده به خانه‌ی بزرگ‌تر. ناگهان تنفس لورا پس نمی‌آید. سرش کمی گیج می‌رود – به نظر می‌رسد که ممکن است بلغزد و روی راه ماشین رو سیمانی صاف خانم لاج بیفتد. این فکر به سرش می‌زند که به ماشین برگردد و باز از آن جا دور شود. اما خود را وامی‌دارد که پیش برود. به خود یادآوری می‌کند که باید بچه‌اش را پس بگیرد، به خانه‌ی ببرد، و شام شوهرش را حاضر کند. باید این کارهای عادی را انجام دهد. به هر جان‌کدنی هست نفس می‌کشد و از باریکه راه خود را به جلو در خانه‌ی خانم لاج می‌رساند. با خود می‌گوید راز همین جاست؛ رمز و راز در غرابت کاری نهفته است که تازه انجام داده، هرچند آزاری به کسی نرسانده، مگر نه؟ برخلاف زنان داستان‌های عاشقانه‌ی نازل به دیدار عاشقی نرفته. فقط چند

ساعتی رفته تا کتابی بخواند و برگردد. فقط به این دلیل راز است که به فکرش نمی‌رسد، خب، هر کدام‌شان را، چه‌طور توضیح دهد - بوسه، کیک، لحظه‌ی هولناکی که اتومبیلش را در چاب‌ث ریوین می‌راند. حتماً نمی‌داند دو ساعت و نیم را که صرف مطالعه در یک اتاق کرایه‌ای شد چه‌طور توضیح دهد.

نفس دیگری تازه می‌کند. زنگ مستطیل روشن خانه‌ی خانم لاچ را که در پرتو آفتاب غروب نارنجی می‌زند به صدا درمی‌آورد.

خانم لاچ تقریباً بی‌درنگ در را باز می‌کند، انگار که دم در منتظر ایستاده بوده. خانم لاچ سرخ رو و فربه است و شلوارک برمودا پوشیده و فوق‌العاده مهربان است؛ خانه‌اش آکنده از بوی تند است، بوی سرخ کردن یک جور گوشت، که وقتی در را باز می‌کند بیرون می‌ریزد.

می‌گوید: «آه سلام.»

لورا جواب می‌دهد: «لام. متأسفم که دیر شد.»

«به هیچ وجه. ما با هم خوش بودیم. بفرمایید تو.»

ریچی از اتاق نشیمن به سویش می‌دود. صورتش سرخ شده و نگران است، سرشار از هر چیزی است جز عشق و آسودگی. این احساس به لورا دست می‌دهد که انگار او و خانم لاچ را غافلگیر کرده است؛ این احساس که دوتایی کاری می‌کرده‌اند و به عجله مدرکی را قایم کرده‌اند. نه، امروز وجدان گناهکاری دارد؛ با خود می‌گوید ریچی فقط قاطی کرده. چند ساعت اخیر را روی هم رفته در قلمرو دیگری گذرانده. با ماندن در خانه‌ی خانم لاچ، ولو این که چند ساعتی بیش نبوده، مسیر عادی زندگی خود را گم کرده است. تازه، و نه چندان با خوشحالی، قبول کرده که این‌جا زندگی می‌کند، و شاید همیشه این‌جا به سرمی‌برده، در میان مبل‌های زردگنده و این دیوارهای علف - پارچه‌پوش.

ریچی گریه‌کنان به طرف مادرش می‌دود.

لورا در آغوشش می‌کشد و می‌گوید: «آه، بسه». او را بو می‌کشد، بُن

جانش را، پاکیزگی ژرف و وصف ناشدنی اش را. با بغل کردن و بو کشیدنش
حالش بهتر می شود.

خانم لاج با نشاط صمیمانه و اندکی تلخ عمدی می گوید: «از دیدن تان
خوشحال است.» آیا تصور کرده او به نوعی منشاء لذت برای پسر بچه است،
یک جور کمال مطلوب، و خانه اش سرشار از رفاه و آسایش است؟ بله، بعید
نیست. آیا ناگهان از پسر بچه رنجیده که بچه ننه است؟ بعید نیست.

لورا توی گوش کوچک گل انداخته ی پسرش می گوید: «آهای ناناش.» از
آرامش مادرانه، از این که پسر مال اوست، به خود می بالد. از اشک های او
دستپاچه شده. آیا دیگران تصور می کنند که خیلی هوای بچه اش را دارد؟ پس
چرا او اغلب این طور می کند؟

خانم لاج می پرسد: «کارتان تمام شد؟»

«بله. کمابیش. بابت نگهداریش خیلی متشکرم.»

خانم لاج صمیمانه و پکر می گوید: «آه، به ماکه خوش گذشت. هر وقت

دل تان خواست بیاریدش این جا.»

لورا می پرسد: «خوش گذشت؟»

ریچی که اشک هایش بند آمده، می گوید: «او...هو.» صورتش نشان

دهنده ی رنج امید، غم، و آشفتگی است.

«خوب بودی؟»

ریچی سر می جنباند.

«دلت برایم تنگ شده بود؟»

«آره!»

«خب، خیلی کسار داشتم. باید امشب برای بابات جشن تولد خوبی

بگیریم، نه؟»

ریچی سر می جنباند. با چشمان اشکبار و سوء ظن شرمسارانه به او زل می زند،

انگار می تواند اصلاً مادرش نباشد.

لورا مزد خانم لاج را می دهد و یک گل^۱ از حیاطش قبول می کند. خانم لاج همیشه هدیه ای - گلی یا شیرینی - می دهد، انگار پولی که دریافت داشته قیمت آن است و نگهداری بچه رایگان. لورا باز از بابت تأخیر عذرخواهی می کند، می گوید شوهرش زود از راه می رسد، صحبت پانزده دقیقه ای همیشگی را کوتاه می کند، ریچی را سوار ماشین می کند و با آخرین تکان اغراق آمیز دست ماشین را راه می اندازد. سه النگوی عاج دستش جلنگ جلنگ می کنند.

وقتی از خانه ی خانم لاج دور می شوند، لورا به ریچی می گوید: «پسر، آخ، پسر، حالا به دردرس افتاده ایم. باید هرچه زودتر خودمان را برسانیم خانه و شام حاضر کنیم. باید یک ساعت پیش آن جا بوده باشیم.»

ریچی باوقار سر می جنباند. وزن و سنگینی زندگی بار دیگر آشکار و احساس نا کجایی محو می شود. در این لحظه، حالا، که ماشین به چراغ قرمز نزدیک می شود، وسط خیابان پهن، آرام و خلوت است - لورا طوری وارد آن می شود که انگار از خیابان شلوغی به کلیسایی برود. در هر دو سو آبپاش های چرخان مخروط های درخشانی از مه روی چمن ها می پاشند. خورشید به یک سایبان آلومینیومی رنگ طلا می پاشد. به طرزی بیان ناشدنی واقعی است. هنگام راندن به سوی خانه، همچنان که پرده ی آب به هوا پرتاب می شود، بار دیگر خود را مادر و همسری می بیند که آبستن است.

ریچی حرفی نمی زند. فقط نگاهش می کند. لورا باز جلو چراغ قرمز ترمز می کند. می گوید: «خوب است که بابا تا دیروقت کار می کند. به موقع همه چیز را حاضر می کنیم، مگر نه؟»

نگاهی به او می اندازد. چشمانش به چشم او می افتد و چیزی در آن ها

۱. bird of paradise، مرغ بهشتی غیر از نام مرغی، نام گلی هم هست که اصل آن از آفریقای جنوبی و گلبرگ هایش به رنگ های نارنجی و ارغوانی و به شکل پرنده ی درحال پرواز است.

می‌بیند که تشخیص نمی‌دهد. چشمان ریچی، همه صورتش، انگار از درون روشن است؛ برای اولین بار به نظر می‌رسد از چیزی در عذاب است که مادرش در نمی‌یابد.

می‌گوید: «عزیزم، چی شده؟»

ریچی با صدایی بیش از حد بلند می‌گوید: «مامان، دوست دارم.»
در صدایش چیز غریبی هست، چیزی منجمدکننده. لحنی که پیش از این هیچ وقت از او نشنیده. طنین صدایش مجنون‌وار و غریبه است. به صدای پناهنده‌ای می‌ماند، کسی که انگلیسی کمی می‌داند و نومیدوار می‌کوشد نیازی را بیان کند که جمله‌ی مناسبش را نیاموخته.

جواب می‌دهد: «من هم دوست دارم، بچه جان.» و هرچند این جمله را هزاران بار گفته، اما می‌شنود که عقده‌ای راه‌گلویش را بسته و باید سعی کند که صدایش طبیعی به نظر برسد. در چهارراه سرعت می‌گیرد. با احتیاط رانندگی می‌کند، و هر دو دستش دقیقاً در وسط فرمان است.

به نظر می‌رسد که پسر بچه مثل همیشه و بی‌هیچ دلیلی بزند زیر گریه، اما چشمانش درخشان و خشک و بی‌پلک زدن می‌ماند.

می‌پرسد: «مشکل چیه؟»

ریچی همچنان به او زل می‌زند. پلک برهم نمی‌زند.
می‌داند. لابد می‌داند. پسر بچه می‌تواند بگوید او جایی غیرمجاز بوده؛ می‌تواند بگوید او دروغ می‌گوید. دایم به او زل می‌زند، تقریباً همه‌ی ساعات بیداری را در کنار او می‌گذرانند. او را با کیتی دیده. موقع درست کردن کیک دوم او را دیده، و شاهد بوده که اولی را توی سطل زباله روی آشغال‌ها انداخته. تمام سعی خود را می‌کند تا مادرش را زیر نظر بگیرد و از کارش سردرآورد، چون بدون او اصلاً دنیا برایش بی‌معناست.

البته که می‌داند مادرش کی دروغ می‌گوید.

می‌گوید: «نگران نباش، عزیز دلم. همه چیز روبه‌راه است. می‌خواهیم امشب جشن قشنگی برای تولد پدرت بگیریم. می‌دانی چه قدر خوشحال می‌شود؟ همه‌ی این هدیه‌ها را برای او تهیه کردیم. کیک قشنگی هم برایش درست کردیم.»

ریچی بی‌پلک زدن سر تکان می‌دهد. با ملایمت به پس و پیش تاب می‌خورد. آرام، با صدایی که انگار امیدوار است شنیده نشود، می‌گوید: «آره، کیک قشنگی براش درست کردیم.» در کمال تعجب پوکی پخته‌ای در صدایش هست.

همیشه بر مادرش نظارت خواهد کرد. همیشه خواهد دانست کی مشکلی پیش آمده. همیشه خواهد دانست دقیقاً کی و چه‌طور ناکام شده است. می‌گوید: «دوستت دارم، عزیز دلم. تو مرد منی.» دمی گذرا، لحظه‌ای، پسرک تغییر حال می‌دهد. دمی کوتاه‌گرمی گیرد و بعد رنگش مثل مرده‌ها سفید می‌شود. لورا پکر نمی‌شود. یادش می‌آید، که لبخند بزنند. همچنان هر دو دستش به فرمان است.

خانم دالووی

آمده است به ریچارد کمک کند تا برای مهمانی آماده شود، اما ریچارد به در زدنش پاسخ نمی‌دهد. باز سخت‌تر در می‌زند، بعد به سرعت و کلافه با کلید خودش در را باز می‌کند.

آپارتمان پر از نور است. کلاریسا در آستانه‌ی در تقریباً نفسش بند می‌آید. همه‌ی کرکره‌ها کشیده شده و پنجره‌ها باز مانده است. هرچند اتاق فقط سرشار از نور معمولی است که در چنین بعدازظهر آفتابی وارد هر آپارتمانی می‌شود، اما در اتاق ریچارد این کار به انفجار خاموشی می‌ماند. این هم جعبه‌های مقوایی‌اش، وان حمامش (کشیف‌تر از آن‌که می‌پنداشت)، آینه‌ی گرد و خاک گرفته و آسیاب قهوه‌ی گرانبها که همه در حقیقت حقیر و رقت‌انگیزند. به طور خلاصه آپارتمان اجاره‌ای آدم آشفته‌ای است.

کلاریسا داد می‌زند: «ریچارد!»

«خانم دالووی. آه، خانم دالووی، تویی؟»

کلاریسا به اتاق دیگر می‌رود و ریچارد را می‌بیند که هنوز با روب دوشامبر روی چارچوب پنجره‌ی باز نشسته و مثل آن‌که سوار اسبی شده باشد، یک پای

لاغر را توی آپارتمان گذاشته و پای دیگر را که دیده نمی‌شود، از طبقه‌ی پنجم به پایین آویخته است.

بالحن خشکی می‌گوید: «ریچارد، از آن جا بیا پایین.»

ریچارد می‌گوید: «بیرون چه قدر قشنگ است. عجب روزی است.»

آن طور که با پاهای باز مثل مترسک سوارکاری روی چارچوب پنجره نشسته است مجنون و مسرور، هم کهن و هم کودکانه به نظر می‌رسد و به مجسمه‌ای از جا کومتی^۱ در پارکی می‌ماند. قسمتی از موهایش به جمجمه‌اش چسبیده و قسمتی دیگر برجسته و شاخ شده. پایی که توی آپارتمان است، تاران برهنه و سفیدابی است، و با این که استخوان‌هایش بیرون زده، در کمال تعجب جابه‌جا عضله‌ای محکم هنوز با سرسختی به استخوان‌ها چسبیده است.

کلاریسا می‌گوید: «مرا می‌ترسانی. می‌خواهم از این کار دست بکشی و بیایی تو. همین حالا.»

به سوی ریچارد می‌رود و او پای دیگرش را هم به طرف قاب پنجره می‌برد. فقط پاشنه‌ی آن پا، یک دست و یک لمبر بی‌گوشت با چوب شکسته‌ی پنجره در تماس است. روی روب‌دوشامبرش موشک‌های باله قرمز شعله‌های نارنجی مثل میوه‌ی کاج می‌پراکنند. فضا نوردهای مجهز به کلاه، خپل و سفید مثل مرد یونی‌رویال^۲ که صورت‌شان پشت نقاب‌هاشان دیده نمی‌شود، با دستکش‌های سفید سلام نظامی خشکی می‌دهند.

ریچارد می‌گوید: «من زانا کس و ریتالین^۳ را با هم خورده‌ام. با هم عالی کار می‌کنند. احساس خوبی دارم. همه‌ی کرکره‌ها و پنجره‌ها را باز کردم، فهمیدم هوا و نور بیش‌تری می‌خواهم. برای رسیدن به این جا خیلی زحمت کشیدم، مهم نیست که به‌ات بگویم.»

۱. Alberto Giacometti (۱۹۰۱-۶۶) مجسمه‌ساز و نقاش سوییسی. مجسمه‌های دراز و باریکش مشهور است.
۲. از شخصیت‌های کمیک.
۳. زانا کس، داروی ضد اضطراب شدید، و ریتالین داروی سرخوشی‌آور است.

«عزیزم، خواهش می‌کنم، پایت را بگذار روی زمین. به خاطر من این کار را می‌کنی؟»

«خیال نمی‌کنم بتوانم پیام مهمانی. متأسفم.»

«مجبور نیستی. به هیچ کاری تا دلت نخواهد، مجبور نیستی.»

«عجب روزی است. چه روز قشنگ مامانی است.»

کلاریسا نفسی تازه می‌کند و بعد نفسی دیگر. در کمال تعجب آرام است – حس می‌کند در موقعیت دشوار می‌تواند درست عمل کند – اما درعین حال از خود و از اتاق دور شده، انگار شاهد ماجرای است که هم اکنون اتفاق افتاده. به خاطره می‌ماند. چیزی در درونش، چیزی مثل صدایی، اما نه صدایی، علمی لدنی که از به هر حال به خوبی از صدای تلمبه‌ی قلبش قابل تمیز است. می‌گوید زمانی ریچارد را دیدم که روی لبه‌ی پنجره‌ی آپارتمانی پنج طبقه بالاتر از سطح زمین نشسته بود.

می‌گوید: «از آن جا بیا پایین. خواهش می‌کنم.»

صورت ریچارد سیاه و منقبض می‌شود، انگار کلاریسا سؤال مشکلی از او کرده باشد. صندلی خالیش، تماماً در پرتو روز – لایی‌ها از درزه‌های بیرون زده، حوله‌ی زرد نازک روی صندلی لک‌های دایره‌وار زنگاری برداشته – می‌تواند خودش ابلهانه بودن و نازل بودن ذاتی بیماری مرگبار باشد.

کلاریسا می‌گوید: «از آن جا بیا پایین.» شمرده و بلند حرف می‌زند، انگار مخاطبش خارجی است.

ریچارد سری می‌جنباند و تکان نمی‌خورد. موهای سرش که جابه‌جا ریخته در روشنایی روز به جنگل غارت زده‌ای می‌ماند. گوشت تنش مثل سنگی بیابانی پرشیار و لک و پس است.

می‌گوید: «نمی‌دانم می‌توانم با این موضوع روبه‌رو شوم. می‌دانی. مهمانی و تشریفات، و بعد ساعت پس از آن، ساعت بعد از آن.»

«مجبور نیستی به مهمانی بروی. مجبور نیستی به تشریفات بروی. اصلاً مجبور نیستی کاری بکنی.»

«ولی باز هم ساعت‌ها که هست، نه؟ یک ساعت و بعد ساعتی دیگر، و مجبوری یکی را پشت سر بگذاری و بعد، خداوندا، ساعت دیگری هست. حالم به هم می‌خورد.»

«باز روزهای خوبی داری. می‌دانی که داری.»

«واقعاً نه. از لطف توست که این حرف‌ها را می‌زنی، اما حالا مدتی است که حس کرده‌ام زمان مثل دولته‌ی گل گوشت‌خوار عظیمی دورم بسته می‌شود. این قیاس عجیبی نیست؟ با این حال حسم این طور است. یک اجتناب‌ناپذیری گیاهی در آن است. فکر گیاه حشره‌خوار ونوس را بکن. فکر کودزو^۱ را بکن که جنگلی را می‌بلعد. یک جور رشد برق‌آسای آبدار و سبز است. به طرف، خب، خودت که می‌دانی. سکوت سبز. مضحک نیست که، حتی حالا، گفتن کلمه‌ی «مرگ» دشوار باشد؟»

«ریچارد این جا هستند؟»

«کی؟ آه، صداها؟ صداها همیشه این جا هستند.»

«منظورم این است که خیلی واضح می‌شنوی‌شان؟»

«نه. صدای تو را می‌شنوم. همیشه شنیدنش معرکه است، خانم د. بدت

نمی‌آید که هنوز این جور صدایت می‌زنم؟»

«ابدأ. بیا تو. همین حالا.»

«او را یادت هست؟ همزادت؟ چی سرش آمد؟»

«این همان است. من خودشم. احتیاج دارم که بیایی تو. می‌آیی، لطفاً؟»

«این جا خیلی دلچسب است. خیلی احساس آزادی می‌کنم. به مادرم زنگ

می‌زنی؟ خیلی تنه‌است، می‌دانی.»

۱. kudzu پیچک بالا رونده‌ای که اصل آن از ژاپن است و رشد سریعی دارد.

«ریچارد...»

«قصه‌ای برایم بگو، باشد؟»

«چه جور قصه‌ای؟»

«یک چیزی از روزهایت. از امروز. می‌شود از عادی‌ترین چیزها بگویی. راست راستی این جوری بهتر است. عادی‌ترین حادثه‌ای که به فکر تو می‌رسد.»

«ریچارد...»

«هر چیزی. هر چه بشود.»

«خب، امروز صبح پیش از آن‌که بیایم این‌جا، رفتم که برای مجلس مهمانی

گل بخرم.»

«راستی؟»

«بله. صبح قشنگی بود.»

«جدی؟»

«آره. گل‌های قشنگی بود. خیلی... تازه بود. گل‌ها را خریدم و بردم خانه و

گذاشتم تو آب. بفرما. پایان قصه. حالا بیا تو.»

ریچارد می‌گوید: «تازه، انگار عده‌ای بچه رالب دریا رها کرده باشند.»^۱

«می‌شود این طور گفت.»

«مثل آن روز صبح که در زمان جوانی با هم بودیم.»

«آره. مثل همان.»

«مثل آن روز صبح که تو از خانه‌ی قدیمی پاریس گذشتی. هیجده سال

بود و من، خب، تازه وارد نوزده سالگی شده بودم، نه؟ نوزده ساله بودم

و عاشق لوئیس و عاشق تو، و به گمانم هرگز چیزی قشنگ‌تر از آن صحنه

ندیده‌ام که تو صبح زود هنوز خواب‌آلود بازپوش از دری شیشه‌ای در آمدی.

عجیب نیست؟»

۱. از سطرهای آغازین خانم دالووی.

کلاریسا می گوید: «چرا هست.»

«نا کام شده ام.»

«بس کن. نا کام نشده ای.»

«شده ام. همدردی نمی خواهم. ابداً. فقط خیلی غمگینم. آن چه می خواستم بکنم، ساده به نظر می رسید. می خواستم چیزی بیافرینم آن قدر زنده و تکان دهنده که بتواند با چنین صبحی در زندگی یکی برابری کند. معمولی ترین صبح. تصورش را بکن، سعی می کردم چنین کاری بکنم. چه بلاهتی!»

«ذره ای بلاهت تویش نیست.»

«باید بگویم نمی توانم در مهمانی شرکت کنم.»

«خواهش می کنم، خواهش می کنم نگران مهمانی نشو. به مهمانی فکر نکن.

دست را بده من.»

«تو با من خوب تا کردی، خانم دالووی.»

«ریچارد...»

«دوستت دارم. این حرف کلیشه ای است؟»

«نه.»

ریچارد لبخند می زند. سر تکان می دهد. می گوید: «فکر نمی کنم هیچ زوجی

پیدا شوند که به اندازه ی ما سعادتمند بوده باشند.»

کمی جابه جا می شود و به نرمی از قاب پنجره می لغزد و می افتد.

کلاریسا جیغ می کشد: «نه...»

چنان یقین دارد و چنان آرام است که لحظه ی کوتاهی تصور می کند اصلاً

اتفاقی نیفتاده است. به موقع به پنجره می رسد تا ریچارد را در پرواز ببیند که

روب دوشامبرش در باد در اهتزاز است و حتی حالا به نظر می رسد که حادثه ی

کوچک و قابل جبرانی است. می بیند که پنج طبقه پایین تر به زمین می خورد،

می بیند که روی سیمان به زانو درآمده است، می بیند که سرش به ضرب زمین

می خورد، صدای برخورد را می شنود، و با این همه دست کم لحظه ای دیگر که روی قاب پنجره خمیده است، باور می کند که باز سرپا می ایستد، شاید گیج و از نفس افتاده، اما هنوز خودش است، هنوز تمام و کمال و هنوز قادر به حرف زدن. یک بار نامش را صدا می کند. نامش مثل سؤالی به لبش می آید، نرم تر از آن که انتظارش را داشت. ریچارد به همان حال می ماند، دمر روی زمین افتاده، قسمتی از روب دوشامبر روی سرش افتاده و پاهای لختش که در زمینه ی سیمان تیره سفیدی می زند، بیرون افتاده.

در اتاق می دود و از در بیرون می رود و پشت سر بازش می گذارد. از پله ها پایین می دود. به فکر می افتد با فریاد کمک بخواند، اما این کار را نمی کند. هوا انگار تغییر کرده بود، کمی دو پاره شده بود؛ انگار فضا را به طور محسوسی از ماده و ضد آن ساخته بودند. از پله ها پایین می دود و از خود خبر دارد (بعداً از این بابت شرمنده خواهد شد) که زنی است بی جراحات و هنوز زنده که از رشته ای پلکان به پایین می دود.

در سرسرا لحظه ای دچار سردرگمی می شود که چه طور خود را به هوای آزاد برساند که ریچارد در آن جا افتاده، و دم کوتاهی احساس می کند انگار به دوزخ رفته. دوزخ جعبه ی زردی است با بوی بیات به نام سرسرا، که راه خروجی ندارد، و سایه ی درختی مصنوعی در آن افتاده، و یک رج درهای خراشیده ی فلزی در آن است (روی یکی شان عکس برگردان مرده ی سپاسگزار را چسبانده اند، جمجمه ای مزین به گل های رز).

دری در سایه ی پلکان، باریک تر از باقی درها، به بیرون ختم می شود، از آن جا باید از چند پله ی سیمانی شکسته پایین رفت، تا به جایی که ریچارد افتاده رسید. حتی پیش از پایین رفتن از این پله های آخری می دانست که ریچارد مرده است. سرش لای چین و چروک روب دوشامبر پنهان شده است، اما لک های پهن و برجسته ی تیره و تقریباً سیاه خون را می بیند که آن جایی که باید سرش

می بود پخش شده است. سکون محض تنش که یکی از دست هایش با زاویه ای غیرعادی دراز شده و کف آن روبه بالا است، و هر دو پای برهنه اش را می بیند که چون خود مرگ سفید و لخت است. هنوز همان دمپایی نمدی خاکستری را به پا دارد که هدیه ی کلاریساست.

از آخرین پله ها پایین می رود و می بیند که ریچارد در میان تکه های شیشه ی شکسته افتاده است، و لحظه ای طول می کشد تا بفهمد شیشه ها بقایای یک بطری آبجو است که قبلاً روی زمین بود، نه نتیجه ی افتادن ریچارد. با خود می گوید باید او را فوراً جمع و جور کند و از خرده شیشه ها برهاند.

کنارش زانو می زند و دست روی شانه ی بی حرکتش می گذارد. با ملایمت، ملایمت زیاد، انگار می ترسد مبادا بیدارش کند، روب دوشامبر را از روی سرش کنار می زند. تنها چیزی که در میان توده ی براق سرخ، ارغوانی و سفید پیداست، لب های جدا شده از هم و یک چشم باز است. درمی یابد که صدایی از خودش درآورده، ندای تند و تیزی از تعجب و درد. باز سرش را با روب دوشامبر می پوشاند.

همچنان کنارش به زانو می ماند و نمی داند چه کند. باز دست روی شانه اش می گذارد. آن را نوازش نمی کند؛ فقط دستش را رویش می گذارد. با خود می گوید باید پلیس را خبر کند، اما دلش نمی خواهد ریچارد را تنها بگذارد. صبر می کند تا شاید کسی پیدایش شود. به ردیف پنجره های بالای سرش نگاه می کند و رخت های آویخته و چارگوش کامل آسمان را می بیند که ابر سفیدابی باریکی دو قسمتش کرده و تازه می فهمد که کسی هنوز متوجه ماجرا نشده است. هیچ کس افتادن ریچارد را ندیده و نشنیده.

تکان نمی خورد. پنجره ی پیرزن را با سه مجسمه ی سرامیک آن (که از این فاصله دیده نمی شود) پیدا می کند. لابد پیرزن در خانه است، چون به ندرت بیرون می رود. کلاریسا خیلی دلش می خواهد با فریاد صدایش بزند، انگار که از

خویشان ریچارد است؛ انگار که باید خبرش کند. یکی دو دقیقه دیگر عمل ناگزیر بعدی را عقب می اندازد. کنار ریچارد می ماند و شانه اش را نوازش می کند. از اتفاقی که افتاده کمی دستپاچه می شود (و از خودش تعجب می کند). تعجب می کند چرا گریه اش نگرفته. از صدای نفس نفس خود خبردار است. از دمپایی هایی که هنوز به پای ریچارد است و از آسمان که در لک های خون منتشرش باز می تابد خبردار است.

پس به این جا می انجامد، بر تختی سیمانی، زیر بندهای رخت، در میان خرده شیشه ها. دستش را به ملایمت از روی شانه ی ریچارد به انحنای شکننده ی کتفش می لغزاند. گناهکارانه، انگار که دست به کار ممنوعی می زند، خم می شود و پیشانیش را بر ستون فقرات ریچارد می گذارد؛ هنگامی که هنوز به هر حال خود اوست؛ هنگامی که هنوز به هر حال ریچارد ورثینگتن براون است. بوی کهنگی پارچه ی فلانل روب دوشامبر و بوی تند تن نشسته اش به مشامش می رسد. دوست داشت با او حرف بزند، اما نمی تواند. فقط سرش را سبک روی پشت او می گذارد. اگر می توانست با او حرف بزند، چیزی می گفت - دقیقاً نمی داند چی - درباره ی این که چه طور شهامت آفریدن داشته، و شاید مهم تر از آن، برخلاف حکم عقل بیش از دو دهه چه طور شهامت عشق ورزی انحصاری را داشته است. درباره ی این که خودش، کلاریسا، چه طور در برابر دوستش داشته می گفت؛ چه قدر زیاد دوستش داشته، اما سی سال پیش او را کنج خیابانی جا گذاشته (و، راستی، دیگر چه می توانست بکند؟). به میلش به زندگی نسبتاً عادی اعتراف می کرد (نه کم تر و نه بیش تر از آن چه مردم معمولی می خواهند)، و این که چه قدر دلش می خواست به مجلس مهمانیش بیاید و اخلاصش را جلوه مهمانان به تماشا بگذارد. از او می خواهد که ببخشدش که از بوسیدن لب هایش خودداری کرده، آن هم در روزی که معلوم شد روز مرگ اوست، و به خودش گفته که این کار را برای رعایت حال ریچارد می کند.

خانم براون

شمع‌ها روشنند. ترانه‌ای پخش می‌شود. دَن که شمع‌ها را فوت می‌کند، قطره‌های ریزِ تفش به سطح صاف کرم کیک می‌پاشد. لورا کف می‌زند و پس از چند لحظه ریچی هم به او می‌پیوندد.

لورا می‌گوید: «تولدت مبارک، عزیزم.»

خشمی غیرمنتظره در درونش سر بر می‌دارد، و بغض گلایش را می‌فشارد. شوهرش نکره و زمخت و احمق است؛ ترشحِ تُفش روی کیک ریخته. خودش تا ابد در این جاگیر افتاده و باید نقش همسر را بازی کند. باید امشب را یک جوری سر کند، بعد صبح فردا را، بعد شب دیگری در این جا، در این اتاق‌ها و جایی نداشته باشد که برود. باید خوشحال باشد؛ باید ادامه بدهد.

مثل راه رفتن در مزرعه‌ای از برف‌های درخشان است. می‌تواند هم دردناک باشد و هم معرکه. فکر می‌کردیم غم‌هایش غم‌های معمولی باشد؛ چیزی به فکرمان نمی‌رسید.

خشم فرو می‌نشیند. با خود می‌گوید عیب ندارد. عیب ندارد. محض رضای خدا خودت را جمع و جور کن.

دَن دست دور کمرش حلقه می‌کند. لورا استحکام معطر و گوشتالوی او را حس می‌کند. متأسف می‌شود. بیش از همیشه از خوبی او خبردار است.

دَن می‌گوید: «عالی است، بی نقص است.»

لورا پشت گردن او را نوازش می‌کند. موهای او از روغن ویتالین چرب و کمی زبر است، مثل پشم‌های سمور آبی. صورتش، که حالا ته ریش دارد، از عرق برق می‌زند، و موهای به دقت شانه شده‌اش به قدری لخت شده که طره‌ای از آن به اندازه‌ی تیغه‌ی علفی روی یکی از ابروهایش بریزد. کراواتش را کمی شل و دکمه‌ی پیراهنش را باز کرده؛ هم‌زمان از او چند بو به مشام می‌رسد که آمیزه‌ای است از بوی عرق، اولد اسپایس، چرم کفش‌هایش و بوی وصف‌ناپذیر سخت آشنای تنش – بویی از اجزاء آهن، از اجزاء آب ژاول، و بوی بسیار خفیفی از پخت و پز، انگار در اندرونش چیزی نمناک و پرچربی را می‌پزند.

لورا به ریچی می‌گوید: «تو هم آرزو کردی؟»

ریچی سر می‌جنباند، هرچند امکان چنین چیزی به ذهنش نرسیده. انگار همیشه آرزو می‌کند و این آرزو، مثل پدرش، عمدتاً به تداوم مربوط می‌شود. مثل پدرش آن‌چه با شور و اشتیاق می‌خواهد، همان است که دارد (البته اگر از او بخواهند آرزویش را مشخص کند فوراً یک رشته اسباب‌بازی واقعی یا خیالی را نام می‌برد). او هم مثل پدرش حس می‌کند بسیاری از این‌ها دست یافتنی نیست.

پدرش می‌گوید: «دوست داری در بریدن این کیک کمک کنی؟»

ریچی جواب می‌دهد: «آره.»

لورا از آشپزخانه زیردستی و چنگال می‌آورد. او این‌جا در اتاق نشیمن محقرش با شوهر و بچه‌اش در امن و امان است، حال آن‌که کیتی در اتاق بیمارستان منتظر است که ببیند دکترها توی تنش چه پیدا کرده‌اند. این هم از خانواده‌اش، در این‌جا. در سراسر خیابان‌شان، در تمام خیابان‌های متعدد،

پنجره‌ها می‌درخشند. هزاران شام حاضر می‌شود؛ از پیروزی‌ها و شکست‌های روزهای متعدد روایت می‌کنند.

وقتی لورا زیردستی‌ها و چنگال‌ها را روی میز می‌چیند – وقتی آن‌ها روی رومیزی سفید آهار زده به نرمی جیرینگ جیرینگ می‌کنند – ناگهان به نظر می‌رسد در دم آخر موفق شده است، درست مثل نقاشی که آخرین ضربه قلم مو را به تابلو نقاشی اش می‌زند تا آن را از گسستگی برهاند؛ درست مثل نویسنده‌ای که سطری را می‌نویسد تا طرح‌ها و تقارن پنهانی را در پرتو روشنایی قرار دهد. به هر حال این موضوع با چیدن زیردستی‌ها و چنگال‌ها روی رومیزی سفید ارتباط دارد. همان قدر بی‌چون و چراست که غیرمنتظره.

دن می‌گذارد ریچی شمع‌های سوخته را جابه‌جا کند و بعد دستش را می‌گیرد و کیک را می‌برد. لورا تماشا می‌کند. اتاق غذاخوری با دیوارهای سبز تیره و صندوqچهی چوب افرای تیره که جواهرات عروسی در آن است، در این لحظه کامل‌ترین اتاق غذاخوری قابل تصور به نظر می‌رسد. اتاق انگار زیادی پراست: پر از زندگی شوهر و پسرش، سرشار از آینده. پراهمیت است؛ می‌درخشد. بیش‌تر دنیا، تمام کشورها، ناپدید شده‌اند، اما نیرویی کاملاً محسوس مثل ذات الهی غالب شده است؛ به نظر می‌رسد حتی کیتی هم با علم پزشکی درمان می‌شود. بله، درمان می‌شود. و اگر درمان نشود، اگر کارش از کار گذشته باشد، دن و لورا و پسرشان و نوید بچه‌ی دوم هنوز سرجایش است، در همین اتاق که پسر بچه‌ای در آن اخم کرده و حواسش جمع جابه‌جا کردن شمع‌هاست و پدرش یکی را به طرف دهان برده و پسرش را تشویق می‌کند که خامه را بلیسد.

لورا لحظه‌های در حال گذر را می‌خواند. با خود می‌گوید این هم از این؛ حالا می‌گذرد. حالا صفحه ورق می‌خورد.

از دور با آرامش به پسرش لبخند می‌زند. او هم به لبخندش پاسخ می‌دهد. ته یک شمع سوخته را می‌لیسد و آرزوی دیگری می‌کند.

خانم وولف

می‌کوشد حواسش را روی کتابی که در دامن دارد متمرکز کند. به زودی او و لئونارد خانه‌ی هوگارت را ترک می‌کنند و راهی لندن می‌شوند. تصمیم گرفته شد. ویرجینیا حرفش را پیش برد. می‌کوشد حواسش را جمع کند. خرده ریزه‌های گوشت گوساله جمع و میز پاک شده است، بشقاب‌ها را هم شسته‌اند. به تئاتر و تالارهای کنسرت می‌رود. به مهمانی‌ها می‌رود. در خیابان‌ها پرسه می‌زند و همه چیز را می‌بیند، خود را از داستان‌ها لبریز می‌کند.

... زندگی، لندن...

همچنان خواهد نوشت. این کتاب را تمام می‌کند و کتاب دیگری می‌نویسد. سلامت عقلش را حفظ می‌کند و طبق میلش غنی و ژرف در میان اقران، با تملک و تسلط بر استعدادهایش به سر می‌برد.

ناگهان به فکر بوسه‌ی وِنا می‌افتد.

بوسه معصومانه بود — به قدر کفایت معصومانه — اما سرشار از چیزهایی بود نه چندان بی‌شبهت به آن‌چه ویرجینیا از لندن، و از زندگی می‌خواهد؛ آکنده بود از عقده‌ی عشق و ولع، دیرین، نه این و نه آن. این بوسه مثل امروز بعد از ظهر در

خدمت بروز راز اصلی خواهد بود، روشنائی گریز پایی که در کران برخی رؤیاها می درخشد؛ آن روشنائی که پس از بیداری از ذهن ما محو می شود، و به این امید بیدار می شویم که شاید امروز، این روز نو که در آن هر چیزی ممکن است اتفاق بیفتد، هر چیزی به طور مطلق، آن را بیاییم. او، ویرجینیا، پشت سر نلی گنده و اخمو، خواهرش را نه چندان معصومانه بوسیده است، و حالا در اتاقی نشسته و کتابی روی زانو گذاشته است. زنی است که به لندن خواهد رفت.

ویرجینیا هیجان زده از صندلی بلند می شود و کتاب را روی میز می گذارد. لئونارد از صندلی خود از او می پرسد: «می روی به رختخواب؟»

«نه. هنوز زود است، نه؟»

لئونارد به ساعت مچیش اخم می کند. می گوید: «دارد ده و نیم می شود.»

«بی قرارم. هنوز خسته نشده ام.»

«دوست دارم ساعت یازده بروی تو رختخواب.»

ویرجینیا سر می جنباند. حالا که تصمیم گرفته اند بروند لندن، خوش رفتاری را فراموش نمی کند. از اتاق نشیمن می رود، از راهرو می گذرد و وارد تاریکی اتاق غذاخوری می شود. مستطیل های دراز نور مهتاب و چراغ خیابان از پنجره بر رومیزی افتاده و شاخه های درخت که در باد می جنبد سایه روشن ها را پیدا و ناپیدا می کند. ویرجینیا کنار در می ایستد و سایه روشن های متغیر را چنان تماشا می کند که انگار موج هایی است که بر کرانه دریا می شکنند. بله، کلاریسا زنی را دوست خواهد داشت. کلاریسا زنی را، فقط یک بار، خواهد بوسید. کلاریسا محروم و عمیقاً تنها خواهد بود، اما نخواهد مرد. بیش از حد عاشق زندگی و

لندن خواهد بود. ویرجینیا یکی دیگر را تصور می کند، بله، کسی که جسماً قوی تر، اما روحاً شکننده تر است؛ کسی که قدری از نبوغ و شاعرانگی برخوردار است، اما زیر فشار چرخش چرخ، جنگ و دولت، پزشکان له می شود؛ کسی

که، به زبان فنی، مجنون است، چون در همه چیز معنایی می بیند، می داند که درختان موجوداتی ذی شعورند و گنجشک ها به زبان یونانی نغمه می خوانند. بله، کسی مثل این. کلاریسا، کلاریسای عاقل – کلاریسای سرخوش و معمولی – به زندگی ادامه خواهد داد، لندن را دوست خواهد داشت، زندگی و لذت های عادی آن را دوست خواهد داشت، و یکی دیگر، شاعری شوریده، آدمی رؤیایی، کسی خواهد بود که بمیرد.

خانم براون

مسواک زدن را تمام می‌کند. بشقاب‌ها را شسته و توی جابشقابی گذاشته؛ ریچی توی تخت است، و شوهرش منتظر اوست. مسواک را زیر شیر آب می‌کشد، دهانش را می‌شوید و توی روشویی تف می‌کند. لابد شوهرش در تخت روی آن طرف که مال اوست دراز کشیده، دست‌ها را زیر سر چفت کرده و به سقف نگاه می‌کند. وقتی وارد اتاق شود شوهرش چنان نگاهش می‌کند که انگار از این‌که از این همه آدم او را، زنش را، این‌جا می‌بیند، که پیراهنش را درمی‌آورد و روی صندلی می‌اندازد و روی تخت کنارش دراز می‌کشد، هم تعجب می‌کند و هم خوشحال است. رسم او این است — شگفتی پسرانه؛ هیجانی متین و کمی شرمسارانه؛ معصومیتی ژرف و حیران‌بانر کی چون فنر جمع شده. گاهی بی‌اختیار یاد قوطی‌های بادام زمینی می‌افتد که از مغازه‌های اسباب‌بازی فروشی می‌خریدند، از آن قوطی‌هایی که تادرش را وامی‌کردی، مارکاغذی از آن بیرون می‌پرید. امشب مطالعه در کار نیست.

مسواکش را سر جای خود توی شکاف جامسواکی چینی می‌گذارد. وقتی به آینه‌ی کابینت دارو نگاه می‌کند، دمی خیال می‌کند کسی پشت سرش

ایستاده است. البته هیچ کس نیست؛ این توهم ناشی از نور است. لحظه‌ای، نه پیش‌تر از آن دیگری، یک جور شبیح خودش را تصور کرده، همزاد خودش، که پشت سرش ایستاده است و نگاهش می‌کند. اما هیچی نیست. کابینت دارو را باز می‌کند و خمیردندان را سرجایش می‌گذارد. این جا روی قفسه‌های شیشه‌ای محلول‌ها و اسپری‌های گوناگون، نوار زخم‌بندی و پمادها و داروهای هست. بطری پلاستیکی کوچکی پر از قرص خواب هم این جاست. این بطری که تازه پر شده هنوز به مصرف نرسیده – البته در زمان حاملگی نمی‌تواند از آن استفاده کند.

بطری را از قفسه برمی‌دارد و جلو نور می‌گیرد. دست کم سی قرص تویش هست، شاید هم بیش‌تر. آن را سرجایش برمی‌گرداند.

به آسانی جا گرفتن در یک اتاق هتل است. به آسانی همان. فکرش را بکن چه قدر معرکه خواهد بود که دیگر چیزی برایش مهم نباشد. فکرش را بکن چه قدر معرکه خواهد بود که دیگر نگران نباشد، تلاش نکند، یا ناکام نشود. اگر آن لحظه سرشام – آن موازنه، آن کمال کوچک – کافی باشد، چه؟ اگر تصمیم گرفته باشی بیش از این نخواهی، چه؟

در کابینت دارو را می‌بندد. در با تقه‌ی فلزی صلب و توانمندی چفت می‌شود. به هرچه توی کابینت، روی قفسه‌ها در تاریکی هست فکر می‌کند. به اتاق خواب می‌رود که شوهرش در آن جا منتظر است. پیراهنش را درمی‌آورد.

دن از تخت خود با ملایمت و پیچ‌پیچ کنان می‌گوید: «لام.»

لورا می‌پرسد: «جشن تولد به‌ات خوش گذشت؟»

«عالی بود.» ملافه را برایش پس می‌زند، اما او این پا و آن پا می‌کند، کنار تخت می‌ایستد و پیراهن خواب نازک آبی را تنش می‌کند. بدن خود را حس نمی‌کند، هرچند می‌داند سرجایش هست.

می‌گوید: «خوب است. خوشحالم که به‌ات خوش گذشت.»

«می آیی تو رختخواب؟»

جواب می دهد: «بله.» ولی از جانی جنبد. در این دم چیزی نیست، جز هوشی شناور؛ حتی مغزی در درون جمجمه ای نیست، فقط حضوری است دریافتنی، مثل روح. با خود می گوید بله، شاید احساس روح شبیه همین باشد. کمی شبیه خواندن است، نه؟ همان احساس شناختن مردم، صحنه آرایشی، موقعیت ها، بی آن که نقشی فراتر از این ایفا کنی که ناظر مشتاقی باشی. دَن پس از کمی سکوت می گوید: «خب، می آیی تو رختخواب؟»
لورا می گوید: «بله.»
از دور دست عو عو سگی را می شنود.

خانم دالووی

کلاریسا طوری دست روی شانه‌ی پیرزن می‌گذارد که انگار می‌خواهد برای ضربه‌ی دیگری آماده‌اش کند. سالی که در راهرو پیشاپیش آن‌ها می‌رود، در را باز می‌کند.

کلاریسا می‌گوید: «رسیدیم.»

لورا جواب می‌دهد: «بله.»

وارد آپارتمان که می‌شوند، کلاریسا از دیدن این‌که جولیا پیش غذا را کنار گذاشته خوشحال می‌شود. البته گل‌ها سرچاشان هستند – براق و معصوم، از زیادی به زحمت توی گلدان جا گرفته‌اند و مرتب نشده‌اند، چون کلاریسا از مرتب کردن خوشش نمی‌آید. دوست دارد گل طوری به نظر برسد که انگار تازه آن را یک بغل از گلستان چیده‌اند.

جولیا با کتابی باز روی دامن روی کاناپه‌ای کنار گلدان‌های پرگل خوابش برده. در خواب با وقاری تعجب آور و حتی مقتدر، قرص و محکم، با شانه‌های افتاده، هر دو پا بر کف زمین نشسته است و سرش با احتیاط کمی به جلو خمیده است، انگار که دعا می‌خواند. در این دم می‌توان او را الهه‌ی کوچکی پنداشت که

برای همراهی با دلشوره‌ای مرگبار به زمین آمده است؛ آمده است تا با یقینی دلریا و متین بنشیند و در حال جذبه به تازه واردها بگوید همه چیز روبه‌راه است، نترسید، تنها کاری که باید بکنید این است که بمیرید.

سالی می‌گوید: «ما برگشتیم.»

جولیا بیدار می‌شود، مژه برهم می‌زند و بلند می‌شود. طلسم شکسته است؛ جولیا باز بدل به دختری شده است. سالی شلنگ انداز در اتاق راه می‌رود، همچنان در حرکت ژاکت را درمی‌آورد، و یک‌دم پرهیب کلاریسا و پیرزنی دیده می‌شود که خجولانه در راهرو نیم تاریکی ایستاده‌اند و این پا و آن پا می‌کنند و با احتیاط دستکش‌هایشان را درمی‌آورند، هرچند نه راهرویی هست و نه دستکشی به دست کرده‌اند.

کلاریسا می‌گوید: «جولیا، این لورا براون است.»

جولیا قدم پیش می‌گذارد و در فاصله‌ی احترام‌آمیزی از لورا و کلاریسا می‌ایستد. کلاریسا از خود می‌پرسد این متانت و منش را از کجا آورده. هنوز دختری بیش نیست.

جولیا می‌گوید: «خیلی متأسفم.»

لورا با صدایی صاف‌تر و محکم‌تر از آن‌چه کلاریسا انتظار داشت، می‌گوید: «متشکرم.»

لورازنی است بالا بلند و کمی خمیده، به سن هشتاد یا کمی بیش‌تر. موهایش روشن و جوگندمی است؛ پوستش نیم شفاف، به رنگ پوست خام و پراز خال‌های قهوه‌ای ریز است. پیراهن گلدار تیره و کفش‌های نرم کرب پیرانه پوشیده است.

کلاریسا او را در اتاق جلو می‌برد. سکوتی برقرار می‌شود. در سکوت این احساس پا می‌گیرد که کلاریسا، سالی و حتی لورا، کلافه و کفری، بی‌آن‌که بدانند، لباس‌های نامناسب پوشیده و به یک مهمانی که جولیا داده رسیده‌اند.

سالی می گوید: «متشکرم که این جا را تمیز کردی، جولی.»

جولیا می گوید: «تقریباً همه ی مهمان ها را طبق لیست پیدا کردم. چند نفری هم مثل لوئیس واترز آمدند.»

«آه، خدایا. پیغامم به اش نرسید.»

«دو تازن هم بودند که اسم شان یادم رفت. و یکی دیگر، یک مرد سیاه پوست. جری جی جی.»

کلاریسا می گوید: «جری جارمن. خیلی وضعش خراب بود؟»

«جری جارمن وضعش خوب بود. ولی لوئیس یک جووری، خب، درهم شکسته بود. تقریباً یک ساعت ماند. خیلی باش صحبت کردم. وقتی می رفت، حالش بهتر شده بود. بفهمی نفهمی.»

«متأسفم، جولیا. متأسفم که همه این کارها افتاد گردن تو.»

«ایراد ندارد. اصلاً غصه ی مرا نخور.»

کلاریسا سری می جنباند. به لورا می گوید: «لابد خسته ای.»

لورا می گوید: «حال و وضع خودم رانمی فهمم.»

کلاریسا می گوید: «لطفاً بنشین. میل داری چیزی بخوری؟»

«آه، گمان نمی کنم. متشکرم.»

کلاریسا لورا را به طرف کاناپه می برد. لورا در عین سپاسگزاری با احتیاط می نشیند، انگار خیلی خسته است، اما به کاناپه اطمینان ندارد که محکم باشد.

جولیا می آید و جلو لورا می ایستد، خم می شود تا دهانش به گوش او نزدیک شود.

می گوید: «می خواهم یک فنجان چای برای تان بیارم. شاید قهوه میل داشته باشید، یا برندی.»

«یک فنجان چای خوب است. متشکرم.»

جولیا می گوید: «باید یک چیزی هم بخورید. شرط می بندم که از وقتی

رفته اید تا حالا چیزی نخورده اید. خورده اید؟»

«خب...»

جولیا می گوید: «الساعه می روم تو آشپزخانه، یک چیزی سر هم می کنم.»

لورا می گوید: «خیلی خوب، عزیزم.»

جولیا از گوشه ی چشم نگاهی به کلاریسا می اندازد. می گوید: «مامان. تو

پیش خانم براون بمان. من و سالی می رویم ببینیم چه پیدا می کنیم.»

کلاریسا می گوید: «باشد.» کنار لورا روی کاناپه می نشیند. فقط کاری را که

دختر می گوید می کند، و در کمال تعجب آن را آرامش بخش می بیند. با خود

می گوید شاید مرگ آدم همین جوری شروع می شود: مراقبت های دختری

بزرگ سال و رفاه یک اتاق. پس پیر شدن این جور است. این هم

دلخوش کنک ها، چراغ مطالعه و کتاب. این هم دنیا که روز به روز بیش تر

آدم های دیگری جز تو اداره اش می کنند؛ چه بد چه خوب، می کنند؛ و در خیابان

که از کنارت می گذرند، نگاهت نمی کنند.

سالی به کلاریسا می گوید: «به نظرت بد است که غذای مهمانی را بخوریم؟

همه اش مانده.»

کلاریسا می گوید: «فکر نمی کنم. گمانم ریچارد از این کار قدردانی هم

می کرد.»

دستپاچه به لورا نگاه می کند. لورا لبخند می زند، دست ها را چلیپا می کند،

انگار که به چیزی روی پنجه ی پایش نگاه می کند.

لورا می گوید: «بله، به گمان من هم همین طور است، واقعاً.»

سالی می گوید: «باشد، بروم ببینم.» او و جولیا به آشپزخانه می روند.

ده دقیقه از نیمه شب گذشته است. لورا بالب های به هم فشرده و چشمان نیم

بسته و خودداری موقری نشسته است. کلاریسا با خود می گوید منتظر است که این

ساعت بگذرد. منتظر است تا بتواند به رختخواب برود و تنها باشد.

«لورا اگر دوست داری، می توانی یکر است بروی تو رختخواب. اتاق مهمان ها پایین هال است.»

لورا می گوید: «متشکرم. چند لحظه دیگر می روم.»
 سکوت دیگری پیش می آید، سکوتی که نه غریبگی در آن است و نه ناراحتی. کلاریسا با خود می گوید پس این هم از او؛ این همان زنی است که در شعر ریچارد هست. این همان مادر گمشده است، همان که از خیر خودکشی گذشت؛ این زنی است که پا به گریز گذاشت. این که چنین شخصیتی می تواند پیرزنی عادی به نظر برسد که روی کاناپه نشسته و دست ها را روی دامن گذاشته، هم تکان دهنده است و هم آرامش بخش.

کلاریسا می گوید: «ریچارد مرد فوق العاده ای بود.»
 بی درنگ از حرفش پشیمان می شود. با این حال مدایح کوچک ناگزیر دیگر شروع شده؛ حالا دیگر همه کسی را که مرده شهر وندی محترم، خوش کردار و رفتار و مردی فوق العاده می دانند. چرا چنین حرفی زده؟ در واقع برای دلداری به پیرزنی و خود شیرینی. و بله، این حرف رازده تا مدعی جنازه شود: من با او از همه صمیمی تر بودم و اولین کسی هستم که می توانم ارزیابیش کنم. در این لحظه دلش می خواهد به لورا براون دستور بدهد که به رختخواب برود، در اتاق را ببندد و تا صبح در اتاق بماند.

لورا می گوید: «بله. نویسنده ی معرکه ای هم بود، نه؟»

«شعرهایش را خوانده ای؟»

«بله. رمانش را هم خوانده ام.»

پس می داند. از همه چیز کلاریسا خبر دارد، و می داند که خودش، لورا براون، شبح و الهه ای است در جسمی کوچک از افسانه های خصوصی که عمومی شده (اگر واژه ی «عمومی» برای مشتی کوچک از آدم های سمج که هنوز جزو خوانندگان اشعارند زیادی نباشد) حلول کرده است. می داند که با کلاریسا

رابطه‌ی عشق و نفرت داشته؛ می‌داند که او مردی را وسوسه کرده که می‌توانسته، بعید نبوده، هنرمند برجسته‌ای باشد. با چهره‌ی پر از کک و مک و پیراهن گلدار این جا نشسته است و به آرامی از پسرش حرف می‌زند و می‌گوید نویسنده‌ی معرکه‌ای بوده.

کلاریسا با درماندگی می‌گوید: «بله. نویسنده‌ی معرکه‌ای بود.» دیگر چه می‌تواند بگوید؟

«تو هیچ وقت ویراستارش نبودی، نه؟»

«نه. ما خیلی با هم صمیمی بودیم. موضوع خیلی پیچیده می‌شد.»

«بله. می‌فهمم.»

«ویراستارها عینیت بیش‌تری لازم دارند.»

«البته همین‌طور است.»

کلاریسا احساس خفقان می‌کند. چه‌طور این همه مشکل است؟ چرا محال است که بالورا براون بی‌پرده حرف بزند و سؤال‌های مهم از او بکند؟ سؤال‌های مهم چیست؟

کلاریسا می‌گوید: «با تمام توانم از او مراقبت کردم.»

لورا سری می‌جنباند. می‌گوید: «آرزو دارم بهتر از این هوایش را می‌داشتم.»
«من هم همین آرزو را دارم.»

لورا دست دراز می‌کند و دست کلاریسا را می‌گیرد. زیر پوست نرم و شل لورا مفصل‌ها و گره‌های استخوان و رشته‌های رگ‌ها محسوس است.

لورا می‌گوید: «تمام سعی و تلاش خودمان را کردیم، عزیزم. تنها کاری که از دست آدم برمی‌آید همین است، نه؟»

کلاریسا می‌گوید: «بله، درست است.»

پس لورا براون، زنی که نزدیک بود خود را بکشد و منصرف شده بود، زنی که از خانواده‌اش گریخت، زنده است، حال آن‌که همه‌ی آن‌های دیگر، همه‌ی

آن‌هایی که کوشیده بود به دنبالش زنده بمانند، در گذشته بودند. حالا او زنده است، پس از آن‌که شوهر سابقش به سرطان کبد از دنیا رفت، پس از آن‌که دخترش به دست راننده‌ی مستی کشته شد. بله، هنوز زنده است، پس از آن‌که ریچارد از پنجره به بستری از شیشه‌ی شکسته بیرون پرید.

کلاریسا دست پیرزن را در دست نگه می‌دارد. دیگر چه می‌تواند بکند؟

می‌گوید: «نمی‌دانم جولیا یادش مانده جای بیاورد.»

«مطمئنم که یادش مانده، عزیزم.»

کلاریسا نیم‌نگاهی به درهای شیشه‌ای می‌اندازد که به باغچه باز می‌شود. تصویر او و لورا براون به طور ناقص روی شیشه‌ی سیاه افتاده است. یاد ریچارد توی قاب پنجره می‌افتد؛ ریچارد خود را رها کرد؛ نه این‌که واقعاً پریده باشد، بلکه انگار از صخره‌ای توی آب لغزید. لحظه‌ای که بی‌بر و برگرد این کار را کرد، چه حالی به او دست داد؛ لحظه‌ای که از آپارتمان تاریکش درآمد و خود را در هوا رها کرد؟ دیدن کوچکی یابین با سطل‌های زباله‌ی آبی و قهوه‌ای، با شیشه‌های پراکنده‌ی زرد کهربایی، که به سرعت به سویش می‌آمدند، چه حالی داشت؟ آیا – واقعاً ممکن است چنین چیزی بوده باشد – مچاله شدن روی سنگفرش و احساس (موقتاً احساسی هم داشته؟) شکافتن جمجمه و بیرون ریختن همه‌ی انگیزه‌ها و روشنائی اندکش، یک جور لذت هم دربر داشته؟ کلاریسا با خود می‌گوید حتماً درد زیادی دربر نداشته. ضربه‌ی اول درد و رنج دارد، و بعد – بعد هر چیزی ممکن است.

به لورا می‌گوید: «می‌روم بینم. یک دقیقه دیگر برمی‌گردم.»

لورا می‌گوید: «باشد.»

کلاریسا کمی نامتعادل از جا بلند می‌شود و به آشپزخانه می‌رود. سالی و جولیا غذاها را از یخچال برداشته و روی پیشخان گذاشته‌اند. مارپیچ‌های سینه‌ی چرخ شده‌ی مرغ، با خالخال سیاه و دانه‌های زرد روشن هست که روی

سیخ‌های چوبی کشیده شده و دور کاسه‌ای از سس بادام زمینی چیده‌اند. پیراشکی‌های کوچک پیاز هم هست. میگوی پخته هم هست، و چارگوش‌های قرمز براق از ماهی تونای کمیاب که رویش ادویه ریخته‌اند. مثلث‌های تیره‌ی بادمجان رنده شده هم هست و ساندویچ‌های گردو و نان‌های قهوه‌ای، و برگ‌های کاسنی فرنگی که ته ساقه‌شان با دقت در پنیر بز و گردوی آسیاب کرده قرار دارد. زیردستی‌هایی پر از سبزی خوردن است. و توی ظرف‌های سفالی هم کاسرول خرچنگ هست که کلاریسا خودش درست کرده، چون ریچارد آن را دوست داشت.

کلاریسا می‌گوید: «خداوندا! این‌ها را ببین.»

سالی می‌گوید: «پنجاه تا مهمان دعوت کرده بودیم.»

لحظه‌ای سه تایی جلو بشقاب‌های پر از غذا می‌ایستند. غذا دست نخورده و دست نیافتنی به نظر می‌رسد؛ می‌توانست نمایش پسمانده‌ها باشد. دمی گذرا به نظر کلاریسا می‌رسد که غذا – فاسد شدنی‌ترین چیزها – پس از این‌که او و دیگران ناپدید شدند، باقی می‌ماند؛ پس از این‌که همه‌شان، حتی جولیا بمیرد. کلاریسا غذا را هنوز در این‌جا، تازه و دست نخورده در نظر می‌آورد، وقتی او و دیگران یکی یکی برای همیشه اتاق را ترک گفته باشند.

سالی سر کلاریسا را بین دست‌هایش می‌گیرد. پیشانی کلاریسا را محکم و توانمند می‌بوسد، به طوری که کلاریسا یاد تمبر چسباندن روی نامه می‌افتد. به نرمی در گوش کلاریسا می‌گوید: «بیا همه شام بخوریم و بخوابیم. وقتش شده که امروز به سر برسد.»

کلاریسا شانه‌ی سالی را می‌فشارد. می‌خواهد بگوید: «دوستت دارم.» اما البته که سالی می‌داند. سالی با فشاری به بازوی کلاریسا پاسخ می‌دهد. کلاریسا می‌گوید: «آره، وقتش شده.»

در این لحظه به نظر می‌رسد که ریچارد در حقیقت شروع کرده به ترک دنیا.

برای کلاریسا این تقریباً احساس جسمانی است، دور شدنی برگشت ناپذیر، مثل تیغی علفی که از زمین قد بکشد. کلاریسا به زودی خواهد خوابید، همه ی کسانی که ریچارد را می شناسند خواهند خوابید، و فردا همه بیدار خواهند شد و خواهند دید که او به قلمرو مردگان پیوسته است. می پرسد که مبادا فردا صبح نه تنها پایان زندگی خاکی ریچارد، بلکه نقطه آغازی برای پایان شعر او هم باشد. آخر کتاب ها زیادند. بعضی شان، مشتی از آن ها، خوبند و از این یک مشت چند تایی می مانند. امکان دارد که شهروندان آینده، آن ها که هنوز زاده نشده اند، بخواهند سوگ سرودهای ریچارد، مویه های موجز و زیبا، ارائه ی غیراحساساتی نیرومند خشم و عشق او را بخوانند؛ اما خیلی بیش تر احتمال می رود که کتاب هایش تقریباً همراه همه چیز محو شود. کلاریسا، شخصیتی در رمانی، محو خواهد شد، همین طور لورا براون، مادر گمشده، شهید و پلید.

کلاریسا با خود می گوید بله، وقتش شده که روز به سر برسد. مهمانی را به هم می زنیم؛ خانواده مان را رها می کنیم تا تنها در کانادا به سر برسیم؛ به زور و زار کتاب هایی می نویسیم که به رغم استعداد های ما و کوشش های بی دریغ ما و امید های بی حد و حصر ما نمی تواند دنیا را تغییر دهد. زندگی خود را از سر می گذرانیم، هر چه می خواهیم می کنیم، و بعد می خواهیم — به همین سادگی. چند نفر از پنجره بیرون می پرند، یا خود را غرق می کنند، یا قرص می خورند؛ عده ی بیش تری بر اثر تصادف می میرند؛ و اکثریت ما را رفته رفته یکی از ده ها بیماری، یا اگر بخت یاری کند، خود زمان می بلعد. فقط این تسلا ی خاطر ناچیز هست: ساعتی این جا و آن جا که زندگی ما ظاهراً، به رغم همه ی غرابت ها و آرزوها، به رویمان آغوش می گشاید و هر آن چه را که تصور کرده ایم به ما می دهد، هر چند همه، جز کودکان (و شاید حتی آن ها نیز) می دانند که به ناگزیر ساعات دیگری در پی این ساعات است، ساعاتی تاریک تر و پیچیده تر. با این حال شهر را و صبح را گرامی می داریم؛ و بیش از هر چیز به سهم بیش تر امیدواریم.

تنها خدا می‌داند چرا این همه عاشق ساعتیم.
 پس این هم مهمانی، هنوز برپا؛ این هم از گل‌ها، هنوز تر و تازه؛ همه چیز
 برای مهمانان آماده است، که معلوم شد چهار نفر بیش تر نیستند. ریچارد، ما را
 ببخش. هرچه باشد، باز مجلس مهمانی است. مجلس مهمانی آن‌هایی است که
 هنوز نمرده‌اند؛ آن‌هایی که نسبتاً لطمه نخورده‌اند؛ آن‌هایی که به دلایل مرموز
 بختِ زنده ماندن را داشته‌اند.

در واقع این اقبال بلند است.

جولیا می‌گوید: «به نظرت باید یک بشقاب برای مادر ریچارد بکشم؟»

کلاریسا می‌گوید: «نه. می‌روم می‌گویم بیاید این‌جا.»

به اتاق نشیمن، به سمت لورا براون برمی‌گردد. لورا لبخند کمرنگی به کلاریسا
 می‌زند - کی می‌داند فکر و احساسش چیست؟ پس او این جاست؛ زن خشم و
 غم، زن اندوه، زن جذاب خیره‌کننده؛ زن عاشق مرگ؛ قربانی و آزاردهنده‌ای
 که آثار ریچارد آکنده از اوست. این‌جا، درست این‌جا در این اتاق، همان
 محبوب هست؛ همان خائن. این‌جا پیرزنی است، کتابدار بازنشسته‌ای از کانادا،
 که کفش پیرزنانه به پا دارد.

و این هم از او، خودش، کلاریسا، نه دیگر خانم دالووی؛ دیگر کسی نیست که
 او را این‌طور صدا بزنند. او این جاست، با ساعت دیگری در پیش رو.

می‌گوید: «بفرمایید، خانم براون. همه چیز آماده است.»

- ☐ کسی که مثل هیچ کس نیست [درباره‌ی فروغ فرخ‌زاد / پوران فرخ‌زاد / ۲۹۵۰۰ ریال]
- ☐ ادیسه‌ی بامداد [مقالات درباره‌ی احمد شاملو / پرهام شهرجودی / ۳۵۰۰۰ ریال]
- ☐ روی جاددی نمناک [درباره‌ی صادق هدایت / محمد قاسم‌زاده / ۳۵۰۰۰ ریال]

● مجموعه کتاب‌های جیبی

- ☐ مکتوب [یانولو کونلیو / آرش حجازی / ۷۰۰۰ ریال]
- ☐ دومین مکتوب [یانولو کونلیو / آرش حجازی / ۶۵۰۰ ریال]
- ☐ کیمیاگر [یانولو کونلیو / آرش حجازی / ۸۵۰۰ ریال]
- ☐ ورونیکا تصمیم می‌گیرد بسیرد [یانولو کونلیو / آرش حجازی / ۹۰۰۰ ریال]
- ☐ نامه‌های عاشقانه یک پیامبر [یانولو کونلیو / آرش حجازی / ۸۰۰۰ ریال]
- ☐ بریدا [یانولو کونلیو / آرش حجازی / ۹۰۰۰ ریال]
- ☐ باغ پیامبر و سرگردان [جبران خلیل جبران / آرش حجازی / ۷۵۰۰ ریال]
- ☐ مرگ، نقطه‌ی پایان [آگاتا کریستی / ایلینا حریری / ۶۰۰۰ ریال]
- ☐ شیخ اپرا [گاستون لورو / مهدی حریری / ۱۲۵۰۰ ریال]
- ☐ شهوار بر باره‌ی باد [محمد قاسم‌زاده / ۴۰۰۰ ریال]
- ☐ قصه‌های صمد بهرنگی (جلد ۱) [صمد بهرنگی / ۸۵۰۰ ریال]
- ☐ قصه‌های صمد بهرنگی (جلد ۲) [صمد بهرنگی / ۸۰۰۰ ریال]
- ☐ گزیده اشعار فروغ فرخ‌زاد [فروغ فرخ‌زاد / ۸۵۰۰ ریال]
- ☐ رباعیات خیام [حکیم عمر خیام / ۷۰۰۰ ریال]
- ☐ از ما بهتران [محمد محمدعلی / ۶۵۰۰ ریال]
- ☐ داستان‌های اوالونا [ایزابل آلتنده / علی آذرنگ (جباری) / ۱۲۵۰۰ ریال]
- ☐ اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر [شهرام کیوان‌فر / ۳۰۰۰ ریال]
- ☐ گزیده‌ی داستان‌های صادق هدایت (جلد ۱) [صادق هدایت / ۹۰۰۰ ریال]
- ☐ گزیده‌ی داستان‌های صادق هدایت (جلد ۲) [صادق هدایت / ۹۰۰۰ ریال]

● نوجوانان / کتاب لوک

- ☐ قوی شیپورزن [ای.بی. وایت / شیدارنجبر / ۲۰۰۰۰ ریال]
- ☐ مدرسه‌ی جنی‌ها [یاک ریوه / حنیف رضا جابری‌پور / ۱۶۰۰۰ ریال]
- ☐ گروشام گرینچ و جام نحص [آنتونی هورویتز / گیتا گرکانی / ۲۳۰۰۰ ریال]
- ☐ ژانوس، ستاره‌ی آرزو [آنتونی هورویتز / گیتا گرکانی / ۱۹۵۰۰ ریال]

زمان-۲۴

tarikhema.org